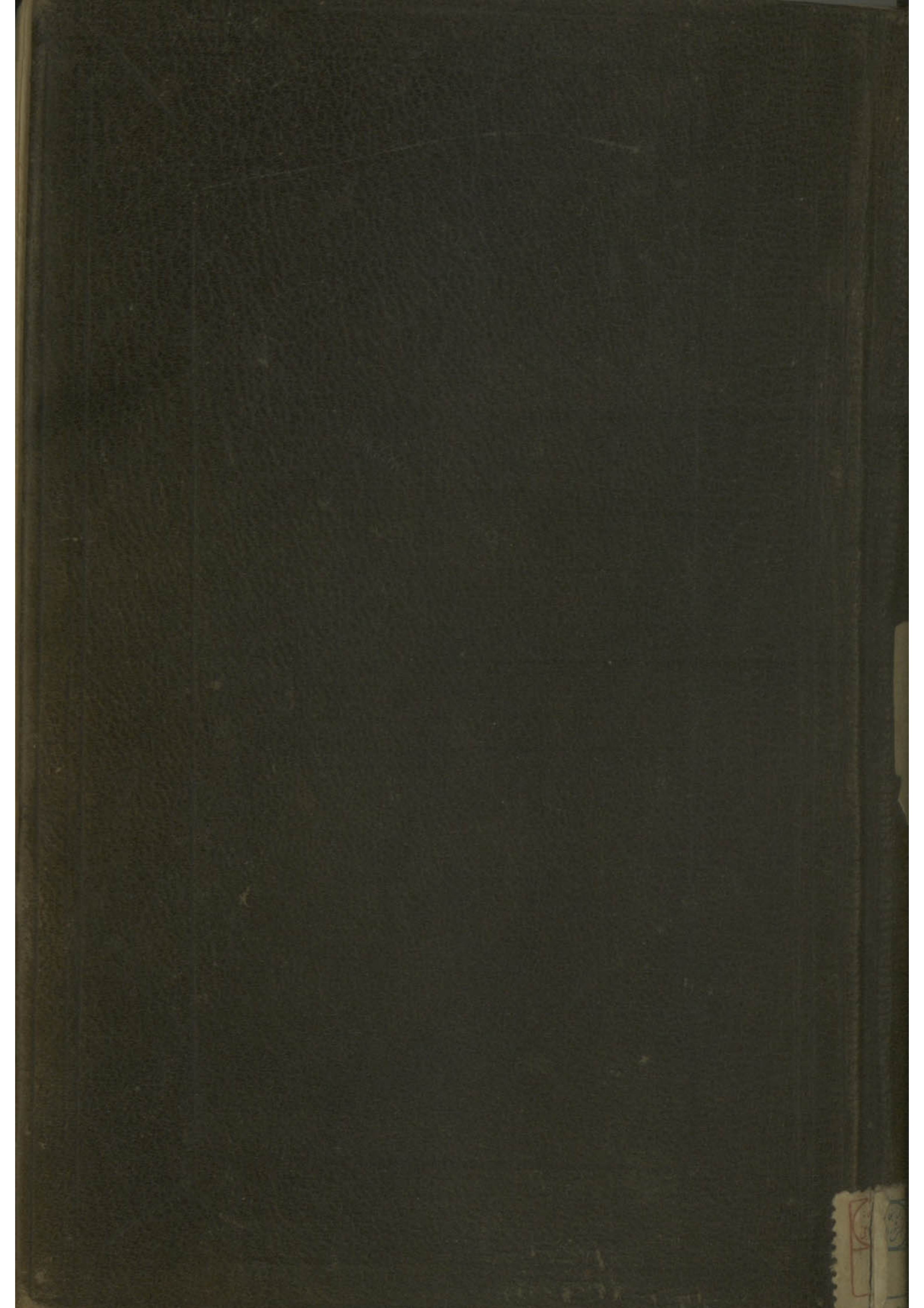
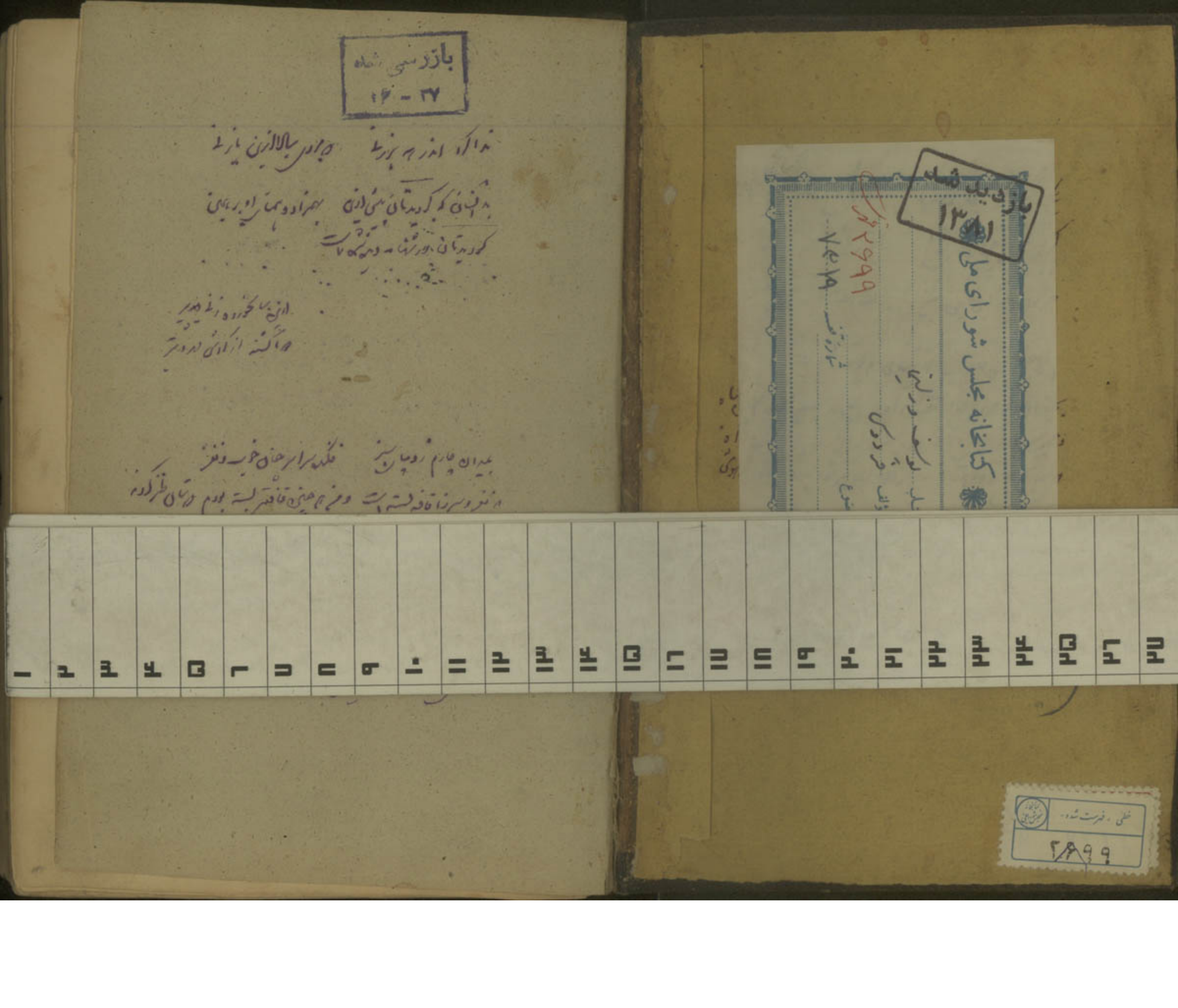
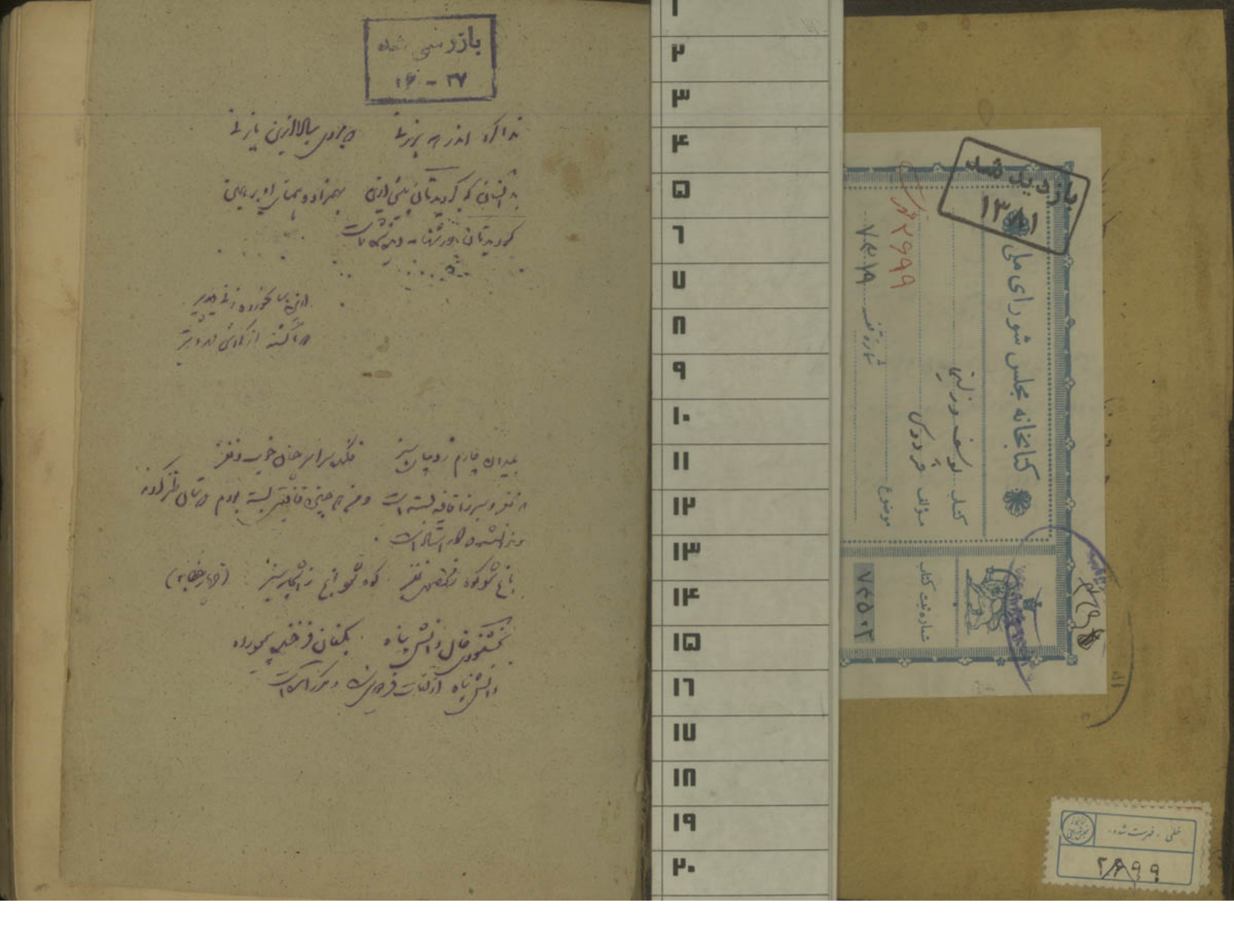
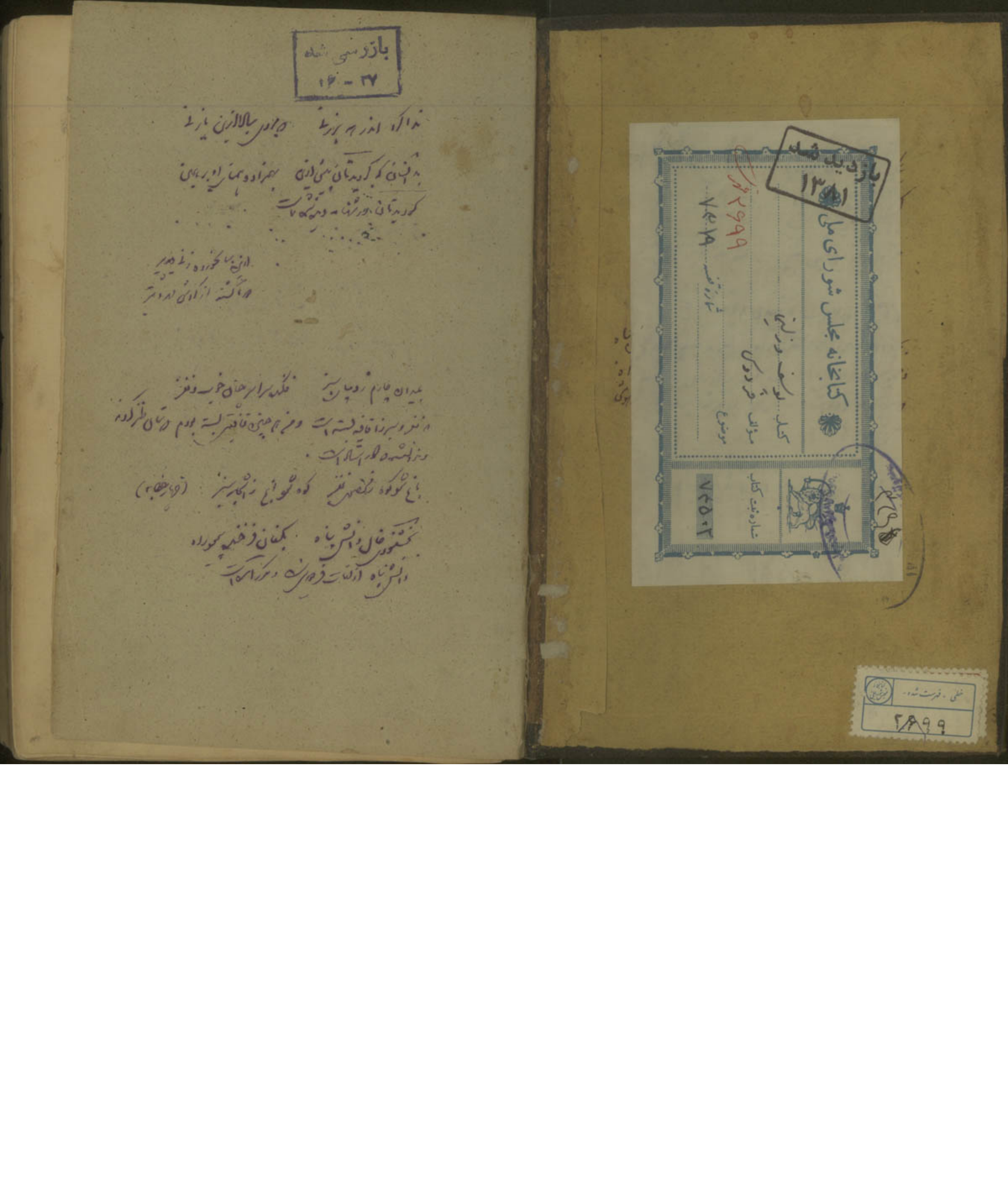
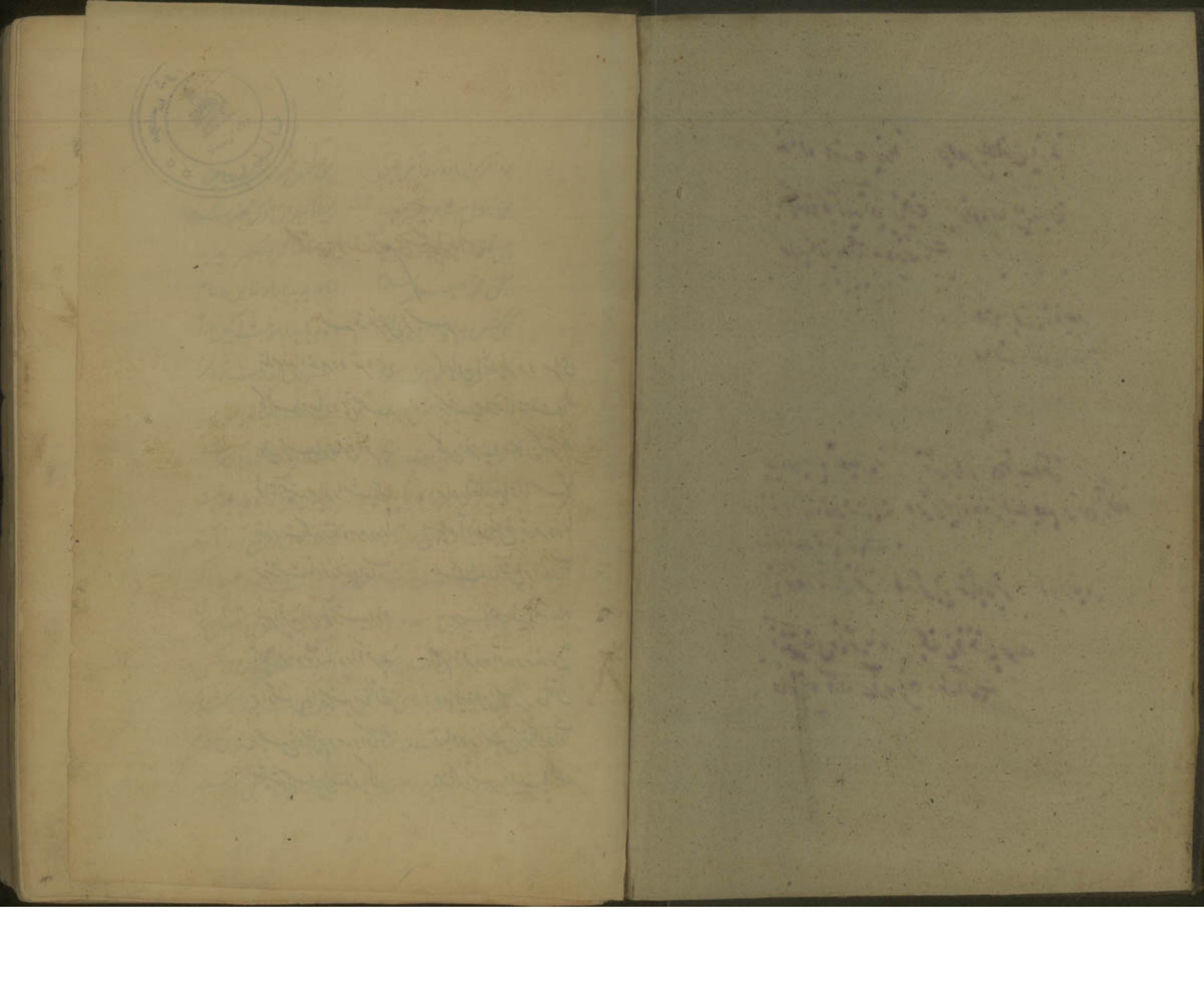



بازرسی شده
۳۷ - ۱۶
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
۲۹۹۹
خطی - فهرست شده
1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27



بازرسی شده
کتابخانه مجلس شورای ملی
بازدید شد
۱۳۸۱
۲۶۹۹
۷۴۵۰۲
خطی - فهرست شده


بازرسی شده
۳۷ - ۱۶
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۷۴۵۰۲
بازدید شد
۱۳۸۱





کتاب یوسف زلیخای حکیم فردوسی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند هردو سرای — که جاوید باشد بهر دو سرای
یکی فرد و جبار و حی و صمد — نه شبه و نه همتا نه جفت و ولد
سفید و سیاه جهان آفرید — مکین آفرید و مکان گسترید
توانا همیشه مر او را شناس — مر او را ثنا و مر او را سپاس
بقدرت کند زنده هر مرده را — ببار آورد شاخ تر مرده را
سرشته است تا روز حشر و حساب — بسنگ اندر آتش با بر اندر آب
سپهر آفرید او و خورشید و ماه — به پیوست با هم سفید و سیاه
هم از مرده مر زنده را آفرید — هم از مرده آورد زنده پدید
چو او کس نداند چنین ساختن — ورا زیبد این کار پرداختن
ز چرخ و نجوم و مه و آفتاب — ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
به هستیش جمله دلیلند پاک — همه منکرانش ذلیلند پاک

بر او آفرین باد و زو آفرین — بر آن شخص محمود پاکیزه دین
محمد رسول است و پیغمبر است — ز پیغامبران دگر بهتر است
همی تا خدا این جهان آفرید — از و صنعها کرد دیگر پدید
بحق محمد علیه السلام — نیامد پدیدار او خاص و عام
کسی کش دهد ایزد این پایگاه — ازو باید آموخت آیین و راه
پی فرخ او گرفتن سزد — ستودن ازو راست نزد خرد
از و گفت باید سخن در بدر — وز و جست باید هنر سربسر
منم بندهٔ اهل بیت نبی — ستایندهٔ خاک پای وصی
ابا دیگران مر مرا کار نیست — بدینشان مرا راه دیدار نیست
از آزار ایشان تو رخ را بتاب — که آزارشان دوزخ آرد بتاب

گفتار اندر نعت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله

سخنهای پیغمبران خدای — بگویم بدان کش بود عقل و رای
من از هر دری گفته دارم بسی — شنیده ندگفتار من هر کسی
سخنهای شاهان با رای و داد — بسخت و بست و بند و گشاد
بسی گوهر داستان سفته‌ام — بسی نامه راستان گفته‌ام
بزم و برزم و بکین و بمهر — یکی از زمین و یکی از سپهر

همیدون بسی رانده ام گفتگو   ز خوبان شکرلب ماه روی
ز هر گونهٔ نظم آراستم   بگفتم در او هر چه خود خواستم
اگرچه دلم زان سخن با مزه   همی کاشتم تخم رنج و بزه
ازان تخم کشتن پشیمان شدم   زبان را و دل را گره بر زدم
نگویم کنون نامهای دروغ   سخن را ز گفتار ناید فروغ
نکارم کنون تخم رنج و گناه   که آمد سپیدی بجای سیاه
دلم سیر گشت از فریدون گرد   مرا زان چه کو تخت ضحاک برد
گرفتم دل از مملکت کیقباد   همان تخت کاوس کی برد باد
ندانم چه خواهد بدین جز عذاب   ز کیخسرو و جنگ افراسیاب
برین مغز دیگر بخندد خرد   ز من کی کجا کی پسندد خرد
که یک نیمه از عمر خود گم کنم   جهانی پر از نام رستم کنم
دلم گشت سیر و گرفتم ملال   هم از گیو و طوس و هم از پور زال
ز من دست گیتی بدزدید مشک   بجایش پراکند کافور خشک
برآمد ز ناگاه باز سفید   گسستند زاغانم از جان امید
زمانی همی گشت از افراز باغ   سرانجام بنشست برجای زاغ
نه بنشستنی کش بریدن بود   نه پیوستنی کش بریدن بود

کمان

کمان من این کان بند باز   بامید زاغ آمد اینجا فراز
نه زاغست صید و شکارش منم   چرا خویش را در کمان افکنم
کنون چارهٔ بایدم ساختن   دل از کار گیتی بپرداختن
گرفتن یکی راه فرزانگان   نرفتن بآئین دیوانگان
سر از راه واژونه برتافتم   که گم شد ز من عمر و غم یافتم
کنون گر مرا روز چندی بقاست   دگر نسپرم جز همه راه راست
نگویم دگر داستان ملوک   دلم سیر شد ز استان ملوک
که اندر استانها دروغ است پاک   دو صد زان نیرزد بیک مشت خاک
چه باشد سخنهای برساخته   شب و روز ز اندیشه پرداخته
ز پیغمبران گفته باید سخن   که جز راستی شان نبد بیخ و بن
برین قصه خواهم کنون راستی   که در وی نباید کم و کاستی
بگویم اکنون یکی داستان   ولیکن نه از گفتهٔ باستان
که از گفتهٔ رب داد آفرین   که زیبد مر او را ز داد آفرین
که نبود سخن دلکش و دلربای   بجز گفتهای توانا خدای
بدان کین جهان را که زینسان نکوست   ابا هر نکوئی هر آنچه اندروست
خدا این ز بهر رسول آفرید   مر او را ز پیغمبران برگزید

بجز مر ورا دوست کس را نخواند   وزو آسمان و زمین خیره ماند
فزون زو نشد کس برین آسمان   ندید این بزرگی کس اندر جهان
ز پیغمبران این فزونی که دید   جز او کس بدین منزلت کی رسید
ز هفتم زمین تا بهفت آسمان   نپوشید ازو آشکار و نهان
از آدم درین تا بدین روزگار   که او بود پیغمبر کردگار
که مر هر یکی را چه بر سر گذشت   فلک بر بد و نیکشان چند گشت
چه بودند و چون بود هنگامشان   چه آغاز بود و چه فرجامشان
پیمبر یکایک فرو خوانده بود   همه بر دلش بر نماینده بود
ازان داستانها بر آسان بخواند   که از دیده بر رخشان خون براند
ز سختی و سستی و بند و گشای   که دیدند پیغمبران خدای
که از حال یعقوب و فرزند او   وزان سختی و رنج و پیوند او
پیمبر ز هر داستانی که خواند   چنان پر غم و تنگدل در بماند
حکایات این داستان خوشست   سخنهای جان پرور و دلکش است
عجب نیست گر دلکش است این سخن   که قول خدای است سر تا به بن
چه خواهی همی قصه ساخته   باندیشه آن را به پرداخته

آغاز داستان یوسف زلیخا و گذارش آن

بیا قصه

بیا قصه از قول دادار خوان   که بپذیرد انم دل بسیاردان
الر تلک آیات را   بخوان تا بدانی حکایات را
سراسر همه قصه یوسف است   ز قول جهاندار منصف است
خرد باید این داستان را نخست   چو بر خواند باشد بداند درست
کنون ای خردمند دانش پذیر   یکی سوی من کن دل و هوش و ویر
از آغاز بشنو که چون بد سبب   که این سوره آمد ز دادار رب
شنیدم ز گفتار دانشوران   خردپروران و سخن گستران
که یک روز پیغمبر ابطحی   بد اندر سرای علی وصی [ابطحی]
نشسته بنزدیک سید همه   نبی و علی و دگر فاطمه
حسین و حسن آن دو نور بتول   بیک جایگه در کنار رسول
بر ایشان همی بوسه دادی نبی   بدیدارشان شادمانه علی
کز ایشان همی یافت آرام دل   قرار دل و رامش و کام دل
هم اندر زمان جبرئیل از خدای   بیامد به پیغمبر پاک رای
ز یزدان رسانید اول سلام   پس آنگه چنین داد و یرا پیام
که گوید همی خالق ذو المنن   که شادی کنون از حسین و حسن
حسین را بخنجر ببرند سر   حسن را کند زهر پاره جگر

بپیمبر ز جبریل چون این شنید   بباریدبیجاده بر شنبلید

بپرسید اهم در زمان کین جفا   که خواهد نمودن پس از عهد ما

مر این هردو آرام جانرا ستم   ز دست که خواهد رسیدن الم

بدو گفت جبریل کز امتت   که هستند تا حشر در منتت

بپیمبر چنین گفت کاین امتان   کزان من شفیعم ز غیب دان

بجای من این بیوفائی کنند   بدین گونه پیمان ما بشکنند

ندارند شرم از خدا و ز من   بخون حسین و بخون حسن

چنین داد جبریل فرخ جواب   به پیغمبر تازی ژرف یاب

که از امتت این کار طرفه مدار   که زین طرفه بر بتر رفته است کار

ز اولاد یعقوب فرخ سیر   همانا تو نشنیدهٔ این خبر

که با یوسف آن پاک یزدان بخش   چه جور و چه ظلم آوریدند بیش

اگر از برادر ستمها رواست   عجب نیست گر فعل امت جفاست

بگفت این و پس در دل مصطفی   نگاریدش این سوره با صفا

که آورده بود از حکیم و علیم   سوی مصطفای حلیم و کریم

سبب این بد از قول یزدان بزرگ   نکوتر از این قصه نامد پدید

نه گوش و سر مردم آن را شنید   نه من گفته ام کاین جهاندار گفت

بدان شخص محمود مختار گفت   که ما قصه بر تو رانیم نغز

که روشن شود زود دل هوش مغز

نکوتر از این قصه های دگر   سخنهای این از گهر پاک تر

بدان وحی کز ما بنزدیک تست   بلفظ عظیم و کلام درست

که از کار پیشینگان غافلی   کنون یاد گیرش ز روشن دلی

خوان آراستن یعقوب پنهان از عصیا و آمدن سنجریت بدر و خبر کردن
و رفتن اسحق بکار قربان و گمان عصیا شدن دعا کردن در حق یعقوب و مستجاب شدن

بدان ای هنرمند فرزانه رای   که همواره بوده است باشد خدای

نداند کس آغاز و انجام او   جهان است بر عدل او احکام او

از آن پس که گیتی جهان را بدید   در و آدم و آدمی آفرید

بگو ای خردمند از این در سخن   قیاس از رسولان داد ار کن

که هر یک سوی امتی آمدند   نکو باز دان تا چه پایه بدند

صد و بیست بار و چهار و هزار   با جماع امت که بد بشمار

از آن سیصد و سیزده آمدند   که جمله رسولان مرسل بدند

وز آن پنج بودند تازی نسب   رسولان فرخ نبی منتخب

همه راست بودند و نامی بدند   بنزدیک یزدان گرامی بدند

از ایشان یکی بود یعقوب پیر   به نیکی جهان را ز بد دستگیر
ورا گوهر از تخمت اسحق بود   بدین داشتن تاج آفاق بود
که او بود از تخمت پاک خلیل   براهیم کو بود دین را دلیل
روایت کنند اینچنین کرده اند   وزیشان چنین قصه گسترده اند
که چون روزگار براهیم بود   که اندر وفا ایزد او را ستود
پسر بودش اسحق پاکیزه رای   یکی ویژه مرد رسول خدای
شنیدم که پیغمبران دو هزار   ز تخمت وی آمد دران روزگار
نخستین پسر کش ز اسحق زاد   بد آزاده یعقوب فرخ نژاد
بکنعان درون بود مولود او   فروزنده بد شخص محمود او
فروزنده یعقوب با دین بداد   نه تنها ببد چون زما در نژاد
دو فرزند بودند هر دو بهم   نزادند یکجا و تا هم شکم
یکی را پدر نام عیصا نهاد   بعیصا شد اسحق فرزانه شاد
ولیکن چو زادند هر دو پسر   گسسته نبودند از یکدگر
که آزاده یعقوب یزدان پرست   گرفته بدش پای عیصا بدست
چنین بود مولود آن هر دو تن   ازین داستان آگه اند مرد و زن
چو پرورده گشتند هر دو پسر   گشادند چشم دل و چشم سر

همشکم
بستو امان
دعوام و قلو گرسنه
م

نبدرای

نبد رای و آیین هر دو چو هم   بسی شان تفاوت بد از بیش و کم
که عیصا سپاهی بد و تیز بود   بمردانگی هر کس او را ستود
ره زهد و پرهیز یعقوب داشت   همه سیرت و صورت خوب داشت
همی برد عیصا برو بر حسد   حسد باشد آنرا که باشد حسد
چنان دانکه اسحق فرخ نشان   بعیصا برش بود دل مهربان
ز یعقوب مهرش برو بیش بود   ورا سال و مه نیکی اندیش بود
همیخواست تا پایه باشد بلند   بود پاک و پیغمبر ارجمند
ولیکن دل ما در مهربان   بر از مهر یعقوب بد بیگمان
همه نیکی از بهر وی خواستی   روان را بمهر وی آراستی
چنان بود آنگاه آیین و راه   که آنرا که بود حاجتی از اله
شدی زود بر عادت دلپسند   بسی گاو کشتی بسی گوسپند
بسی دیگ و بریان از آن ساختی   یکی خوان زرین بپرداختی
ببردی بجائی که آن جایگاه   پرستش گهی بود بهر اله
نهادی بر آن جایگه زود خوان   همه بر شدی شاد و روشن روان
بر آن جایگاه ساخته خوان بدی   کجا نام آن کار قربان بدی
بایستادی و برگرفتی دعا   ز هر گونه آفرین و ثنا

ابر پاک یزدان پیروزگر — که در تن روان آفرید و هنر
فراوان بخواندی در پی نیاز — فراوان کشیدی دل و دست باز
بگفتی که ای کردگار جهان — تو آگاهی از آشکار و نهان
ازین بنده بپذیر قربان او — که دانی همه ستر پنهان او
الهی به نیکی بده کام اوی — وفا کن امید و سرانجام اوی
نشان پذیرفتنش آن بدی — که از آسمان آتشی آمدی
خداوندخوان سخت خرم شدی — اساس طربهاش محکم شدی
که پذرفته بودی جهان آفرین — هم از بهر قربان و هم زآفرین
بعیصا چنین گفت اسحق نیز — که رو دعوتی ساز بس با تمیز
که دارد به پیغمبری ذرّیت — نهد تاج پیغمبری بر سرت
تو با ذریاتت چو مهتر شوی — خدای جهان را پیمبر شوی
شنید زود عیصا که قربان کنند — یکی ایزدی نامور خوان کنند
شد آگاه مادر از آن داستان — سبک خواند یعقوب را در زمان
بدو گفت رو خوان قربان بساز — بدین کار مر خویشتن را بیاب
که بابت برادرت را خواند پیش — نمودش بدل شفقت و مهر خویش
بگفتش برو خوان قربان بساز — بدان تا کنم آفرین دراز

برو زودتر خوان قربان بسر — بنه وانزمان شو بنزد پدر
بگو خوان قربان نکو ساختم — نهادم ز شغلش بپرداختم
بیا ای پیمبر بکن آفرین — مرا نیکخواه از جهان آفرین
پدر سخت پیر است و چشمش تباه — سفیدی نداند همی از سیاه
ز عیصا تو نشناسد ای پیکری — بیاید کند آفرین خدای
ترا خواهد آیین پیغمبری — ترا خواهد از هر کسی مهتری
مگر بشنود ایزد داد گر — نبوت رسد مر ترا از پدر
چو بر تو دعای پدر کار کرد — نباید از این پس غم و درد خورد
تو باشی رسول خدای جهان — بماند ترا نام تا جاودان
چنین کرد یعقوب کش مام گفت — دلش لاجرم گشت با کام جفت
نشد خوان قربان بیاراست زود — نهادش بدانسان که فرموده بود
بنزد پدر شد سخن کرد یاد — روان پدر زان سخن گشت شاد
ز عیصا ندانست یعقوب را — شنید آن سخن گفتن خوب را
بدان باز نشناخت این راز آن — که بد حکم کرده خدای جهان
که یعقوب فرخ پیمبر بود — ورا بر سر از اوج افسر بود
تو خواهی و من خواهم ای پیکر ای — نباشد بجز کرده های خدای

ظ
و رنج بعض اول [illegible]
اول [illegible]
[illegible]
است ظ

بشد زود اسحق و کرد آفرین   چنان خواستش زآفرین آفرین
که این بندهٔ نو که قربان نهاد   دلش قصهٔ خویش بر تو گشاد
الهی به نیکی بده کام اوی   رو اکن تو حاجات و انجام اوی
به پیغمبری دار ارزانیش   نگهدار در رنج و آسانیش
باندوه و شادی نگهدار شان   سرانجام فرخنده کن کارشان
جهاندار یزدان فرمان روا   شنید از رسول آفرین و دعا
روا کرد هر حاجتی کو بخواست   بدان شد همه کار یعقوب راست
چو آن آفرین و دعا گفته شد   ز یعقوب قربان پذیرفته شد
فرود آمد آتش یکی بهر خورد   از آن خوان یعقوب را شاد کرد
نبوت بر او شد ز یزدان درست   بجا آمد آنچه بدانست جست
ز یزدان وارنده خرم شدند   بخوردند باقی و باز آمدند

آمدن عصیا بخدمت پدر و از خوان خود خبر دادن و دانستن اسحق از پیش دستی نمودن یعقوب را و اندوه ناک شدن عصیا و کینه یعقوب در دل گرفتن

بیود این عصیا نه آگه ز کار   که یعقوب را کل برآمد ز خار
بیاراست آن خوان و رفت و نهاد   شتابید سوی پدر سخت شاد
بدو گفت کای باب و ش برادان   نهادم بر انسان که رسمست خوان

یکی بهر خورد
مینی کت بهره ازان
طعام برانش خورد
آنچ او به بزنیت جست
ظ

بیا آفرین کن بکر کرد کار   بدو گفت ای ویژه جان پدر
برفتی و این خوان نهادی دگر
چو از شغل کار نوا که شدیم   روا شد همه کار و باز آمدیم
چو عصیا شنید از پدر این سخن   برآمد درخت مرادش ز بن
ز قهرش هم آنگاه سفره ببست   که یعقوب فرزانه شد پیش دست
پدر را چنین گفت کای نیکخواه   مرا کشت کار از برادر تباه
بجای من او پیش دستی نمود   ز من نیکی و نیک بختی ربود
که من خوان خود را کنون ساختم   در این ساعت از شغل پرداختم
پدر چون بدان در همی بنگرید   چنان بود دیگر گفت عصیا شنید
بدانست کان بود حکم خدای   نه از روی جلدی بد و جهد و رای
بعصیا چنین گفت کای جان باب   میاور دل خویشتن زین بتاب
که این نیست جز حکم یزدان پاک   که هست آفریننده جان پاک
چنین کرد حکم ایزد جان پناه   مراد ترا نیست در پرده راه
کنون ای پسر زین مشو تنگدل   همیداد در بند فرهنگ دل
که من آفرینها کنم بی شمار   بخواهم ز یزدان پروردگار
که دارد ز شاهان ترا شاد کام   بزور و دل و زهره گسترده کام

آنچه به سعی اولاد

سیاهست بود داد و فرمان بود / دلت شاد و زورت فراوان بود
بکرد آفرین هم بدین سان بگفت / شد آن مرد با زور و فرهنگ جفت
ز یعقوب کین داشتی او بسی / همیگفت هموار ه با هر کسی
که تا تن بجایست و فرخ پدر / ز رای پدر پای ننهم بدر
ولیکن چو معلوم او شد تمام / نهم زود بر راه یعقوب دام
بگیرم ببرم سرش را ز تن / کنم خوش بکین دل خویشتن
ببینم پیغمبری چون کند / ازان خوب نیرنگ و افسون کند
همی یافت یعقوب ازو آگهی / همی شد ز رامش روانش تهی
دل پاک او بود پر بیم و باک / که عصیا یکی مرد بد سهمناک
سرانجام یعقوب شد نزد مام / چنین گفت کای مادر نیک نام
ز عصیا همی باک دارد دلم / ز تن جان پاک و روان بگسلم
چه سازم چه تدبیر و رای آورم / که زو رستگاری بجای آورم
چو مادر شنید این سخن از پسر / برون راند خون دل از چشم سر
ز تیمار یعقوب چندان گریست / که گفتی همی چشم او جان گریست
سرانجام گفتش که ای جان مام / نباید تو را بد ز فرمان مام
سفر کن ز کنعان بفرخنده فال / سوی شام نزدیک فرخنده خال

معلوم است تمام [illegible] فردوسی [illegible] — و آن قصه [illegible] فردوسی منظوم [illegible]
محمد [illegible]

برای نیک پی شوهری یکی / همی باشی نزدیک او اندکی
مرا او برادر منش خواهرم / چو او در جهان نیست کس دیگرم
تو را گر پسند بدینگونه حال / ز روی تو گیرد همه روزه فال
ترا نزد وی خوش بود روزگار / در آنجا شود دولتت پایدار
بگفت این و یعقوب دل پر ز درد / سبک مادر خویش بدرود کرد

برآمدن یعقوب از کنعان از بیم عصیا و بجانب شام رفتن نزد خال خود

ز کنعان بامید کیهان خدای / ره شام برداشت آن نیکرای
همی رفت نزدیک فرخنده خال / ورا اختر بخت یار و همال
هم از گرد ره چون شد اندر زمان / بدیدار وی خال شد شادمان
یکی سرو آزاد دیدش بلند / برخ همچو خورشید و مه دلپسند
خوش آمدش دیدار یعقوب بخت / بدو گشت خرم چو شاهان بتخت
فراوان بگفتار بنواختش / بر خویشتن جایگه ساختش
همیداشتش همچو فرزند خویش / نه کم زو نهان داشت چیزی ز پیش
بدش مهر بر وی چو بر خویشتن / نه دختر نهان داشت از وی نه زن
دل و هوش هر دو بدو داده بود / که از خواهر پارسا زاده بود
نبودش جز ایزد پرستی نهاد / خود ایزد نهادش بدان گونه داد

خال

بدانسان همی بود پرهیزگار / نبودش بجز دین و پرهیز کار
برآمد بدین داستان هفت سال / زمانی نگشتش دگرگونه حال

نازل شدن وحی بیعقوب و به پیغمبری مبعوث شدن و بخطاب اجتبا سرافراز شدن و مامور شدن بزن کردن

سرانجام وحی آمد از دادگر / بفرزانه یعقوب والاگهر
شنیدم ز دانای پاکیزه رای / نخستینش آن بود وحی از خدای
بدو جبرئیل آمد از آسمان / به پیغام روزی دهِ غیبدان
رسانید ویرا سلام از خدای / سپهر آفرین و ستاره نمای
چنین گفت پس ای رسول کریم / بشارت پذیر از علیم و حکیم
که نامت سرائیل فرخ نهاد / از و بر تو این نام فرخنده باد
همیگویدت مهر ما جسته‌ای / بدرگاه ما باز پیوسته‌ای
ترا ما گزیدیم و دادیم نام / ازین پس دهیمت همه روزه کام
ز پیغمبرانت کنیم اختیار / شود نامه نام تو آشکار
ز پیوند تو هر که پیدا شود / پسندیدهٔ خدمت ما شود
نبد تا کنون گاه زن کردنت / کنون آمد این حکم بر گردنت
یکی چاره و رای پیوند کن / بفرمان ما هوش خرسند کن

که خواهیم

که خواهیم دادنت فرزند چند / همه پاک و شایسته و دلپسند
کز ایشان زبان و دل راستان / همی تا بمحشر زنند داستان
چو جبریل پیغام یزدان بداد / برفتن سوی چرخ پر برگشاد
چو روح الامین رفت یعقوب پاک / سبک روی بنهاد بر تیره خاک
بخم و برخ روی خاک زمین / ستردش نبرد جهان آفرین
زجان آفرین خدا وند کرد / که آغاز و انجام اوییست فرد
پذیرفتش از داد گستر سپاس / بجان شد سپاس و را حق شناس
وزان پس بفرمان کیهان خدای / دلش را بزن کردن افتاد رای
ببین تا قضای خدای جهان / چه بد رانده یعقوب را در نهان
چنان دان که آن لای نیک فال / که یعقوب را بود شایسته خال
دو آزاده دخت دلارام داشت / کزان هر دو دختر جهان نام داشت
دو پیرایه حور و رشک پری / دو سرو روان و دو بت آذری
ولیکن گه نوبهاران بباغ / دو جان روان و دو چشم و چراغ
دو ناهید و زهره دو خورشید و ماه / خردمند و دانا دل و نیکخواه
یکی بود از آن هر دو لیا بنام / چو سرو روان بد چو ماه تمام
یکی حور چهره که چرخ کبود / ازو پارساتر نیاورده بود

بیغاره
دو گلبن
نظ

دگر بود راحیل روشن روان | کز و خوبتر کس نبد در جهان
شنیدم که راحیل آنکه که زاد | ملک داده بودش بهر حسن داد
برخ بر زخوبی یکی مایه داشت | که خورشید را از پی سایه داشت
از او رنگ او سایه بردی سپهر | قبس کردی از چهره‌ی ماه و چهر
برفتار و گفتار و بالا و تن | بهار چمن بود سرو و سمن
نبودی ز یعقوب هرگز نهان | همی دید دیدار وی هر زمان
ولیکن ورا نبودی خبر | که آن سیمتن دخترست یا پسر
بلی کامدش باز امر خدای | که از بهر زن چاره انداز و رای
شدش جان و دل هردو جویای او | زبان و دلش مهرگویای او
چو در جان او آتش عشق خاست | مرا او را زخال همایون بخواست
بدو گفت خالش که فرمان تست | تن و جان راحیل من زان تست
تو او لیکن ای از دگر کس بری | مرا او را نخواهد بُدن جز تو شوی
ولیکن بنجد شکری هفت سال | کمر بسته باید بفرخنده فال
پذیری زمن هرچه دارم گله | زدلشان نداری زمانی یله
اگر گوسفندست اگر گاو و خر | گر اشتر بود یا ستور و شتر
زده بچه یک بچه مر تراست | بدان تا شود برگهای تو راست

مایه
بهار چمن
نظ

زهر ده بچه یک بچه
نظ

شبانان

شبانان بودندت همه زیردست | زدل باشد آنکه بنا هست هست
بسالی دو و ره چون بزاید گله | نباشی تو از قسم ایشان یله
بگردایدت مال و بنگاه و رخت | فروزنده گردد ترا روی بخت
چو آمد ترا این نکوئی بجای | توانی شدن آن زمان کدخدای
تو دانی که نبود بمرز ابلهی | هر آنکو کند زن بدست تهی
تهی دست را کار وارون بود | دلش سال و مه تنگ و محزون بود
چو بشنید یعقوب گفتار خال | وز آن داستان خرمی گشت فال
نگهدار دل داستان را بله | پذیرفت هم در زمان قافله
هر آن چارپا کش بد اندر جهان | پذیرفت یعقوب فرخ نشان
شبانان همه خواندند و نوشت نام | شدا که دلش کابین کدام آن کدام
شمار شبان و شمار گله | بدانست پیغمبر نیک دله
شبانی همی کرد روز و شبان | خوشا آن گله کش چو او بد شبان
همی داشت روز و شب از آنگاه | همی بود ایزد مر او را پناه
نیامد زیعقوب جز آفرین | جز ایزد پرستی نبود کیش و دین
دعا کردن و خواستن از خدای | نکوئی و افزونی و هوش و رای
همی آمد افزونی اندر گله | بدانسان که گشتی شمارش یله

زتائید یعقوب پرهیزکار ... بیفزود هر یک سه با چهار
بدانسان فزاینده بد هفت سال ... برون رفت زاندازه در هر مال
هنرمند یعقوب فرخ سیر ... بیامد چو شد سال هفتم بسر
بنزدیک خال آمد آورد مال ... فرو ماند ازان بحد چو خال
بدانست کان درج پیغمبر است ... که قسم پیمبر بدان اندر است
سبک بهر یعقوب فرخنده داد ... ز هر چه اندر آن هفت سالش بزاد
چه از گوسفند و چه اسب و ستر ... چه از اشتران و چه از گاو و خر
ز هر ده یکی داد یعقوب را ... گزو دید ان نعمت خوب را
بگردند هر ده یکش را شمار ... همانا فزون بد ز پنجه هزار
دل خال یعقوب ازان شاد گشت ... که یعقوب فرزانه آزاد گشت
بدست آمدش هم کلاه و سپه ... فروزان شدش کار چون آن مه
برآمد بهر گوشه نام او ... روا شد بهر کامه کام او
چو دیدش بدان پایه حال خویش ... تقاضای زن کرد از خال خویش
چو در دل جهان مهربانی نمود ... زمان تا زمان مهر وی می فزود
چو پیوسته شد نعمت و مال او ... بدو داد دختر سبک خال او
یکی نغز مهمانی آغاز کرد ... در خرمی در جهان باز کرد

ارج بمعنی ارز و ارزش

مال بسیجد چو خال

[illegible]

خواستاری یعقوب راحیل را از خال خود و تدبیر کردن لیّا را بجای راحیل

ولیکن به بین تا چه تدبیر ساخت ... چه بازی نمود و چه سان مهره باخت
زیعقوب و زهر کس اندر نهفت ... مشاطه بلیا فرستاد و گفت
چو او را بهر زیور شاهوار ... بهرگونه دیبه زر نگار
بهرگونه بوی و بهرگونه رنگ ... نکوتر بیارای آن شوخ و شنگ
مشاطه شد آراست آن ماه را ... مران مهربان دخت دلخواه را
کسی را که ایزد بیاراید ش ... چه سازی که حسنش بیفزاید ش
بچهره چنان گشت لیا چو مهر ... برو مهربان شد ز گردان سپهر
چو کار عروسیش برداختند ... بتنهاش در حجله بنشاختند
چنین تا درآمد شب تیره باز ... سیه گشت روی نشیب و فراز
بآئین داماد شوی و زن ... سوی حجله شد مرد پاکیزه تن
درآمیخت با مهربان جفت خویش ... بدانسانکه باشد در آئین و کیش
همه شب همی بد بحجله درون ... کشیده در آغوش سیمین ستون
همی یافت از وی دلش کام و ناز ... وصال لطیف و عتاب دراز
ولیکن ندیدش همی چهر یار ... که عادت نبود اندران روزگار
که بر حجله بر بهاتر ز باغ ... اثر باشد از شمع یا از چراغ

حسن

بنشاختند

نازپرساز

همه شب همی بود یعقوب شاد / همی بر گل و سرو و مه بوسه داد
دلش بر ز راحیل رامش فزای / برشسن ز لیای دانش سرای
یکایک چو بنمود خورشید چهر / نگه کرد یعقوب و دل پر ز مهر
که بر خار راحیل را بنگرد / ز دیدار و بر خوار روی برخورد
رخ خوب لیای آزاده دید / قد و قامت آن پریزاده دید
نگاری بهاری ازو یافته / بتن نور یزدان برو تافته
فرو ماند یعقوب از آن رنگ و بوی / وزان پیکر خوب و آن روی و موی
ندانستش اندازه حسن یافت / که گفتی همی ز آسمان شمس تافت
ولیکن هم آخر شگفت آمدش / که آن حکم چون کرده بد ابردش
که راحیل را خواست از خال خویش / ز بهر چه لیاش بنشاند پیش
بدل گفت کاین نیست بی حکمتی / بیارد بدین خال من حجتی
شوم باز پرسم که این رای چیست / درین داستان دلارای چیست
چو شد خواستن بهر این جستجوی / ببوسید صد ره رخ ماه روی
هزار الطف کرد و کرمی نمود / ابر مهر دوشین فراوان فزود
بدان تا نگردد دلش بدگمان / بماند بیکسان دلش مهربان
برون از حجله آمد بفرهنگ و هوش / سوی خال فرخ ز روی سرکشش

بخانه پیش ط

نشست

نشست و بنا شکری کرد چند / بدان خال فرخ پی ارجمند
چو بسیار ویرا نیایش نمود / فراوان ز بهر در آورا ستود
چنین گفت کای مهربان خال من / همایون بدیدار تو فال من
بپرسم کنون از تو راز نهفت / مرا حکمت آن ببایدت گفت
بدستی گلی داشتی آبدار / بدست دگر دسته از بهار
دل من بدان گل گرایید سخت / چو جان و دل شهریاران به تخت
گشادم زبان گل ز تو خواستم / بدان گل من این دل کاستم
پذیرفتی از من که بدهی گلم / بدان گل کنی شادمانه دلم
ندادی گلم کاب دادم بروز / که دیدنش بودی مراد الفروز
چو شب تیره شد گفتمش گل بگیر / پذیرفتیم از تو گل دلپذیر
همه شب همیداشتم در کنفم / ز شادی تو گفتی همی شکفم
چو شب روز شد کرد چشمم نگاه / نبد گل بدست من ای نیکخواه
که در دست من بود دست بهار / که داند که من چون شدم شرمسار
چه معنیست این حال با من بگوی / بپاسخ فرازنگم از دل بشوی
مرا بود پیمان راحیل بود / چرا از تو تغییر و تبدیل بود
که لیا نبود هیچ در دفترم / چه دیدی که کردی ورا همسرم

پذیرفتم ازو

ط مرا با تو پیمان

تو فی حکمت این کار کرده نهٔ — یقینم که زنهار خورده نهٔ
ز یعقوب چون لافی بر هنر — شنید این سخنهای همچون شکر
بخندید و بر چشم وی بوسه داد — بدو گفت کای مایهٔ دین و داد
بدان کرده ام کو مهین دختر است — حق مهتران سخت واجب تر است
فکندم حق وی ز کردن نخست — بنزد خرد نیست این ای درست
چنین گفت یعقوب پاکیزه مغز — بجز تو نداند کس این کار نغز
از آدم درون تا بدین روزگار — ازین خوبتر کس ندیدست کار
نکردست ازین بیش کس نیکوی — رسانندهٔ نیکوئیها توئی
مهین دخترت را بمن دادهٔ — ابر تارکم تاج بنهادهٔ
یکی نیکوئی هست مانده بجای — شود کرده گر باشد از خال رای
بخورشید اگر یافتم دستگاه — روا باشد از زیر پایم بماه
بفرزند مهتر شدم بیش دست — بفرزند کهتر هم این پایه هست
بدو نیز باید که نامی شوم — فزون زین که هستم گرامی شوم
چنین داد پاسخ بیعقوب خال — که ای مایه ور تر فرزند و مال
کرم تیغ بس باشد و جاه بیش — نگردم ز پیمان و از راه خویش
ز راحیل گفتار گسترده ام — مراد ترا شو نامزد کرده ام

بزادم

پذیرفتم از تو وان تو هست — بمهر و بنام و نشان تو هست
پذیرم ز راحیل من نام تو — بجا آورم نهمت و کام تو
ولیکن تو نیز ای پسندیده رای — بفرمان من یکدل و رهنمای
همی بسته باید بمردی کمر — که خدمت کنی هفت سال دگر
از آن دستگاهست فزون — یکی ده شود آنچه داری کنون
بدان نوبه یکچند زحمت رسید — منت بیکران رنج و سختی کشید
گر ایزد بدین نوبه یاری کند — تر او مرا گوش داری کند
از اندازه بیرون شود مالها — نداند بجز دادگر حال ما
ولیکن بدین نوبه ده یک بجو — که داری تو خود بیکران دستگاه
هنرمند یعقوب دین را کلید — چو گفتار خال و پدر زن شنید
برافروخت از خرمی چون چراغ — بخندید همچون بنوروز باغ
بدو گفت کای مایهٔ داد و دین — شدم راضی و شاد گشتم بدین
ببندم بخدمت میان هفت سال — بفرمان و رای تو ای نیکخال
بگویم چنان تا توان و توست — نخواهم ز تو آنچه مزد منست
بلی گر بزاید یکی گوسفند — که دارد بچه بر تنش خال چند
هر آن بچه کش تن بود زین نشان — بمن ده بمزد ای خال آن

نوبه

بزم ط

چند بیت ط

توان ط

پس آنکه چنین گفت کابجان خال   هر آن بچه را کش بود چند خال
به پنجم تو کان خود اندک بود   اگر بود خواهد ز صد یک بود
نزاد او مر آن بچه‌ان نوبت   که آن بر تن وی نشان تو است
به بستند عهد و پذیرفت کار   پسندیده یعقوب با هنر کار
بیامد هم آنگاه داننده مرد   زن و گله را با پدرش کرد
همی شد گله از کران می‌چمید   باسانی و رنج هر سو چرید
بهر سو که بودش نهاده بسیج   ز یزدان پرستی نیاسود هیچ
دلش گاه و بیگاه بد با خدای   بدی پیش او گاه و بیگه بپای
بدو داشتی شاد جان و روان   ازو خواستی دستگاه و توان
ز دل یاد او هیچ نگذاشتی   امید از جهان سوی او داشتی
ازو داشتی لاجرم کام خویش   نکو کردی آغاز و انجام خویش
بدینگونه یکسال خدمت نمود   قضای خداوند زینگونه بود
که آنسال هر گوسفندی دو بار   بزادند هر بار بچه چهار
همه بچه چون بچگان پلنگ   همه خال خال و همه رنگ رنگ
که هر بچه کامد ز گاو و ز خر   همیدون شتر اسب با اشتر
همه خالشان بد ز سر تا بدم   همیدون ز پشت اندرون تا بسم

شبانان

شبانان ازو خیره ماندند باز   سخنهای یعقوب را ماندند باز
همه پیش یعقوب با داد و دین   بچهره بستردند روی زمین
نبد نزد یعقوب لابان بگفت   که آن را کرامت ز یزدان گرفت
کرا داد خواهد خداوند گنج   بباید کشیدن همی درد و رنج
چو آنسال زانگونه بود داستان   سوی خال باز آمد آن نیکدان
مر او را نمود آنچه دادار داد   که چون داد سود و چه بسیار داد
چنین گفت یعقوب فرخ نهاد   که ای خال دادار تو خواستیم داد
ز نوزاد کان بهرت امسال نیست   که اینها یکی بچه بی خال نیست
شنیدم که لابان خداوند رای   ببوسید یعقوب را دست و پای
چنین گفت کای مایهٔ مردمی   همیشه نباشد چو تو آدمی
ترا پیش یزدان بزرگست جاه   خوشا آنکه او بر کشد پایگاه
چو من با تو کردم بده یک عتاب   نبود آن عتاب منت بی صواب
مرا شرمساری فراوان فزود   که یزدان درین کار قدرت نمود
تو اکنون مرا عفو کن زان سخن   که آن را نه سر نیک بود و نه بن
کم و بیش هر بچه امسال زاد   جهاندار داور ز بهر تو داد
مرا هیچ دعوی بدان مال نیست   کز اینها یکی بچه بی خال نیست

ناخلید ؟

چه یعقوب فرزانه اینها شنید — دل خال فرخ نشان را خلید
بدو گفت کای خال دانش پناه — همین فرزونی ز دادار خواه
تو ده یک ز من خواستی لاجرم — نباید ز گفتار تو بیش و کم
من امید بردم سوی کردگار — که به زو ندیدم بهر کار یار
از او اندکی خواستم زین رمه — مرا داد یزدان باقی همه
کنون من بدان ده یک خویشتن — شدم راضی ای خال پاکیزه تن
دل خال از گفت وی گشت شاد — تو گفتی که بر تخت شاد او فتاد
ستایش بسی کرد یعقوب را — مر آن پربها گوهر خوب را

پربهاگوهر

بدان شرط شش سال دیگر گذشت — همیگشت یعقوب در کوه و دشت
همی کرد فکرت بد ارز و نعم — شبانی ز یزدان پرستی بهم
چو بگذشت بر خدمتش هفت سال — از اندازه بیرون شدش خواسته و مال
بیامد بر خال پاکیزه کیش — وز آن مال بخشد ستد بهر خویش
ز گاو و خر و گوسفند و ستور — ز اشتر ز استر بآئین مور ؟
کس اندازه آن ندانست چیست — ولیکن شنیدم بقول درست
که چندان گله مرد را گرد گشت — که پوشیده شد هفت فرسنگ دشت
درازی و پهنای آن دشت پاک — همه بد پی گله بر روی خاک

جست نه ؟

جهان آفرین چون جهان برکشید — که نامش بهر گوشهٔ گسترید
چو آن پایگه یافت آن نیکمرد — ز خالش تقاضای راحیل کرد
که در دل همان مهر پیوسته داشت — امید دل و جان بدان بسته داشت
شنیدم که راحیل را از زنان — فزون داشت فرهنگ و رای و توان
فراوان نکوروی برگشته بود — جمالش ز اندازه بگذشته بود

دادن لانی راحیل را بعد از چهارده سال بیعقوب علیه السلام

جهاندید لانی سبک برنشست — سوی جستن کام یعقوب تاخت
که در مهر راحیل فرخنده بخت — میان بسته بد چارده سال سخت
همیکرد مزدوری و چاکری — بامید آن دخت چون پری
بآئین شایستهٔ نیک فال — یکی نغز مهمانی کرد خال
بهانی آورد یعقوب را — بیاراست آن دختر خوب را
ز هر گونه تا سندس روم و چین — که گفتی فرارشته بد حور عین
بهر گونه زیور خسروی — که تا نیکوان را دهد نیکوئی
چو شد ساخته کار آن حورزاد — بیاورد با بس بفرهنگ و داد
بآئین دین و بعقد درست — بدانسانکه از مادر آمد نخست
سپردش بیعقوب فرخ نهاد — که داند که یعقوب چون گشت شاد

جهان

بد بداران دختر فرّخی … که گردد بهشتی بدو دوزخی
پس از چارده سال رنج دراز … رسانیدش ایزد بکام و نیاز
هرانکو بدارد گه رنج پای … باسایشش ره نماید خدای
نکونام یعقوب نیکو خصال … همی بود یک هفته مهمان خال
پس از هفته شد به بنگاه خویش … ابا همسر و هم بدلخواه خویش
همی بد به بوندراحیل شاد … چو گشته بیاران و مردم بداد
همیدون به لیای پیروز بخت … دل پاک وی شادمان بود سخت
همیداشت مر هردوانرا چو جان … که اینش چو دل بود و انش روان
بهر دو همی بود خرم دلش … زشغل گلانش گذشت بی غم دلش
همی کرد بوسته شکر خدای … که آورده بد کام او را بجای
بدان ای خردمند دانش پژوه … که هر مرد خواهر بخندان شکوه

بخشیدن لیا و راحیل پرستاران خود را بیعقوب علیه السلام

که شان در جهان مثل اند کی … پرستار بد هر یکی را یکی
پرستار لیای فرخ گهر … شنیدم که زلفا بدان پرهنر
سرافراز راحیل پاکیزه کیش … بیعقوب بدادش پرستار خویش
که بر شوهر مهربان بیقیاس … نخفتی شب از مهر شوی و پاس

بباران ظ

ظ
که آن هر دو خواهر بخندید

ظ
نیست ظ
ربط مصراعین مقدم و مؤخر نیست

ذبی

زبس کز دلش مهر وی خواستی … تن و جان بمن مر ورا خواستی
زبس مهربانی زن خوبروی … بدادش پرستار خود را بشوی
بزن کرد یعقوبش اندر زمان … به بیوند وی شاد گشتش روان
همانا که از شویش آگاه بود … که یک لخت میلش بدان ماه بود
هنرمند لیای پاکیزه جان … چو آن دیدش از خواهر مهربان
سبک مر پرستار خود را ببرد … بهدیه بیعقوب فرخ سپرد
بتوفیق یزدان رسول خدای … همی بود بر چار زن کدخدای
ازان چار زن ایزد داورش … ده و دو پسر داد و یک دخترش
زلیا مر او را پسر داد شش … بدیشان دل او دمان شاد گش
نکونام روبیل و شمعون دگر … خردمند لاوی چراغ بصر
یهودا و یستاخر دادجوی … زبالان ازاده خوبروی
ز زلفا دو فرزند چون شیر بود … یکی جاد و دیگر او شیر بود
زلیسا دو فرزند مردانه بود … هنرمند و قتال و فرزانه بود
ز راحیل یوسف گزین سپهر … نروتب نیکوتر از وی بچهر
دگر ابن یامین این پدر … گران مهربان تر نبودش پسر
همیدون که بد دخت زاینه نام … همش بود راحیل فرخنده نام

مرا او را بمی ظ
خیر شی زاید ببند دوری
داشت

ظ
شدشت، نیز شش و ای
نیست در فرمایه تردادل
و در روز ام شش گونه
است
گشت ظ
و اگر شش قافیه بود
قافیه دوم، گشت خوی
یا بود خوی، شود
و باید تنبیه بر ان کرده
[illegible]

باسباط معروف شد نامشان   روا بد ز هر گونه کامشان
شنیدم که یزدان ز آغاز کار   که راحیل ازاده بگرفت بار

مژده رسانیدن جبرئیل راحیل و یعقوب را از تولد یوسف ع

بمژده فرستاد جبریل را   که روشاد کن جان راحیل را
بگویش که ما هدیه ساختیم   ز خوبی و چندیش پرداختیم
به نه مه رسد هدیه ما بتو   شود شادمان دین و دنیا بتو
دگر چون شد از مام یوسف جدا   سبک جبرئیل آمد از پادشا
به یعقوب پیغمبر نیک نام   رسانید هم تهنیت هم سلام
چنین گفتش از قول جان آفرین   که ای ویژه پیغمبر پاک دین
ز یوسف بجا خرم و شاد باش   ز دام همه فکر آزاد باش
که دادیم چیزی ترا در زمی   که هرگونه بیند چنان آدمی
که مجموع حسنست سر تا بپای   بدو شادمان باش و دل برگشای
بسجده در افتاد یعقوب زود   رخ و ریش بر خاک تیره بسود
باندازهٔ هرچه آرد بکار   پذیرفت منت ز پروردگار
از آن شادکامی بآئین و داد   دو صد گاو کشت و بدرویش داد
جوایز د یعقوب داد آن پسر   بدان حسن و زیب و بدان زیب و فر

بهر هفت کشور بروی زمی   چو یعقوب دیگر نبد آدمی
بدیدار یوسف چنان شاد بود   که تارک همی بر مه و مهر سود
چو ویرا بدیدی زمان تا زمان   بخورشید بودی رخش را یکان
طربها و شادیش چندان بودی   که اندر تنش روح خندان بودی
گشادی زبان را بشکر و سپاس   شدی نعمتش را بجان حق شناس
هر آنکو شناسد شناس خدای   کند کامکاری بهر دو سرای
پدر شادمان بد بفرزند بخت   چو شاه همایون بتاج و به تخت
ورا دوستر داشت از دیگران   کاو شمس بود و دیگر اختران
دل و هوش در کار وی کرده بود   همه داروی مهر وی خورده بود
همی پروریدش چو پیغمبران   به تسبیح و تهلیل و ذکر و بیان
شب و روز توحید جان آفرین   همی خواند بر یوسف پاکدین
به یزدان همی شد موحد دلش   سرشته بد ایزد خود اندر گلش
که پیغمبر او باشد و پارسا   دران پارسائی شود پادشا
که داند که مادرش چون داشتی   ز جان و روانش فزون داشتی
بجز آفرینندهٔ پاد گر   ز یوسف نمیداشت کس دوستر
از و نیم ساعت نبود در قرار   در آغوش بود و شب یاد در کنار

سپاس خدای

خود او را ط

ز بیم استوارش نبودی بکس   خود او را نگهدار بودی و بس
همیشه دل او در خوب کیش   بود بسته بر مهر فرزند خویش
بخاصه که فرزند یوسف بود   که چون او نه بیند کس و نشنود
یکی صورت از نور دادار بود   که در هفت کشور پدیدار بود
ز بس حسن بیغایت نور تاب   خجل بود از روی فرخش آفتاب
جهانبان که کرد این جهان را پدید   همه حسنها یکدرم آفرید
از آن یکدرم بخش نه تمام   بیوسف سپردش علیه السلام
چو دیدار وی بر زمین تافتی   جهان از کران تا کران تافتی
تو گفتی ز راحیل خورشید زاد   وز و نور بر هفت کشور فتاد
زن و مرد هر کس بدیدی ز دور   توانگر شدی چشمش از رنگ نور
ز بوی خوشش مغز فاروق شدی   که داند که دلها از و خون شدی
مر او را ندیدی کس اندر جهان   که بر وی نگشتی دلش مهربان
رخ روشنش کیمیای جلال   ز دل صبر بردی ز تن هوش و حال
پری گر برو دیده بگماشتی   ز بس شرم گر ز روی وی داشتی

روانه شدن یعقوب ع از شام و متولد شدن ابن یامین در راه

شنیدم که یعقوب والا گهر   چو شد جفت راحیل فرخ سیر

پنجه انگی — یکدرم عبارت بوده است از شش دانگ.

بر چون ط — تافتی ط — چون ط

همی بود در شام نزدیک خال   چنین تا برآمد بر او هفت سال
بیک جایگه بود مر او را نشست   دل و جان وی هر دو یزدان پرست
زمانی نبد کو نبد با خدای   اگر بد نشسته اگر بد بجای
یکی لحظه از یاد نگذاشتی   همیشه بپاسش نگهداشتی
که او دستگه داد و پیوند هم   بدان کو نه چندانش فرزند هم
بخاصه چو یوسف چو او آدمی   ندیده کسی آسمان و زمی
چو راحیل مادر که آن روزگار   نبد خوبتر رویت اندر بهار
دل پاک یعقوب دانش پناه   چو زادش مر این یوسف نیکخواه
بدان مهر یعقوب چندان فزود   که سامان آن هیچ نتوان نمود
ز دیگر زنان دوستر داشتی   چو جان و دل و چشم و سر داشتی
شب و روز از دیده نگذاشتی   ز هر کس گرامی ترش داشتی
یکی آنکه دل داده بود از کفش   دگر آنکه بد مادر یوسفش
چو با او بسر برده بد هفت سال   بخشنودی و کام و آرام و حال
ز یزدان پیامش رسید از زمان   بیعقوب فرخ رسول زمان
که برخیز بارخته با دستگاه   یکی سوی کنعان به پیمای راه
بفرمان یزدان رسول خدای   بنه برگرفت و بپرداخت جای

بپاس ط — رویت ط — بستیش ط — برخیز بارخته

بنخشودی و خال دانش پناه　　بکنعان فرخنده بنمود راه
ولیکن ز حکم خدای کریم　　بره در یکی شغلش آمد عظیم

متولد شدن ابن یامین و بحال نزع رسیدن راحیل و سپردن یوسف را بخواهر خود و صحبت کردن

چنان دانکه راحیل بود باردار　　گران بار داشت آن زن پرهنر
از و ابن یامین همی زاد خواست　　ولیکن بزادن روان داد خواست
که معلوم وی تا بدان گاه بود　　وزان راز جان بر ور آگاه بود
چو راحیل را درد زادن گرفت　　بدانست جسم در زمان ای شگفت
که خورشید عمرش بخندان شکوه　　همانگه فرو رفت خواهد بکوه
سبک خواهرش را بر خویش خواند　　بنزدیک تر جایگاهش نشاند
زنیش پدر خواند فرزند را　　مران یوسف پاک دلبند را
نشاندش بمهر دل اندر کنار　　ببوسید آن روی همچون بهار
ازان پس ببر در گرفتش بمهر　　بچهر وی از مهر بنهاد چهر
پس از روی دیده بر هر دو رخسار زرد　　ببارید باران حسرت ز درد
بنالید و گفت آه و درد و دریغ　　که خواهد شدن ماه عمرم بمیغ
مرا طفل بگذاشت باید همی　　که جان از تن من برآید همی
بآبستنی شاد بودم بخت　　دلم بود خرم امیدم درست

که فرزند

که فرزند آید یکی دیگرم　　شود از وی روشن دو چشم ترم
دریغا که ناخورده شیر تمام　　جدا ماند خواهد ز آغوش مام
بگفت این و بارید خونین تگرگ　　ز تیمار فرزند و ز داغ مرگ
چو لیا ز راحیل اینها شنید　　بشورید و جامه بتن بر درید
بناخن رخ و روی خستن گرفت　　چو ابر بهاری گرستن گرفت
بخواهر چنین گفت کای تا مهر　　نظیر تو نابوده زیر سپهر
چه فال بدست این که گوئی همی　　غم و درد خواهر چه جوئی همی
مگو این سخنها مزن فال بد　　مجو دودمان را مه و سال بد
که آسان بود بار بنهادنت　　همایون و فرخ بود زادنت
ز درد زمانی دهد کردگار　　بفرزند فرخ سرانجام کار
چنین داد راحیل مسکین جواب　　بلیای پر مهر فرهنگ ناب
مرا این درد نه از پی زادنست　　که این درد تیمار جان دادنست
که من مرد خواهم همین است و بس　　تو مر یوسفم را بفریاد رس
بگیرش ز من هان و بدرود باش　　بیوسف ز راحیل خشنود باش
بزنهار یزدانش دادم بتو　　ز دل بند غم را گشادم بتو
مراد جهان جز تو پیوند نیست　　بجای توام هیچ دلبند نیست

هم از مام و هم باب هم زاده‌ایم   ز پیوند مهرت به آزاده‌ایم

مرا دودمان و بنای منی   تو مر یوسفم را بجای منی

ز دست اجل شاخ من بشکند   پی و بیخ و جانم ز تن بر کند

بدان شیر کز مادرم خورده‌ایم   بصحبت که با یکدگر کرده‌ایم

که یاوه مکن مهر یوسف ز دل   ز خشم و دلش هیچ بر دل مهل

من او را سپردم بتو یادکار   بمهر من و یاد من گوش دار

بگفت این و شد در دراز تخت   به پیچید از آن درد و تیمار سخت

ازو این پاسخ بسنجی نزاد   ولیکن از آن درد جان را بداد

از آن درد یعقوب دلخسته شد   به تیمار بسیار پیوسته شد

چنان شد دلش پر غم و دردمند   تو گفتی کسی از تنش دل بکند

بدان منزل شوم کان غم رسید   مرا در جهان درد و ماتم رسید

بنه پاک بنهاد و منزل گرفت   غم و سوگ راحیل در دل گرفت

همی راند سیل و همی گفت آه   که فالی است این بس سیاه و تباه

مرا مرگ آن نیز نشان بس است   ولیکن امیدم سوی ایزد است

همی بود یکچند زار و دژم   دل و روی او جای غم بود و غم

که داند که لبنای مسکین چه کرد   دل خویش خون کرد از داغ و درد

ز سر موی را بسته از بن برید   بناخن دو دال از دو رخ بر کشید

همی گفت ای خواهر مهربان   مرا خوشتر از هوش و جان و روان

چه کردم ز بد مهری و خشم و کین   که زنهار با من نکردی چنین

چرا مهر من خوار بگذاشتی   دل از من بیک بار بر داشتی

بسال از تو بسیار من مهترم   چرا پیش رفتی تو ای خواهرم

بدین رای خرسند من چون شوم   تو باز آی تا پیشتر من روم

بیا یوسف خویش را گوش دار   مدارش بهیچ آدمی استوار

که یوسف دمی از تو گر زد نفس   نخواهد که کس جز تو بر گیردش

نگردی تو یک لحظه او را رها   کنون تا تمامت شدی زو جدا

همی گفت از این سال و از دیده خون   چو سیل بهاری همی زد برون

بر آن نوحه یعقوب فرهنگ و تاب   همی ریخت از دیدگان خون ناب

زنان دگر با پرستندگان   خردشان چه آزاده چه بندگان

میانها بیکسو فرو بسته پاک   سرشته بخون و دل و دیده خاک

بیک هفته بوده‌اند چندین گروه   غریوان و از جان و تن ستوه

بهشتم سروش آمد از ذوالجلال   بیعقوب گفتند از این پس منال

که او سوی مینو خرامید کش   همش جای خوش گشت هم عیش خوش

بس از این بغم و درد و سوک و عذاب   ازین جایگه سوی کنعان شتاب
چو دارنده دادار فرموده بود   بکنعان شتابید یعقوب زود
بجای پدر رفت و بنگه نهاد   بر و بوم کنعان بدو گشت شاد
شنیدم ز گوینده نیک خواه   که یعقوب چون شد بدان جایگاه
به باغش بجا مانده بود و نه نام   جهان خورده بودند و رفته بکام
ولی بود عصای فرخ بجای   ولیکن نبد اخترش دلگشای
فرستاد یعقوب نا خواسته   بدو دیگران نعمت و خواسته
جهان گردش از خواسته ور گله   که گشت از دلش دشمنی ها یله
ز یعقوب چون کار او خوب شد   روانش هوا خواه یعقوب شد
چه یعقوب فارغ شد از کار او   بمهر اندر آمیخت از زار او
همانا که یکسال بگذشت روز   همی بد رخ بختشان دلفروز
بیوسف رخ مهربان خاله شاد   تمامی سه سالش همی شیر داد
ولیکن همه روز با خواهرش   غریونده بودی دل اندر برش
غریویدن آن فروزان چراغ   همی کرد یعقوب را دل بداغ
یکی خواهرش بود پاکیزه کیش   که از مادر و از پدر بود بیش
سبک خواهر خویشتن را بخواند   بنزدیکتر جایگاهش نشاند

بیاورد

سپردن یعقوب یوسف را بخواهر خود و سفارش کردن

بیاورد پس یوسفش را بداد   بدان خواهر پاک فرخ نهاد
بدو گفت این را پس از کردگار   سپردم بدینسان ای هوشیار
نگه دار کاین یادگار من است   امید من و غمگسار من است
خدایم بدو زنده دارد همی   رخ و بخت رخشنده دارد همی
همیون تر از چهر وی فال نیست   هنوزش فزون از سه سال نیست
همیدار دستش روز و شب در کنار   ندار د بهر کس ورا استوار
نیارامد اندر دل هیچکس   دل مادر خویش خوب است و بس
بخواهر سپرده است خواهر ورا   همیدار دستش خواهرا مادرا
ز جان و دل وی گرامیتر است   ز مهرش همیشه تنش درست
ولیکن نیاساید از نوحه هیچ   رخش پر ز اشک و دلش پر ز پیچ
تو بیدید از و یوسف خوب را   همیدارش از بهر یعقوب را
مگر این زن از نوحه کمتر کند   ز شیون یکی لحظه سر بر کند
چه با یوسفش نبود آمیختن   نیاساید از خون دل ریختن
تو او را اکنون باش چون مادری   همان مهربانی بجای آوری
داغ دیده در کار او کن همه   تن و جان گرفتار او کن همه

که این مر مرا تحفه از دست — چنین تحفه زو هیچکس نستدست
رسول است از مرسل پاک دین — پرستنده رب جان آفرین
چو بر خواهر اندر زمانه بخواند — سبک یوسف اندر کنارش نشاند
بشادی چنان شد که گویی خدای — بدو داد تا نیز هر دو سرای
گرفتش در آغوش فرزندوار — ببوسیدش آن چهره غمگسار
چنین گفت وی با برادر بمهر — که ای اختر داور او چون سپهر
کسی را که یوسف بود در کنار — نیاید خود اندر ز گردون نگار
بجان تو و نعمت غیب دان — که بر من گرامی ترست از روان
نکه چون دل و چشم و جان دارمش — چه چیزست جان به از آن دارمش
بگفت این و شد تا به بنگاه خویش — نشاندن چراغ دل و دیده پیش
بدو شاد شد همچو تن با روان — که شاهان بتخت و به بخت جوان
همی داشتش صد ره از جان فزون — وز اندازه مهربانی برون
دو سال تمامی همی داشتش — که یکساعت از دیده نگذاشتش
دل افروز یوسف در آن هر دو سال — بیفزود چندان بحسن و جمال
که هر کاندر و دیده بگماشتی — دل و دانش از دست بگذاشتی
پدر را ز رومند دیگر بخت — گران دید بی روی او روی بخت

بخواهر

بخواهر فرستاد پیغام و گفت — که بادا هنر یار و فرهنگ جفت
دو سالست با تست جان و روان — چراغ دل و دیده دودمان
همی جویدم چشم دیدار او — همی خواهدم گوش گفتار او
ازین بیش دوری مرا تاب نیست — بروزم شکیب و بشب خواب نیست
کنون گر بود رای زنهار دار — فرستش بر انزد من زینهار
چو خواهر پیام برادر شنید — دل خویش را کار دشوار دید
که بی چهر یوسف شکیبش نبود — بجان و بدل جز نهیبش نبود
که یوسف ورا هوش و پیوند بود — به پیش بینش همچو فرزند بود
دل هیچ مادر نماند بجای — که فرزند زو گشت خواهد جدای
زن مهربان چاره جست زود — که از چاره جستنش چاره نبود
چنان دان که در تحفه انبیا — یکی الفی بود بس با بها
که بد شکل او همچو صندوق شمع — بدان در همه فرخی بود جمع
مرا و را سکینه شنیدیم نام — جز این نام نشنیدم از خاص و عام
ز پیغمبران مانده بد چند چیز — که آن چیزها را نبد مثل نیز
ز دیبا و گوهر نه از سیم و زر — بد انگشتری در و گوهر نگر
چه نعلین و چه طیلسان و عصا — ازین چیزها بود سکینه را

درو جمع کرده بسی روزگار بمانده ز پیغمبران یادگار
همایون بدو بر همه انبیا نگردانش از خاندانش جدا
چو در پیش شان کارزار آمدی همایون سکینه بکار آمدی
بمهر اندرون پیش لشکر براه براندند او را به پیش سپاه
ظفر یافتندی بر اعدای خویش چو بودی رونده سکینه ز پیش
مران را همه باوه بگذاشتند برغبه یوسفش داشتند
که او بود همواره دین دارتر بکار خدائی گرفتارتر
بدان ای خردمند با هوشیار که عادت چنان بد در آن روزگار
که هر کو بدزدی شدی متهم جنایت نبودی ز خشم و دژم
نه زندانش بودی نه بند گران که فرسوده گردد روانش از آن
که چون بنده کردی پرستش دو سال یکی آن بدی مرد را گوشمال
بخدمت ببستی میان بنده وار نبودی بجز خدمتش هیچ کار
شب عمه یوسف چاره ساز نهان شد بنزد سکینه فراز
کمر بود ز اسحق مانده یکی چنانچه نه بر بود و نه اندکی
کیانی یکی هفت چشمه کمر بیاقوت و پیروزه و در و زر
بیاورد و آن را او آمد نهان ببالین یوسف چراغ جهان

انز

ز شب روی گیتی همه قیرگون دل و چشم یوسف بخواب اندرون
بجلدی زن چابک تیز دست کیانی کمر بر میانش ببست
چو بگذشت خیل شب ای سرفراز فروزنده بنمود چهر از فراز
پیامی بیامد او را بسیچ باد بنزدیک آن مایهٔ دین و داد
بدو گفت یعقوب کو بد همی که چشم رخ دوست جوید همی
بیا و بیاور مر آن را که اوست مرا دیده و جان فرزند روست
پیام برادر چو بشنید باز پرستنده دین زن چاره ساز
برآوردش از دل یکی باد سرد بپیچید لختی روانش ز درد
بر یوسف آمد دژم روی سخت دلش همچو از باد شاخ درخت
بدو گفت ای راحت جان من بهر درد روی تو درمان من
پدر از منت باز خواهد همی قرار دل و جان بکاهد همی
اگر چه مرا روز وارون شود ز دستم دل و صبر بیرون شود
ببایدت رفتن بنزد پدر ز فرمان او نیست روی گذر
کنون باش تا جامهٔ پاک تر بپوشانمت ای همایون پسر
بیاورد پس جامهٔ شاهوار که مثلش نبود اندر آن روزگار
برون کرد از تن سبک پیرهن پدید آمد آن گیتی افروز تن

برهنه شد اندام او سر بسر / پدید آمدان خسروانی کمر
چو عمه بکردیدش اندر میان / فروزنده چون اختر آسمان
دلش با خیانت کری یار شد / بکار چنین زشت دیدار شد
شدش لازم اکنون که با من بود / بفرمان بری کفت من بشنود
نیارد جدائی ز من زود جست / که حکم خیانت برو شد درست
همی کفت ازاینکونه عمه بسی / شد آکاه زین داستان هر کسی
خبر سوی یعقوب شد در زمان / بیامد بر خواهر مهربان
ندانم که این داستان چون بدست / بنزد یکینه پسر چون شد است
جوابش چنین داد خواهر که هیچ / ندانم که چون کرد یوسف بسیج
کمر دیدمش بر میان بسته بس / نداندا همی اصل این کار کس
ز یوسف بپرسید فرخنده باب / که چون سوی این کار کردی شتاب
پدر را چنین کفت فرخ پسر / که من هیچ علم زین ندارم خبر
ندیدم یکینه ندارم نشان / بکمر بسته بینم همی بر میان
اکر نیز دستم بکردست کار / کنه بر میان من است آشکار
اکر نیز ازین کار آکه نیم / ز حکم خیانت منزه نیم
بر عمه باید بدین چند کاه / پرستنده و یکدل و نیکخواه

تو ای باب روزی بیاید ربای / دلم را بدیدار خود بر کشای
که سخت آرزوی تو دارد دلم / دل خود ز مهر تو چون بکسلم
برافروخت یعقوب ازان کفتکو / ببوسید فرزند را چشم و رو
همی بود یعقوب یک هفته شاد / ز دیدار یوسف همی داد داد
پس هفته سوی بنکاه شد / ز درد دلش چهره چون کاه شد
دو سال تمام اندران صبر کرد / دل پاک او داروی صبر خورد
دو سال دکر عمه آرام یافت / ز دیدار یوسف دلش کام یافت
چو دو سال بکذشت زین داستان / نبد دل بیعقوب همداستان
بیوسف چنان آرزومند بود / که کوئی کرفتار صد بند بود
فرستاد نزدیک خواهر پیام / که حکم جنایت برو شد تمام
هم اکنون مرا او را برمن فرست / سر رشتهٔ شادیم ده بدست
چو در کوش خواهر شد این کفتکوی / همی بر رمیدش دل از کفت اوی
دل اندر تن وی شکستن کرفت / وزو هوش و رامش کسستن کرفت
بناچار برجست و کرداب کرم / نشستن سر و موی فرزند برم
بر آهستکی دست و پایش زدود / بر اندام او دست نیرنک سود
خود اندام پاک چون سیم بود / ولیکن زن از مهر خدمت نمود

پس آن جامه شاهوار ورید / بدان سرو سیمین فرو گسترید
بمجمر درون لخت آتش فروخت / بزیر اندرش عود و کافور سوخت
دگر دست وی بگرفت شد نرم نرم / بنزدیک یعقوب وی بای شرم
ببردان فروزنده خورشید را / که گیتی بدو داشت امید را
بفرهنگ و او رنگ آن سرو ناز / سپردش بیعقوب فرزند باز
پدر سوی یوسف نکو بنگرید / سهی سرو خورشید تابنده دید
یکی گیتی آرای کشور فروز / مر او را پراگنده شب سوی روز
گرفتش در آغوش و بوسید چهر / بهر یک هزارش فزون گشت مهر
دل و هوش و جان سوی دادار کرد / نهانی ورا شکر بسیار کرد
که از وی چنین صورتی زاده بود / که گیتی بدو هوش و دل داده بود
پسر نیز چون چهرهٔ باب دید / دلش در تن از خرمی بشکفید
باغوش باب اندر آورد دست / زشادی بر خویشتن را ببست
دلش با پدر سخت پیوسته بود / خرد را زگیتی برو بسته بود
دلش بر پدر مهربانی فزود / که او را پدر بود و مادر نبود
همه مهر مادر بدش با پدر / که جز وی نبد مهربانش دگر
پدر داشت اندر جهان باز و بس / نبد جز پدر مرورا هیچکس

پدر شادمان بد بمهر پسر / پسر شادمان هم بمهر پدر
بیکجای پیوسته شد مهرشان / فروزنده از یکدگر چهرشان
همه روزش از چشم نگذاشتی / بشب در کنار و برش داشتی
بروزش بدی مونس و غمگسار / بشب در بر و بستر جفت یار
بدینسان همیداشتش چندگاه / بتائید و توفیق و حکم اله
شب و روز شادش بد و شادکام / دلش را همه شادکامی تمام

ذبح کردن یعقوب ع گاو بچه را و نازل شدن جبرئیل ع و خبر دادن کلفتی که بدو خواهد آمد

در اخبار راوی روایت کند / بدین حال شرح حکایت کند
که پیغمبران را جدا هر یکی / رسیده است تیمار و دردانگی
سلبهای سختی و تیمارشان / بد بدست هر یک در اخبارشان
دو بودند پیغمبر کردکار / که بدشان فراوان گرستن بزار
گران درد بسیار بگریستند / برنج اندرون چند که زیستند
نخست آدم آغاز پیغمبران / که بودند از نسل او دیگران
دوصد سال پیوسته گرینده بود / چو ابر بهار اشک بارنده بود
دگر بود یعقوب پاکیزه دل / که پیوسته بگریست سال چهل
نشد کور آدم بچندان درنگ / که بد سال و مه با غریو و غرنگ

ازان رو که او بر گناهان گریست   دلش بر دقایق نکو بنگریست
بکوری چهل سال بود انگها   شب و روز یعقوب گریان و زار
شنیدستی هر کس مر او را سبب   گشاده است هر کس بدان قصه لب
زبانم همان رانده خواهد سخن   که گشته است در گوش هر کس کهن
شنیدم که یعقوب گان کرم   چه میخواست افتاد در بحر غم
یکی کار پیش آمدش بس عجب   گران کار بد داد او را سبب
مر او را یکی گاو با بچه بود   هنوز آنش بچه خورد بد تا بسود
یکی روز یعقوب را دل بخاست   وز و طبع بر نایکی خورد خواست
مران گاو بچه برای درست   مران بره را پیش مادر بکشت
اگرچه زبانش نبد کارگر   دلش داشت از بچه کشتن خبر
نبد آگه از کار یعقوب هیچ   دگر نه نگردی بدین سان بسیج
هم اندر زمان جبرئیل از خدای   بیامد به پیغمبری رهنمای
بدو گفت اگر ذلتی کرده   همانا کسی را بیازرده
که سوی تو تیمار خواهد رسید   نه اندک که بسیار خواهد رسید
یکی قصد درگاه دادار کن   بسنجیدن عذر بسیار کن
بگفت این و زدیده شد ناپدید   جهاندیده یعقوب را دل کفید

ازان

ازان سخت پیغام با دلفروز   نبد هوش او مانده تا چند روز
همی گفت پیوسته با خویشتن   که گوئی چه خواهد رسیدن بمن
چه اندیشه خواهد گزانید نم   چه تیمار باید همی دیدنم
ایا کاش هر غم که پیش آمدی   نه نادیدن روی یوسف بدی
که هر غم که باشد توانم کشید   توانم همه درد و تیمار دید
درین یک غم دل نماند بجای   ازین غم برایم زهر دو سرای
همی گفتش این با دل اندر نهان   نه آگه ز حکم خدای جهان
که او را خود آن درد خواهد رسید   خود آن رنج و تیمار خواهد کشید
فراق جهان خواهد آورد پیش   ز دیدار آن راحت جان خویش
برآمد برین داستان گاه چند   همی بود یعقوب فرخ نژند
همیخواست عذر از جهان آفرین   همی کرد بر وی مدام آفرین
همی بود همواره در انتظار   که برگ درختش غم آرد ببار
قضا را شبی دید روشن بخواب   که ده گرگ با کین و خشم و شتاب
بگرد آمدندی بیوسف برش   ببردند او را بقهر از برش
زجمله یکی اندر آویختی   ورا در ربودی دیگر ریختی
بدیدان تبه خواب بیدار گشت   دلش ناله و درد را یار گشت

فراوان غریو بد و نالید زار   ازان خواب وارونه نابکار
بدل گفت خوابی ست بس این تباه   مبادا به بیداری این چند گاه
بدین خواب بپیچید بگذشت باز   همیداشت از خلق یعقوب راز
نبد یوسف آگاه ازین بیش و کم   ازان خواب وان سختی درد و غم
گرامی همی داشت او را پدر   بدیبا و دینار و در و گهر
نبد جان شیرینش ازوی دریغ   چو خورشید بد دور از دست میغ
دل ده برادر بر و سال و ماه   همی رشک بردی بیگاه و گاه
گمانشان چنان بد که گر بود اوی   پدر سوی ایشان کند رای و روی
بر ایشان نهد مهر دل سربسر   بدیشان دهد خواسته سیم و زر
ازین روی بدخواه یوسف بدند   وزین در همه دشمن وی شدند
همه رای کشتن همی ساختند   همی چاره مرگش انداختند
نبد شان خود آگاهی از کردگار   که چون کرده خواهد بفرجام کار
خبرشان نبد کو شود پادشاه   یکی برکشد سوی کیوان کلاه
بباید ز جان آفرین داوری   کند پادشاهی و پیغمبری
شوند آل یعقوب خدمتگرش   ببوسند بسیار خاک درش
ازان بیشتر کاین رسد سوی او   جهانی شود روشن از روی او

بهرخامه

بهرخامه پیغمبری اختیار   یکی خسروا داشت پروردگار
وفا داده بد مر براهیم را   مران اصل تبجیل و تعظیم را
بموسی فرخ ره قرب داد   دری قربت خویش بروی گشاد
صفا داده فرزانه یعقوب را   مران شخص شایسته خوب را
بیوسف نکوئی و تعبیر خواب   بدین علم در بود قولش صواب
هر آنگه که خوابی بدیدی کسی   که بودی دران در عجایب بسی
به تعبیر ان هر چه گفتی نخست   ببودی بدانسانکه گفتی درست
شبی خفته بد یوسف بر زبر   در آغوش آن کاردیده پدر
شنیدم که آن شب شب قدر بود   درخشنده مر لیلة القدر بود

خواب دیدن یعقوب ع ازامدن ده گرگ و بردن یوسف را

بخوابش نمود انکه خواب افرید   گل و آتش و باد و آب آفرید
کزین اختران یازده بر سپهر   ابا ماه تابان و رخشنده مهر
نهادند سر پیش وی بر زمین   ز تقدیر و حکم جهان آفرین
چنان دیده بود یوسف این بر نشست   بلرزید در خواب نوشین بخفت
پدر نیز بیدار شد در زمان   برو خواند نام خدای جهان
بیوسف چنین گفت کای دلگشای   چه آمد دلت را ازین حکم خدای

چه بودت بدینسان بلرزیده ‌ ‌ همانا که خواب دگر دیده‌
چنین گفت یوسف بفرخ پدر ‌ ‌ که ان خوابها راست بد سربسر
کنون بیگمانم که خوابم درست ‌ ‌ که صادق بدان خوابهای نخست
یکی خواب دیدم من ای شهریار ‌ ‌ که هرگز ندیده کسی در دیار
ولیکن نگویم من دیده خواب ‌ ‌ جز انکه که سر بر کشد افتاب
نباید شب گفت خواب چنین ‌ ‌ که خورشید باشد بزیر زمین
همیداشت آن خواب را در نهفت ‌ ‌ چنین تا گل آسمان بر شکفت
پس انکه بیعقوب فرزانه گفت ‌ ‌ که ای باهنر یار و فرهنگ جفت
ز توفیق حق کافریدت هوش ‌ ‌ روانم بخواب اندرون دید دوش
که این اختران یازده بر سپهر ‌ ‌ ابا ماه تابان و رخشنده مهر
مرا سجده کردند سر تا بسر ‌ ‌ ز نقد بر جان پرور داد گر
جوان خواب دیده بیکایک بگفت ‌ ‌ پدر گشت با کام و ارام جفت
ز شادی رخش چون گل تازه شد ‌ ‌ سپاه نشاطش بی اندازه شد
دل یوسف از بهر تعبیر خواب ‌ ‌ همیداشت پرسیدنش را جواب
بپرسید گفت ای همایون پدر ‌ ‌ ز تعبیر این باز گویم خبر
بدو گفت تعبیر این خواب تو ‌ ‌ بگوید کنون هم ترا باب تو

ولیکن بشرطی که با هیچکس ‌ ‌ بگفتن نباشد ترا دست رس
نخواهم که از گوهر آدمی ‌ ‌ کسی بشنود این بروی زمی
دگرباره گفت ای گرامی پسر ‌ ‌ حذر کن ازین خواب گفتن حذر
بدین ده برادر که داری ز تن ‌ ‌ نگوئی تو این خواب ای پاک تن
که بر تو یکی کید سازند سخت ‌ ‌ بگفتار اهرمن شور بخت
اگر همسران تو این بشنوند ‌ ‌ ترا هرده از رشک دشمن شوند
بکینه میانها به بندند باک ‌ ‌ بجویند جز چارهای هلاک
پذیرفت یوسف ز فرزانه تاب ‌ ‌ که در دل نگهدارد آن دیده خواب
نگوید بدان همسران بیش و کم ‌ ‌ نه شادی نماید بدیشان نه غم
پدر پس چنین گفت تعبیر خواب ‌ ‌ که آگاه باش ای دل و جان باب
که ان یازده اختران مبین ‌ ‌ نهادند پیش تو رخ بر زمین
ابا همسران تو ان یازده ‌ ‌ من و خواهرت یار و چون هر دو مه
که هر سیزده پیش تخت تو پاک ‌ ‌ بآیین خدمت ببوسیم خاک
تو باشی یکی شاه فیروز گر ‌ ‌ رسانی ابا فرخ خورشید سر
جهاندار یزدان کند داوری ‌ ‌ دهد بر سر آن جهان سروری
بیاموزدت علم و تعبیر خواب ‌ ‌ درین باب گردد دلت کامیاب

شود بخششش بر تو یکسر تمام   و بر اهل بیت من ای نیکنام
بدینسانکه بودند آبای تو   که پیش از تو کردند اجدای تو
براهیم و اسحق روشن روان   گز ایشان نکو بود کار جهان
بیابی تو این دستگاه عظیم   که است ایزد تو علیم و حکیم
همین بود تعبیر این خواب نغز   ازین شاد شد یوسف پاک مغز
شگفتا که این قصه یوسف است   نداند جز این کس که او منصف است
از احوال اقران و اخوان او   که بودند چون بندهٔ جان او
نشانهاست بسیار مر بنده را   دراز است گفتار کو بنده را
یکی سوی توفیق یزدان نگر   که این خواب چون شد همانگه ثمر
برون شد ز پیش پدر همچو باد   ازان خواب دیده بدل گشت شاد
دمی در دل وی نگنجید راز   سبک شد بنزدیک شمعون فراز
خلاف پدر کرد و خواب نهفت   بنزدیک شمعون یکایک بگفت
نبایست کردن خلاف پدر   که آخر پشیمانی آورد بر
پشیمانی آرد ز گفتار و بس   پشیمان نگردد ز ناگفته کس
سخن تا نگفتی بود چون گهر   چو گفتی شد از خاک ره خوارتر
چنین گفت موبد بدان مرد سست   که هر مرغ را هم خموشی نکوست

نه هستی که مرغی چو گویا شود   مر آن را دل شاه جویا شود
کند چاره تا بدست آردش   پس آنگه بزندان نگهداردش

آشکارا کردن یوسف خواب خود را با برادران و کینه در دل گرفتن ایشان و عهد کردن بایکدیگر در کشتن آن نیکو سیر

چو یوسف بگسترد راز نهفت   مر آن خواب را نزد شمعون بگفت
حسد برد شمعون و شد کینه ور   بر آن شمع آفاق و نور بصر
همه نه برادر سبک وار گفت   دل هر یکی گشت با کینه جفت
بیک جای با هم بگفتند پاک   که باید که سازیم ورا هلاک
نباید که ناگه شود پادشاه   یکی برکشد سوی کیوان کلاه
شود شاه و بر ما فرمان دهد   ز ما نان ستاند ز ما نان دهد
گر این ننگ از وی بباید کشید   شکمهای خود را بباید درید
شگفت از پدر داشت باید همی   که مهرش بد و سخت آید همی
همان مهر کش آفریننده داد   سراسر بد و بسته با اوست شاد
اگر نبود این یوسف خوب روی   نباید دگر از پی این گفتگوی
ز یوسف بکشتن بریزیم خون   کنیمش نهانی بخاک اندرون
وگرنه همه زیر دستش کنیم   زکنعان بدیگر زمین افکنیم

که چون از میان رفت یوسف دگر   سوی ما کند روی فرخ پدر
نه سوی ما زین نکوتر کند   چنین باده از دیگران نشنود
پس از وی شود کار ما بر صلاح   وز این ما جهان را فلاح
همی گفت ازین نوع هر کس سخن   نشدشان همی کین یوسف کهن
یکی گفت از ایشان بلفظ درست   که او را نباید بنزدیک گشت
بچاهی درافکند باید ورا   که خود زنده کانی سر آید ورا
سرانجام چون گفته آید هر کسی   ازین در سخنهای یوسف بسی
ببستند پیمان که فردا پگاه   بنزدیک یعقوب بردند راه
شفاعت کنیمش بدستان و بند   سخنهای چرب بس بگوییم چند
که ما را بیوسف یکی شاد کن   زمانی ز تعلیمش آزاد کن
بدان تا یکی سوی دشتش بریم   بهر گوشه ساعتی بگذریم
بیکجای با هم تماشا کنیم   ببازی و لهو و خوشی دم زنیم
اگر مان کند سوی او دست کس   ازین پس نه بینند ور انجکس
که از جان پاکش برآریم گرد   به یعقوب گوییم گرگش بخورد
دگر روز بر وعده رفتند پاک   نه سر جای هوش و نه دل جای پاک

آمدن اسباط بخدمت پدر و التماس کردن

نشستند

بجهت رخصت یوسف بسیر کوه و بر

نشستند نزدیک مشفق پدر   سخن را سبک بر گرفتند سر
ستایش گرفتند ز آغاز کار   بدان فرخی بنده کرد کار
بخواندند چندان برو آفرین   که شد خیره پیغمبر پاک دین
پس آنگاه گفتندش آن ده پسر   که ای مهربان باب فرخ سیر
ز نیست تو پیوسته ما را نژاد   دل ما برای و بروی تو شاد
بدان ای همایون فرخ پدر   سپهر وفا آفتاب هنر
که زیر فلک بر بساط زمی   چو یوسف نباشد دگر آدمی
خدایش چنان خوب روا آفرید   که مهرش دل جمله عالم خرید
همه تن بتن مر ورا بنده ایم   بفرمان و رایش سر افکنده ایم
چو فردا فلک تاج بر سر نهد   جهان را ز نو روشنائی دهد
مر او را تو با ما بصحرا فرست   که صحرا کنون جنت اکبر است
زمانی بر گوسفندان شویم   ز بازیدن و لهو خندان شویم
بهارست گیتی پر از رنگ و بوی   بگلها بیاراسته دشت ارای
زمین ها چو دیبای فیروزه رنگ   بدیبا نهفته همه خاک و سنگ
بگلزار ماند رکیسه زارها   توان چند گلها بخود دادها

بباید زمانی تفرج کنند ببازی و لهو و طرب دم زنند
همه تن بتن کوشند ارش بشنویم ببازیگری جمله یارش شویم
پدر چون ز اسباط این بشنوید دلش روی ایجاب ایشان ندید

جواب دادن یعقوب اسباط را در رخصت ندادن یوسف را

تو گفتی همی برد دلش را اکمان که آید بلاها زمان تا زمان
دگر آنکه در خواب خود دیده بود دلش سخت زان خواب ترسیده بود
چنین دادشان در جواب سخن که از دیده نگذارمش او را ز بن
یکی کودکست این صغیر و اسیر هنوز زش دهد از دهان بوی شیر
نداند تن خویشتن داشت گوش همانگه برون شد شود زهر نوش
شما چون سوی دشت بیرون شوید ندانم بدل هر یکی چون شوید
همه در دو تیمار من هست ازان که غایب شود از برش یکزمان
همی ترسدم دل که گرگش خورد ز بهم بگسلاندش تن و بس برد
شمارا از دهوش غافل چو بود کجا دارد آنگاه گفتار سود
ابا من نگوئید زین گونه هیچ ندارد بدین رای دهوشم بسیج
شمارا خدای جهان یار باد تن و جان تان را نگهدار باد

لابه کردن و اسباط را برای رخصت گرفتن

یوسف علیه السلام

چو بشنیدشان گوش گفت پدر بدو بازگفتند هر دو پسر
که ای مهربان باب فرخ نهاد نباید چنین داستان کرد یاد
نگوید چنین مرد بارای و راه یکی حجتست این ز گرگ تباه

قبول نکردن حضرت یعقوب علیه السلام سخن اسباط را

چه بوده است ما را مگر مرده ایم روا نهار تن پاک بسپرده ایم
بدان پیچ نشنید گفتارشان نگشت اندر آن آرزو یارشان
چو بشنید نومید زان گفتگوی سراسر برفتند از پیش اوی
ز پیش پدر چون برون آمدند بهم بین تا ز تو داستان چون زدند
چه نیرنگ و افسونگری ساختند چه رای و چه رای بد انداختند

بازی دادن اسباط یوسف را و راضی کردن یوسف را به سیر صحرا

بخواندند مر یوسف خوب را که شمع روان بود یعقوب را
بگفتند یا راحت جان ما تو بو تازه همواره ایمان ما
ز دل هر یکی مهرجوی تو ایم مدام آرزومند روی تو ایم
کم و بیش با ما تو باور نه تو گوئی که ما را برادر نه
مکن ای برادر دل ما بجوی بکن مهربانی زمانی بهوی

بیا تا بهم سوی دشتی رویم   زمانی بهر سوی بازی کنیم
ببینی در و دشت رنگین شده   نکوتر ز صورت کرچین شده
ببینی که نخجیر که چون بود   به نخجیر ما را چه افسون بود
بگیریم نخجیر و بریان کنیم   پس آهنگ بر خوردن آن کنیم
همه روزه بازی بود کار ما   تو باشی بدان همسر و یار ما
شبانگه تو را شاد باز آوریم   بدین داد هر ده ترا باوریم
دل یوسف از کودکی در گرفت   سخنهای ایشان بدل در نکفت
بدیشان چنین گفت کای مهتران   مرا و بر شما هم راد و هم کوهران
بدین آرزومان پدر داورست   که ما چون تنیم او بتن بر سرست
بیائید و با وی همین داستان   بگوئید ای باکدل راستان
گر او نشنود هیچ گفتارتان   شوم من بدین آرزو یارتان
بخواهش بخواهد که بگذاردم   بدست شما زود بسپاردم
ز گفتار او پاک خرم شدند   اگر شان غمی بود بی غم شدند

باز آمدن اسباط بخدمت پدر و لابه کردن در بردن یوسف و رضا شدن یعقوب

دگر روز شبگیر پیش پدر   سراسر بخدمت نهادند سر
ز یوسف سخن بر گرفتند باز   بگفتند هر یک زمانی دراز

که با ما بیاید فرستادنش   یک امروز یوسف بما دادنش
به بینند در و دشت خرم شوند   همه روز مان یار و همدم شوند
جو ایشان بنو این سخن ساختند   ز هر گونه گفتن درانداختند
همایون سیر یوسف نیکخواه   شنیدم که خاصه بدانجایگاه
بان آرزو نیز بر پای خواست   بخواهش ز یعقوب فرزانه خواست
چنین گفت کای شمع پیغمبران   چه باشد که امروز با همسران
شوم شادمانی و بازی کنم   گل شادی از باغ دولت چنم
ز یوسف چو بشنید باب این سخن   درخت مرادش برآمد ز بن
بدل گفت یارب چه خواهد بدن   که یوسف سوی دشت خواهد شدن
اگر سوی دشتش فرستم یکی   نماند ز من صبر و هوش اندکی
همه روز باشد دلم در گمان   که او را چه پیش آید از آسمان
اگر آرزو در دلش بشکنم   مر او را بناچار منغص کنم
بیازارد و دل شکسته شود   و زو کام لختی گسسته شود
زمانی در اندیشها بود مرد   سرانجام دل نرم و خرسند کرد
رضا داد بر حکم گیهان خدیو   ولیکن بدل در شکسته غریو
گواهی همیداد روشن دلش   که در گل نهان گشت خواهد گلش

مران شمع جان را سبک پیش خواند ... ببوسید و اندر کنارش نشاند

بمهر دلش تنگ در بر گرفت ... وزان پس غریویدن اندر گرفت

دو چشمش یکی ابر شد سیل بار ... که دریای خون کرد از وی کنار

بدو گفت چشم و چراغ پدر ... همی گرد خواهی بصحرا گذر

دلت سوی بازی گراید همی ... ز بازی ترا دل گشاید همی

پدر نا شکیبا که ماند دژم ... دلش پر ز آتش ز جان پر ز غم

دریغا که یعقوب فرخ سیر ... ز تیمار یک روزه بهر پسر

ز تیمار روز دو فرخ پسر ... نبود از چهل ساله رنجش خبر

خواهان طلبیدن یعقوب اسباط را باز آوردن یوسف علیه السلام

چو جانش بدان کار خرسند کرد ... دلش رای بردادن بند کرد

بدان ده پسر کرد یعقوب روی ... زبان را روان کرد بر گفتگوی

چنین گفت کای نامداران من ... همه ویژه فرزند و یاران من

دل پاکتان بی گمان آگه است ... که در مهر یوسف دلم گمره است

نه بیند مرا چهره جز چهر او ... نورزد مرا دل بجز مهر او

یکی از پی آنکه او کودک است ... دگر آنکه همتای او اندک است

دگر آنکه تنها بی مادر است ... ز بی مادری در دلش آذر است

[illegible]

پذیریدش از من به پیمان و بند ... بزنهار یزدان و سوگند چند

که داریدش امروز مر او را نگاه ... نداریدش او را پیاده براه

نه بوبت کشیدش بجایی به پشت ... نه بازیست سنگین نه چیزی درشت

سخن هر چه گوید از و بشنوید ... یک امروز فرمان بر او شوید

نخواهد از این هیچ چیز از شما ... مرا چنبه باشید رای و رضا

چنان کش درست از بر من برید ... بدانگونه خواهم که باز آورید

چو فارغ شد از پند اندرز مرد ... به بستند پیمان و سوگند خورد

پیمان بستن و سوگند خوردن اسباط باز آوردن یوسف نجد بپدر

کزین هر چه گفتی بجا آوریم ... در بتن فرهنگ و رای اوریم

چنانکش سپاری بما از نخست ... سپاریم بازش بتو تندرست

ترا ای پسندیده کردگار ... نباید کنون این نصیحت بکار

که یوسف نه از گوهر دیگر است ... که با ما ز یک شاخ و ز یک بر است

مباش از پی او تو اندوهناک ... روان را همیدار ز اندیشه پاک

بسوگندها بسته شد عهدشان ... که باشند یکتا دل و مهربان

رخصت دادن یعقوب علیه السلام یوسف را بسیر صحرا

شنیدم که یعقوب فرخ سیر ... بیاورد پس جامه پاک تر

ازین در چو کردند بسیار یاد … بنزدیک یعقوب فرخ پدر
بپوشیدان جامه فرزندرا … ببانه زدان موی دلبندرا
بسی خوردنیها بیاورد مرد … همان کوزها را پر از آب کرد
سپردش باولاد وکرد آفرین … بهریک مران مایه داد و دین
بس آنگاه برخواند روبیل را … که او بود مهتر سرائیل را
بدست اندرش دست یوسف نهاد … باتید روبیل بر باد داد
چنین گفت کاین زینهار من است … امید من و یادکار من است
سپردم بدست تو بیدار باش … زهر بد مرا ورا نگهدار باش
چو یوسف چنین دید بر جایگاه … دل مهربان در تنش گفت آه
چو بیتیار ره خواهد رسیدن مرا … چو تیمار باید کشیدن مرا
که نسپرد بایم بجان آفرین … خداوند هفت آسمان و زمین
بکمتر یکی [illegible] او سپرد … که چون من بباید یکی روز مرد
نه کم گفت یوسف حدیث و نه بیش … که بر وی قضا کرده بد کار خویش
بذیرفت روبیل اورا زباب … گرفتش به بر اندرون با شتاب
یکایک ره دشت بر داشتند … گذاشتند و گفتار بگذاشتند
بدان ساعت اندر که دادند پشت … جهان شمع یعقوب را بار گشت

بصحبت همی رفت یک لخت راه … همی کرد بر چهر یوسف نگاه
یکی تل بد از گوشهٔ ره بلند … برافراز تل بر شد آن هوشمند
بیوسف همی کرد زان تل نگاه … همی بد بدانا نیم فرسنگ راه
چو از چشم یعقوب شد ناپدید … که داند که او را چه انده رسید
زمانی همی بد بدان تل بپای … سراسیمه از بخت شوریده رای
پس آمد غریوان به بنگاه باز … دلش بی شکیب و تنش باگداز
بامید بنشست و دیده براه … که آید شبانگاه خورشید و ماه
همی گفت یعقوب با دل براز … که روز من امروز باشد دراز
که آن روز او سخت بیحال بود … درازیش گوئی چهل سال بود

آغاز داستان قصهٔ حضرت یوسف ع و برادران

کنون قصهٔ یوسف مهربان … بیا بشنوی ای مؤمن پاک جان
ببین تا روانش چه تیمار دید … چه جور و جفا و چه آزار دید
ز تیتش فگندند بر روی خاک … زبانها بوی بر کشیدند پاک
بیکبار رکی خیره کردند روی … ورا دزد خواندند یاراست گوی
بدو گفت هر یکی کای بد نشان … چه بینی اختری دیدهٔ ز آسمان
که بر تخت ما باشدت جایگاه … زمانی پیاده نبوئی براه

مکن دیده و اسپچو ما کامزن که آن کام دل رفت و آن یار تن
چو آن دید یوسف دلش چاک شد امیدش ز جان و روان پاک شد
سیه شد بدو روی تابنده روز فتاد اندرو آتش روح سوز
بدل گفت کامد زمانم فراز نباید سخن کرد و رود دراز
دل گرم او در زمان سرد شد رخ سرخ او هر زمان زرد شد
دم اندر کشید و همی رفت تیز نه جای سخن بد نه پای گریز
بعمدا همی تاختندش براه بماند که زمان پای وی شد تباه
نه در زمان عذر و نه پای جنگ نه جای گریز و نه روی درنگ
نبد رفته تا نیم راه گله که پایش همی گشته بد آبله
دراندم بدو تشنگی کار کرد جهان را همه پیش وی خوار کرد
بنزدیک روبیل مسکین دوید بدو گفت جانم سوی لب رسید
نه پایم درست است و نه دل بجای فتاده دل و آبله گشته پای
ز سختی بجانم رسیدست کار شما را نه شرمست و نه زینهار
چه دیدی ز من بیکس مهربان که افتادنان این عداوت میان
چه زشتی بجای شما کرده ام دل پاکتان را بیازرده ام
که بر من چنین کینه ورگشته اند همه شرمتان پاک بنوشته اند

خردنان تباهست و دلها درشت مرا بیگناهی بخواهید کشت
رسیده بلب جانم از درد و تاب شده ارزومند یکقطره آب
به یزدان که یکقطره آبم دهید پس آنگه بخنجر جوابم دهید
چو روبیل بشنید ازو این سخن تو گفتی بگرداشت کین کهن
سبک دست بگشاد و زکین و خشم زدش یک طپانچه بر خسار و چشم
که از زخم آن مرد بیدادگر دو چشمش برون خواست جستن ز سر
چنین گفت کای بدرگ تیره روز بگفتار و کردار ما دلفروز
ز بهر چه از ما همی خواهی آب برو آب خواه از مه و آفتاب
لب از آل یعقوب بگزیده اند به پشت زمین هر دو بوسیده اند
ترا ما هم اکنون ببریم سر ببوزیم بر تو روان پدر
ببینیم تا آن مه و آفتاب که کردند سجده ترا گاه خواب
چگونه رهانندت از دست ما جهان بر جهان مینوی پادشا
ز روبیل چون یوسف این زخم خورد شنید این سخنهای بیروی سرد
چنین گفت روبیل بی راه را که ای غره مردیو بدخواه را
پدر با تو پیمان بدینسان نهاد زبانش بدینسان برانند داد
نه سوگند خوردی و پیمان گرفت کوا بر تن خویش یزدان گرفت

بهم بر زدی بند و پیمان باب   برون برده سر ز راه صواب
بیاد اهسی ناز نیم اسپ چو سنگ   تن در فسرده همه خون و رگ
لب از تشنگی خشک چون سنگ لال   شکم گرسنه دل پر از ترس و باک
مکن ای برادر ز یزدان بترس   ز بادافره دادار کیهان بترس
بخون من بیگنه دل مبند   که این نیست نزد خدا ارجمند
مرا گر کنی بی گناهی هلاک   چه پوزش بری نزد یزدان پاک
چه گوئی چرا ریختم خون اوی   بجوئیم بهانه چه داری بگوی
پدر را چه گوئی چه آری بجای   چه دعوی کند با توان با کرای
ببخشای بر من که درمانده ام   ز درگاه نیک اختری رانده ام
غریبم اسیرم نژند و ذلیل   ندارم سوی نیک بختی دلیل
دگر دل بر گم یقین کرده   هلاکم بدین بت آورده
بیک شربت آبم بفریاد رس   که از تشنگی رفت خواهد نفس
اگر شربت آب سردم دهی   پس آنگه کنی جانم از تن تهی
بدان آب چندان بیابی ثواب   که از کشتن من نه بینی عذاب
همی گفت این و همی ریخت خون   چو سیل بهاری ز دیده برون
نداد آب چندانش دشنام داد   که نتوان گرفتن شمارش بیاد

تو گفتی

تو گفتی سرشتش نه آبست و گل   کش از سنگ و فولاد بود است دل
براندش بخواری ز نزدیک خویش   برو بر جفا کرد زاندازه بیش
ازو یوسف امید یکسر برید   دل آزرده نزدیک شمعون دوید
درافتاد در دست و پایش ببوس   سرشکش چو خون چهره سندروس
بدو گفت کای شاخ فرهنگ بار   بفریاد من رس دمی بنده وار
ز من بخت من چهره بر تافته است   نهنگ بلا تا مرا یافته است
زمانه یکی آتشی بر فروخت   بدان آتش اندر دلم را بسوخت
فرو مانده ام بیکس و بی پناه   تبه گشته روی بختم سیاه
گرفتار گشته بفرمان دیو   گسسته ز من مهر کیهان خدیو
همی بینی آیین روئیل پاک   که چون جامه مهر کرد است چاک
بزخم سیه کرده رخسار و چشم   گرفته است بر من بدینگونه خشم
مرا جامه مرگ بر دو همی   بیک شربت آبم نجرد همی
تو خود گیر دستم بیک شربت آب   رها کن روان مرا زین عذاب
چو شمعون سخنهای یوسف شنید   چو تیر دژم سوی یوسف دوید
برخ بر طپانچه زدش چار و پنج   که بد هم چو دندان مار شکنج
بدو گفت کای ناکس شوم و دزد   مرا خوردن خون تو هست مزد

که با تنی نوای ناکس تیره رای / که جوید سر شوم تو تاج و گاه
برد سجده خورشید و مه پیش تو / شود سعدهایت خلق پیش تو
مه و خور که شان دیده بودی بخواب / بگو تا بخندت امروز آب
ز ما خنجر و کارد یابی و بس / بدین خیر باشیم فریاد رس
براندش بخواری و زاری ز پیش / دلش را به تیغ جفا کرد ریش
ازو نیز ببرید یوسف امید / کزو هم سیه بود روز سفید
فرومانده بیچاره و سر زده / شده کام ازو دام و باک آمده
چکان بر رخ زردش از دیده خون / چو یاقوت بر لوح دینار گون
وز اندیشهٔ جان و ز رنج و درد / بنزدیک لاوی شد و لابه کرد
نهادش دو رخ پیش پای بر زمین / بخواندش بر و صد هزار آفرین
بدو گفت کز مهر و ز مردمی / ببخشای بر من غریب و غمی
گسسته ز من هوش و آرام و حال / سیه گشته روز و تبه گشته حال
تو بر من دل خویشتن نرم دار / ز بهر پدر آب و آزرم دار
چو روبیل و شمعون مشو کینه ور / یکی سوی یزدان داور نگر
جوانمردی و مردمی کن دمی / بمن خسته دل آب ده یکدمی
که از تشنگی کارم آمد بسر / دلم شد کفیده خلیده جگر

ازو لابه نشنید لاوی و رزد / مر او را بخست و بچوب و لگد
بدو گفت کای ناکس شور بخت / شد از باغ عمرت بریده درخت
سوی آب چندین چه داری شتاب / تو تیمار جان خور نه تیمار آب
وزو نیز یوسف دژم بازگشت / دلش با غم و درد انباز گشت
سوی نه برادر شتابید همچنین / بلا به همیخورد و خاک زمین
از ایشان همی خواست یک شربت آب / که جانش همی کرد بر لب شتاب
از آن ده برادر یکی مانده بود / که او نامهٔ مردمی خوانده بود
یهودا که او رنگ و فرهنگ داشت / بدین کار او بد که دل تنگ داشت
دلش بر برادر همی سوخت سخت / که دیدش چنان خیره و تیره بخت
ولیکن همی دم نیارست زد / که بودند آن نه برادرش بد
همیدید ز ایشان دمی بد خموش / ولیکن دلش در نهان بد بجوش
نبد رفته یوسف بر وی هنوز / که بد پشت امید او گشته کوز
نیارست رفتن همی و همی / که از وی کند آب خواهش همی
گمان داشت کو نیز چون دیگران / کشد دست بر وی بگرز گران
دهد خیره دشنام و خوارش کند / شکسته کند یا فکارش کند
سرانجام آهنگ وی کرد تیز / بر و آفرینها بگسترد نیز

ببوسید خاک زمین پیش اوی   بمالید صد بار بر خاک روی
چنین گفت کای ویژه همسر مرا   ز یعقوب فرخ برادر مرا
همان مادرت خواهر مادرم   ترا هم گهر من ز هر دو سرم
به بینم همی تیره روز و دژم   سیه کرده بر من بلا و ستم
گرفتار در دام تیمار و درد   سرشکم ز رخ سرخ و رخسار زرد
ازین ده برادر به بیم هلاک   بمن بر چنین کینه ورگشته باک
خروشان تباه است و دلشان سیاه   بخواهند کشتن مرا بیگناه
چنین روز بر من سیه کرده اند   بمن زندگانی تبه کرده اند
فراموش کردند روی پدر   همان عهد وان گفتگوی پدر
ندانم بدیشان چه بد کرده اند   ندانم که کی شان بیازرده اند
شدم پیش آن ده برادر فراز   بسی لابه کردم نمودم نیاز
بدین ده برادر بگفتم درست   که یک شربت آبم دهید از نخست
ندادند یک شربت آبم کسی   بدیشان که دیدی زدندم بسی
ز یزدان داور چگونه رهند   که زیشان گستردنی بار رهند
بدان کرد کاری که چرخ آفرید   ستاره نمود و زمین گسترید
که بخشایش آری بدین بیکسی   که آخر بفریاد جانم رسی

بجای

بجای برادر تو درمان من   که هردم برآید ز تن جان من
گر از تشنگی من شوم جان سپار   چه گوئی جوابم بروز شمار
یهودا چه آن زاری و لابه دید   روانش خلید از غم و دل کفید
زبانه زدش آتشی در جگر   که دودش برآمد سوی مغز سر
دلش بر برادر بدانسان بسوخت   تو گفتی بتن آتشش بر فروخت
سبک سوی او برد با آب دست   که از درد یوسف روانش بخست
چو شمعون چنان دید بر پای جست   چو تیر دژم گشت و چو پیل مست
ربود از یهودا سبک جام آب   که داند که چون کرد بروی عتاب
مر آن آبدان را بصد پاره کرد   بسی شور و پرخاش و پیغاره کرد
بران خشم و کین سوی یوسف دوید   یکی خنجر آبگون بر کشید
که از تن سرش را جدائی دهد   روان را ز بندش رهائی دهد
یهودا چو آن دید از جای جست   گرفتش سبک دست و خنجر بدست
به پیچید و بستد ازو خنجرش   بقوت گرفت آنچنان در برش
بیفشرد اندام او آنچنان   که خرد و تبه خواست کرد استخوان
پس آنگه چنین گفت کای کم خرد   ز دانا چنین کارکی درخورد
چه کردست این خورد کودک ترا   که خواهیم کردش سر از تن جدا

هرانکس که اورا بدینسان کشند — بهر دو جهان خشم یزدان کشند
مرانیست با خشم یزدان شکست — کجا پای دارم چو آید بهشت
بدین بیهوده کار روا زون برست — برایم بخنجر از خدا در بهشت
نریزم من این خون که کافر نیم — بدینسان عدوی برادر نیم
اگر مر شما را چنین است رای — روان مان نترسد همی از خدای
همی خون من ریخت باید نخست — پس انگه به یوسف توان راه جست
یهودا چو انداستان یاد کرد — رخ نه برادر شد از خشم زرد
به تندی برو بر نهادند روی — جدا هر یکی گفت کای یاوه گوی
چه باید ترا این سخن کرد یاد — چه باید بجود راه غم برگشاد
تو با نه برادر بدین داستان — نخواهی شد امروز همداستان
مگر دل همیخواهدت کر نخست — بخنجر شود بند جان تو سست
مگو این سخن را که گفتی دگر — بنزدیک ما ابرویت مبر
بکاری که بستیم پیمان همه — بدادیم دلها بعصیان همه
تو اکنون همی بار خواهی شکافت — ازین کار خواهی همی روی تافت
دلت گر چنین داوری خواست جست — نبایستی آمد به پیمان نخست
کنون بر نیاید بدین گونه کار — نشاید رها کردن آزرده مار

الخی

سرش کوفت باید کنون زیر سنگ — نباید درین کار کردن درنگ
که این بدنشان مهترین دشمن است — هم از کودکی معجب و زین بست
هم اکنون سر شوم او سال و ماه — نداند جز جلد بیت کلاه
بجز کشتن اکنون ورا روی نیست — که این خیره سر جز بلا جوی نیست
تو ای ساده دل مرد خاموش باش — مکن یاوه کاری و با هوش باش
یهودا چنین گفت کاین داوری — همی ره بردتان سوی کافری
دلم کی روا دارد از خویشتن — که ریزان شود خون همزاد من
یکی کودک بی گنه خورد سال — که دیدار دارد همایون بفال
نشاید ورا ریختن خون به تیغ — که ناگه براید یکی تیره میغ
بما بر از آن سنگ بارد سیاه — همین جا کند مان سراسر تباه
اگر کرد خواهید وی را هلاک — یکی چاره سازم من از نغز و پاک
که هم خون نباشید ریزنده شما — که این کشته باشد ز گیتی جدا
بیائید کاینجا بنزدیک راه — یکی چاه کندست ژرف و سیاه
بریم افکنیمش بران چاه در — بزاری نباید بریدنش سر
بچاه اندرون خود شود مرده زود — برآرد در روی مرگ ناچار دود
یهودا فرو خواند این داستان — شدند آن گروه پاک همداستان

بوادی درون برگرفتند راه / رسیدند فرجام نزدیک چاه
چو چه دید یوسف دلش گشت چاک / امید از دل خویش ببرید پاک
غریویدن و زاری اندر گرفت / ز هرگونه نوحه‌ان در گرفت

آوردن اسباط بر سر چاه یوسف علیه السلام را

چو چه دید آن کودک پاک تن / بنالید و بگریست بر خویشتن
گشاد از ره دیدگان سیل خون / ز چشمش دل اخته آمد برون
چنین گفت بدرود باش ای پدر / که کار من از زیستی آمد بسر
گسسته شد امید از روی تو / بریدند پای من از کوی تو
ز دیدار تو چشم من دوختند / مرا آب دوری آموختند
جهان آتش مرگ من برفروخت / مرا و ترا ای پدر هر دو سوخت
جوانی و جانم شد از من بباد / بمرگ من اکنون ترا صبر باد
ندانی که با من زمانه چه کرد / جهان با تن من چه زنهار خورد
تو پنداری ای باب نیک اخترم / که با ده برادر ببازی درم
من ای باب فرخ نه در بازیم / ببین در بن چه رسن بازیم
دلم دست تا محشر از من بشوی / وگر جوییم در بن چاه جوی
ز دست تو اخوان من سربسر / بحیلت مرا بستدند ای پدر

بخوردند سوگندهای گران / که دارندم امروز همتای جان
مدار ای پدر تا تو باشی مدار / ازین پس بسوگندشان استوار
کشان نیست در دل ز رحمت فروغ / بود پاک سوگندهاشان دروغ
دریغا بسوگند غره شدم / ابا دشمنان سوی دشت آمدم
دریغا مرا دشمن از خانه خواست / ازیرا که کارم چنین بینواست
همی گفت ازینسان سخنهای زار / همی کرد خون از دو دیده نثار
کشیدندش ایشان بخواری همی / بدان زاری و سوگواری همی
چو دزدی که خونی بود ریخته / برو بر شود فتنه انگیخته
چنان مستمند و چنان خاکسار / کشیدند نزدیک آن چاه سار
نه روی رهائی نه امید کس / نه جز ایزد تن هیچ فریادرس
سبک جست شمعون که پیراهنش / برون آرد از تار و دیده تنش
غریوید یوسف دگر باره زار / بغلطید بر خاک ره زار و خوار
چنین گفت زنهار پیراهنم / مبن بخش و عریان مگردان تنم
کسی کو بمیرد کنندش کفن / کفن گیر بر من تو این پیرهن
کفن کندن از مردم مرده باز / عذاب الیم است و رنج دراز
مکن ای برادر خرد را مشور / مرا بی کفن در میفکن بگور

نگردان تو این و گردانیم / به پیراهنی دار ارزانیم
تن کودک خورد عورت بود / نزیبد که عورت برهنه بود
ز یزدان و وز روی شرم دار / پدر را بدین کار آزرم دار
که فرزند او را چنین بی گناه / در افکند خواهی بتاریک چاه
نگردان بخواری برهنه تنش / بجای کفن گیر پیراهنش
از و هیچ نشنید شمعون سخن / تو گفتی نگرداشت گیتی کهن
طپانچه زدش چند دشنام داد / بدین هر دو دست و زبان برگشاد
جز او دیگران هم زدندش بسی / نبد مهربان جز یهودا کسی
سرانجام پیراهنش برکشید / شد اندام یوسف سراسر پدید
شنیدم که چون کند پیراهنش / پدید آمد آن پیکر روشنش
یکی نور از اندام آن دلکشای / به پیوست تا ساق عرش خدای
فروزان شد از نور هفت آسمان / وزان خیره شد هم زمین و زمان
بنالید یوسف از آن داغ و درد / سر خویش را پس سوی دادار کرد
چنین گفت کای داور داوران / نگارنده بر آسمان اختران
چه گویم که دانا و بینا توئی / یگانه خدائی توانا توئی
بر آن بندهٔ پیر بخشایش آر / بگیرش بگفتار از و درگذار

زبانش

زبانش یکی سهو گفته است سخت / خدایا بپاداش مکن شوربخت
مرا چون همی خواست کردن کسی / که بازی کنم با رفیقان بسی
بروبیل بی مهر با دان سپرد / بدو پند و اندرزها برشمرد
خدایا خطا بد بگیرش بران / مسوزان بمرگ من او را روان
خدایا تو در دل فگندی مرا / که گرد از سپردن زبانش خطا
دل من همانگه گواهی بداد / که خواهد مرا محنتی او فتاد
که یعقوب از آن کور و غمگین بود / برون و درون زار و مسکین شود
همه چیزها را چه بهتر چه خورد / خدایا همه بر تو باید سپرد
که جز تو خداوند پروردگار / نه پروردگار است و نه گوش دار
مرا گر بروبیل بسپرد باب / کنون کو همی بین بلا و عذاب
که روبیل بیخم همی برکند / کنون سرنگونم بچاه افکند
الهی اگر کرد یعقوب سهو / سپردم بروبیل از مهر لهو
من اکنون سپردم بتو خویشتن / الهی تو باشی نگهدار من
چه در آسمان و چه در قعر چاه / توانی ز بد داشتن ما را نگاه
همی گفت از ینسان و میریخت خون / ز دو دیده بر چهره زرد گون
دگر باره بر لابه بیکران / ز اندیشه جان گذارش زبان

چنین گفت کای مهتران زینهار / مگردید بر معصیت کامکار
جوان مردی و مهر عادت کنید / بدین کودک خورد رحمت کنید
ز یزدان دارنده یاد آورید / خردمندی و مردمی گسترید
مکارید این تخم ناخوب را / ازین غم مسوزید یعقوب را
شما را چه افزونی آرد ازان / که از من بسختی برآید روان
بجز رنجش خالق دادگر / بجز محنت و درد و داغ بدر
همی سوخت بر وی دل سنگ سخت / که بس ممتحن بود و بس تیره بخت
که داند که یوسف ز غم خون گریست / ستاره ز درد دلش خون گریست
ازان نه برادر بر او هیچکس / برحمت نبدشان برو دسترس
مراورا چنان مانده از چاره باز / کشیدند نزد سر چه فراز
فکندن همی خواستندش نگون / بدان ژرف چاه سیاه اندرون
یهودای فرزانه را دل بسوخت / وزان خشم چون آتشی برفروخت
چو شیر دژم جست و چون پیل مست / گرفتش سبک دست یوسف بدست
بدان ببرهان گفت کاین نیست روی / نباید رسیدن چنین بد بروی
فکندن بچاه اندرش سرنگون / ازان سخت ترکش بریدند چون
که چون سر نگردد سر و گردنش / شود استخوان ریزه اندر تنش

نباید بدین ناخوشی کشتنش / درین چاه باید فرو هشتنش
پس آنگه بیزدانش بگذاشتن / که یزدان خودش جان ستاند ز تن
شما را بزه کم بود اندرین / که کشته نباشید ویرا بکین
یکایک رسن خواستند در زمان / باشتاب بستندش اندر میان
بچاهش فرو هشت شمعون بخشم / برون کرد آب محابا ز چشم

بچاه انداختن اسباط یوسف علیه السلام را

رسن را بکردند بروی دراز / همی رفت در چاه ماه از فراز
دلش با یگانه خدای جهان / که داند همی آشکار و نهان
سپرده تن و جان بفرمان او / امیدش بلطف فراوان او
چو در نیمهٔ چاه تاری رسید / شنیدم که لاوی رسن را برید
بدان تا بزخم اندر افتد بچاه / شود بیگنش خورد و گردد تباه
خدای جهان حی جبار فرد / سوی جبرئیل امین وحی کرد
که این بنده را اندرین قعر چاه / بپرهیز و از آب دارش نگاه
بن چاه زانسان کن از روشنی / که آن ممتحن را بود ایمنی
بآب اندرش جایگه ساز خشک / همه چاه را کن پر از بوی مشک
بگستر یکی فرش حور از بهشت / ملون چو بستان اردی بهشت

بدو حله و میوه و تره و بر / بگویش که رنج تو آمد بسر
سه روزت فزون نیست بیجا در تنگ / دگر دل نداری ز زندان تنگ
کزین ژرف چاهت رهائی دهم / وزان پس ترا پادشاهی دهم
بسر تاج تو نیمهٔ مه شود / جهان از حدیث تو آگه شود
ز مشرق بمغرب رسد آگهی / که چون تو نبد دادگستر شهی
ابا پادشاهی پیمبر شوی / سر دین ما را تو افسر شوی
پدر گر بسر برد بر نیل خویش / ترا زخم و درد چه آورد پیش
تو چون خویشتن را ببردی بجا / کنیمت یکی نامور پادشا
رسانمت آنگه بفرخ پدر / بسر بر یکی خسروی تاج زر
برین ده برادرت فرمان دهم / هر انجت بباید ترا آن دهم
شود آنکه این ده برادر بکار / که خواهی بر ایشان شدن شهریار
ولیکن ز ما بر تو حکمیست چند / دران حکمهاست بیم گزند
چو روح الامین حکم دادار یافت / بفرمان یاری بر چه شتافت

بریدن لاوی رسن را و نازل شدن جبرئیل ع و محافظت او را از جانب رب الارباب

بخنجد آنگه لاوی رسن را برید / سروش از مهیمن بچه رسید
در آغوش بگرفت ویرا بجان / که ایمن شد از بیم جانش روان

بچاه

ته چاه بردش تن و جان درست / امیدش قوی گشته و دل درست
بزد پر بفرمان جان آفرین / گشاده شد آن چاه روشن زمین
بچاه اندرون سنگی آمد پدید / گران با گتر سنگ مردم ندید
بدان سنگ پاکیزه بنشاختش / ببر رسید و بسیار بنواختش
چو بر سنگ بنشاندش نرم نرم / نگه کرد یوسف بفرهنگ و شرم
یکی سوی روح الامین بنگرید / ندانست کو از کجا شد پدید
ندانست ویرا که نادیده بود / همی چهرهٔ ویرا شگفتش نمود
ببرسید و گفت ای همایون جگر / چه خلقی که دارد دلم بر تو مهر
ورا جبرئیل آشنائی بداد / به پیغام یزدان زبان برگشاد
منم گفت روح الامین از خدای / دل و جان او شد تضرع بجای
زبان برگشادش بشکر و سپاس / شده مر سپاس و راحق شناس
بخند آنگه دم داشت آن پیش بین / همیخواند بر کردگار آفرین
چو بد کرده بسیار شکر و ثنا / برادر دهیر یوسف باوفا
بتن دریکی حله دید از بهشت / که مرتار و پود ورا کس نرشت
بزیرش همه فرش بالشته دید / برش میوه و آب شایسته دید
نشسته برش جبرئیل امین / بفرمان دارای چرخ و زمین

هران کو بود با خدای جهان
بهنگام سختی و آسیب جان

بدین کونه باشدش فرجام کار
یکی دل بدین داستان برگمار

که نمرود کان آتشی ساختش
در آنگه که بر آتش انداختش

براهیم را اندران جایگاه
باخلاص دل بسته بد با اله

براو لاجرم پاک یزدان فرد
مران آتش گرم را سرد کرد

ز دوزخ یکی بوستان افرید
وزان نرگس و لاله آمد پدید

سماعیل را چون براهیم باز
بدان جای قربان کشیدش فراز

دلش با خدای جهان راست بود
ببین تا خدایش چه نعمت نمود

مراو را خدا داد کیش عظیم
چنین است کار خدای رحیم

بچاه اندرون یوسف نیکخواه
سپردش تن و جان بحکم اله

برو چاه روشن شد و دلگشای
بگسترد فرشی پسندیده جای

دری برگشا برو از بهشت
درو میوه و آب عنبر سرشت

عدیلش بچاه اندرون جبرئیل
که دیده ازو با نوا نز عدیل

شنیدم که یوسف بچاه اندرون
چو ایمن شد از کید دیوی نگون

خدایش رهانید زان بیرهان
رها گشتش از کید بدخواه جان

زجان آفرین حله و نزده یافت
رخش باز چون مهر و چون مه بتافت

دو صد بار ازان خوبتر گشته بود
جهان آفرین حسن و زیبش فزود

رخش فر و اورنگ را شاه گشت
ستاره ز حسن رخش ماه گشت

اگر حور دیدی رخ روشنش
بجوش آمدی جان و دل در تنش

شنیدم که اندر بن ژرف چاه
همی کرد در آب روشن نگاه

باب اندرون صورت خویش دید
ز خورشید دیدار خود بیش دید

شگفت آمدش حسن و دیدار خویش
که حسن رخش بد ز اندازه بیش

بدل گفت با این کمال و جمال
که کرده است ارزانیم ذو الجلال

همانا اگر بنده بودی تنم
بدین زیب و خوبی که اکنون منم

یقین انکار اسی دیدمی
که هم سنگ خود ربار زند می

بر و این سخن در زبان سهو بود
ولیکن قضا راه زینسان نمود

بیاورد زو کرد کار جهان
بدل قیمت خویش کردش نهان

که بود اندرون قیمتش کرد ناز
ببین تا چه کرد ایزد بی نیاز

بگویم چو هنگام گفتن بود
دل هوشمند است زین بشنود

بدانسان که یوسف بد از نیکوئی
بدان خوش لقائی و آن خوشخوئی

بدان هوش و فرهنگ و آن حسن و رای
ندانست کش قیمت جز خدای

چنان بود یوسف که همتا نداشت
همی سر سوی آسمان بر فراشت

کشتن اسباط بزغاله را و پیراهن حضرت یوسف ع را بخون آغشتن و افغان کنان و بجانب شهر روان شدن

همان کش عنایت بود از خدای   همه کام خواهش آید بجای
کنون گوش بر حال یعقوب دار   زمانی بدو هوش و دل برگمار
چو اولاد یعقوب دانش پناه   فکندند آن بیگنه را بچاه
ببردر رمه زود گشتند باز   کشیدند بزغاله را بر فراز
بکشتند و آن پیرهن سربسر   بخون در سرشتند و کردند تر
چو آمد شبانگه برفتند پاک   همه خاک بر سر همه جامه چاک
پدر بر سر راه بد سوگوار   همی برد فرزند را انتظار
شبانگه بدانسان فراز آمدند   همه دست بر چشم و سر میزدند
چو یعقوب دید آن خروش و غریو   دلش را هم اندر زمان گفت دیو
که یوسف بدام بلا اوفتاد   همانا که شد جان پاکش بباد
سبک باز پرسید گفتا چه بود   قضای سپهری چه محنت نمود
امید دل و کام جانم کجاست   چرا او نه اندر میان شماست
نه بینم همی راحت جان خویش   چو آورد حکم خدا انش پیش
بگوئید کز بیم جانم خلید   همه پرده صبر بر تن درید

سراسر غریوان و دیده پر آب   بگفتند کای باب فرهنگ یاب
بیوسف نیازرده بادا ز خدای   گرو گشت پرداخته این سرای
برفتیم یکساعت از پیش او   بما بر نهان شد کم و بیش او
ببستیم باهم سراسر گرو   که از ما کدامین بود پیشرو
یکی گرگ بربود و برد او برد   نشش خورد و جانش بیزدان سپرد
یکی سوی پیراهنش کن نگاه   بدان تا بدانی نشان تباه
ورا نزد بنگاه بگذاشتیم   ز آفت کجا آگهی داشتیم
پس آورد لاوی بر پیش پیرهن   نهادش بنزدیک آن پاک تن

آوردن اسباط پیراهن خون آلود بدروغ را نزد پدر و حال گرگ خوردن حضرت یوسف ع را و زاری نمودن یعقوب ع

بیاورد یکسر بخون دروغ   دروغی که میداد چون مه فروغ
چو یعقوب زیشان تباهی شنید   بخون اندر آغشته انجامه دید
تو گفتی ز تن بر رمیدش روان   نماندش در او هیچ زور و توان
بروی اندر افتاد آن مرد پیر   گسسته دم و چهره همچون زریر
بدان بیهوشی بود یکتا سه روز   بمیغ اندرش اختر دلفروز
سرانجام چون شد دلش هوشیار   بنالید پیغمبر کردگار

درآمد بفریاد و بانگ و غریو   بدانسانکه بر وی بخشود دیو
چنین گفت کای بیوفا بیژن   نه تنها برون رفتی از پیش من
چو از پیش رفتیم نه تنها شدی   ای او نه تنها چرا آمدی
میان تو در بود فرزند من   روان من و جان دلبند من
کنون خون او در میان تو است   پس آشفته و بدنشان تو است
نشان بد از دوست آورده   مرا زین نشان بی پسر کرده
ز یوسف مرا یادکار آمدی   نکو رفتی و سخت زار آمدی
چو رفتی ز تو نور خورشید تافت   شکفته بهار و گل و بید یافت
چو باز آمدی چون فروزی همی   دل و جان یعقوب سوزی همی
کجا باشد این داد و دین داوری   که بر جای خورشید خون آوری
دل و جان من کی پسندد کنون   که خرسند باشم ز یوسف بخون
من این گر بخواب اندرون دیدمی   ز جان و دل و دیده ببریدمی
بگفت این و از درد شد سرنگون   دگر باره از هوش و دل شد برون
دگر باره نامرده چون مرده شد   روان در تنش زار و پژمرده شد
چنان بود یکپاس دیگر بروز   فراغش بجان آتش اندر فروز
دگر چون که هش بازگشتش بتن   برآورد سر گفت ای وای من

چه از مرگ اکنون زندگانی مرا   که شد کشته جان و جوانی مرا
چنین بیگه گر مرگ پیش آمدی   مرا راحت روح پیش آمدی
بیوسف مرا جان و دل بد بکار   بدان شادمان و بدان کامکار
دریغا نکو روی فرزند من   که بگسست با او همه بند من
دریغا دریغا دل و جان من   که بی او سیه گشت سامان من
دریغا چنان تازه سرو جوان   دریغا که برکندش از بوستان
دریغا شکفته گل اندر بهار   بباد خزان او فتاده ز بار
دریغ آن فروزنده خورشید و ماه   که پوشیده شد زیر میغ سیاه
دریغ آن گرانمایه در یتیم   که همتا نبودش جدید و قدیم
دریغ آن گرامی و فرخ پسر   که بر مرگ وی سوخت جان پدر
دریغ آن فروزان رخ روشنش   دریغ آن دل مهربان بر تنش
دریغ آن پدر خواندنش هر زمان   باواز دلگیر و شیرین زبان
دریغا که او رفت و من مانده‌ام   ز شادی و نیکی برافشانده‌ام
ایا کاش رفتی چو من صدهزار   بدی مانده آن سرور کامکار
جوانی چو گل تازه و دلگشای   شود کشته و پیر مانده بجای
گمانم چنان دید که او مرگ من   نیازد بدانین گور و کفن

کنون مرد ازو پیرهن ماند ازو
همی نالم اندر سرو چشم و رو

من این پیرهن گوش دارم کنون
نشویم زروی هرگز این تیره خون

گرامی تر از مال و چیزی من است
که این پوشش آن عزیز من است

که تا من بوم زنده اندر جهان
همی دارم این پیرهن را چو جان

چو بیجان شود جسم تاریک من
تن در حرا بیم نباشد کفن

برم همچنان پیش یزدان بخون
نمایم بداداور رهنمون

بگویم که فرزند که خویشتن
بیاراستم اندرین پیرهن

ببازی فرستادش سوی دشت
زخشم سرم شادمان در گذشت

زخلق تو گرگ آمد اورا بخورد
مرا بی گرانمایه فرزند کرد

خدایا تو زان گرگ دادم بخواه
زجان و دلم این مصیبت بکاه

یهودا و شمعون و روبیل و ان
زبابون و بیستاخرود دیگران

چو این بشنویدند بیدل شدند
همه خویشتن بر زمین میزدند

برادر ده هریک بیکوان خروش
بجان و روانشان در افتاده جوش

از آن زو که این گرگ ایشان بدند
که جوینده جان یوسف شدند

پدر چون بدان ده پسر بنگرید
بدان گونه شان زار و خسته دید

شده هر ده از درد چون بیهشان
همه خویشتن را زنان و کشان

چنین

چنین گفت محنت رسیده پدر
زدرد دل و جان بدان ده پسر

که ای شیر مردان و نام آوران
دلیران و گردان و زیرک سران

شما را چنین زار بودن چراست
چنین سوگواری نمودن چراست

اگرتان دل و هوش بودی بجای
نبودی چنین بخت تان تیره رای

سپردم بدست شما کودکی
بکردم صدا اندرز با هر یکی

کز آنجا شما را آمدی دل بدی
کنون تان نراندی همه دیده جوی

خدا اگر بپرسد شما را ازین
چه گوئید پیش جهان آفرین

که ده مرد مانندهٔ پیل مست
همه با دلیری و با زیر دست

همه با خردمندی و رای و هوش
بکهتر برادر ندارید گوش

که هر ده دهیدش بدندان گرگ
بدرد ورا خیره گرگ سترگ

بدان داوری و بدین داستان
بگیرادتان ایزد غیب دان

بدادی شما یوسفم را بباد
بدادی زبد مهری خویش داد

مرا بیدل و بی پسر کرده اید
جدا هر یکی خون من خورده اید

بگفت این و پس پیرهن کرد باز
نگه کرد بر وی نشیب و فراز

همی جست بروی زهر سو نشان
زدست و زدندان گرگ زیان

سراپای آن پیرهن بود درست
ندید آن نشانها زهر سو که جست

شگفت آمدش بود جای شگفت   دل پاکش از وسوسه در گرفت
سبک باز پرسید زان ده پسر   که این شاخ غم چون بر آورده سر
خود آغاز این محنت من چه بود   فضای بدین تعزیت چون نمود
بگویید از نو که چون بود کار   چه پتیاره پیش آمد از روزگار
به یعقوب گفتند هر ده پسر   که ای پاکدل کاردیده پدر
زمانی همه سوی باطل شدیم   ز کید زمان جمله غافل شدیم
نشاندیم یوسف به نزد رمه   نهاده بر تن جامهٔ ما همه
یکی گرگ ناگه بدو باز خورد   ربود از چراگاه و برد و بخورد
بجستنش بسیار نشتافتیم   شدان گرگ ما پیرهن یافتیم
چنین گفت یعقوب روشن روان   که هوشم همی خیره ماند بدان
که چون گرگ مر یوسفم را کشید   تنش را به دندان همی بردرید
چرا ماند پیراهن وی درست   بدانسان که بر دوختم از نخست
اگر بود یوسف برهنه به تن   برون کرده بد از تنش پیرهن
پس این خون به پیراهنش چون رسید   دگر گرگ وی را برهنه کشید
ندانم که این داستان چون بدست   ندانم که یوسف نهان چون شدست
ابا کاش آن گرگ را دیدمی   کم و بیش ازو باز پرسیدمی

دل پاک یعقوب را شد درست   که گفتار ایشان دروغ است سست
به یوسف نبوده است آهنگ گرگ   ندیده است او روی گرگ سترگ
ولیکن نبودا که از بیش و کم   که چون یافت یوسف بلا و ستم
کهش دل بدانسان همی زد گمان   که وی را بکشتند جای نهان
در آن پیرهن خون که آمیخته است   از آنست کز حلق او ریخته است
دگر گفت زینسان نشاید بدن   بدینگونه بیره نباید شدن
گر ایشان همی در گنه خشم و کین   اگر خون او ریختی بر زمین
بر آنسان که او را عذاب آمدی   بلا زاسمان با شتاب آمدی
از ایشان نماندی یکی را روان   شدندی به هفتم زمین در نهان
از این در همی گفت با خویشتن   همی کرد زاری بدان پیرهن
همی گفت ای گرگ ناپاک زار   چه کردی بدان کودک تنسار
کجا بردی او را چون بخوردیش   چگونه تن نازک از زر دنیش
ورا چون دریدی به دندان نخست   که پیراهنش هست یکسر درست
دریدی تنش را او جستی روان   به پیراهنش بر بدی مهربان
که او از جوانی نبد خورده بر   گلی بود تازه بر آورده سر
همی گفت زینسان خون ریز ریز   همی کرد بر خویشتن رستخیز

همی زد تن خویشتن بر زمین | همی بود با جان مسکین بکین
بدینسان همی بود بی خویشتن | همی کند جان و همی کشت تن
ز یعقوب فرسنگ چو هر ده پسر | شنیدند ان گفتها سر بسر
ز شرم گنه باک بیجان شدند | سبک بر بهانه بسیجان شدند
که پیراهن غرقه در خون شده | بیازرده دندان و چنگ دده
کوا بود بر خام گفتارشان | بدان گونه زشتی کردارشان
به یعقوب گفتند کای غمزده | ترا کام دل رفته دام آمده
شتابیم اندر سم اکنون همه | بجوییم ویرا بکردار مه

رفتن اسباط بصحرا بطلب گرگ و گرفتن گرگی را و دوختن بر چنگ او را خون الود کردن و اوردن بنزد پدر

بگیریم و پیش تو آریم زود | بدانی که این محنت از گرگ بود
هم اندر زمان هر ده از پیش او | نهادند چون باد بر دشت رو
بگشتند یک لخت بر هر کران | گرفتند گرگی چو شیر ژیان
بخونش سرشتند گردن تر | کشیدند ویرا بنزد پدر
بگفتند بیداد این گرگ کرد | تن یوسف این سهمگین گرگ خورد
ستم دیده یعقوب کردش نگاه | دران گرگ بیچاره بی گناه

بجون

بخون سر زور فرو کرده رنگ | همان خویشتن آلوده بر هر دو چنگ
هنرمند یعقوب فرخ نژاد | ز درد دل و جان بپا ایستاد
زمانی عبادت همی گسترید | بنزدیک آن کو عباد آفرید
چو لختی دعا بر زبانش براند | از اخلاص دل بر خدا را بخواند
چنین گفت الهی بالای خویش | باخلاص و اعزاز و نغمای خویش
که گویا کن این گرگ را تا ازوی | کنم این سخن را از و جستجوی
ندانم که این گفتها راست است | و یا نه دروغ است و بر ساخته است
هم اندر زمان داور دین و داد | هم آن گرگ بسته دهان بر گشاد
بپرسید یعقوب از و در زمان | که ای بیوفا گرگ نامهربان

عتاب کردن حضرت یعقوب گرگ را از خوردن یوسف ع

چرا خوردی ان کامکار مرا | مران هوش و جان فکار مرا
چه بد دیدی از من که فرزند من | بدینسان گسستی ز پیوند من
چنین بی پسر زار بنشانیم | ز گیتی و مینو برافشانیم
ز یوسف بدل در چه کین داشتی | که اندر جهان زنده نگذاشتی
تن نازکش پاک گشتی بزخم | وز اندام او سیر کردی شکم
بجانا که خود دیگران بد رمه | چرا سوی او تاختی زان همه

ترا گوسفندی ازان به بدی … که بار گران بار و فربه بدی
بدینسان چرا کردی ای بی‌هنر … مرا بی‌روان و دگر بی‌پسر
کجا خوردی او را بمن بازگوی … مگر باز یابم یکی موی او

بزبان آمدن گرگ بفرمان خدای بزرگ و جواب دادن بحضرت یعقوب پیغمبر

که تا زنده‌ام باد کارم بود … بگور اندرون غمگسارم بود
بگفت این و بگریست از درد دل … سرشکش همی خاک را کرد گل
چو بشنید گرگ این سخنهای زار … ز یعقوب آزردهٔ دل فگار
بفرمان یزدان زبان برگشاد … چنین گفت به پیغمبر پاک‌زاد
بمن خسته دل بد گمانی مبر … که از امر یزدان گرایم بدر
خداوند کرده‌ست بر ما حرام … تن پاک پیغمبران والسلام
نخوردیم هرگز نخواهیم خورد … نگاه اندر ایشان نیاریم کرد
معاذ الله ای سایهٔ دادگر … پسندیده پیغمبر بی‌هنر
نگشتم بنزدیک فرزند تو … ندیدم خود آن پاک دلبند تو
بیزدان که گر روی او دیدمی … بنزدیک او خاک بوسیدمی
من ار گوسفند تو بینم بدشت … نیارم به پیرامنش هیچ گشت

چو در گوسفندش همی ننگرم … دل و دیده جانت را چون خورم

پرسیدن یعقوب مرتبهٔ دویم از گرگ و جواب دادن او

بدو گفت یعقوب پس بازگوی … که چون بود احوال با با اوی
مر او را که برد و که خورد و که کشت … بوی برچه آمد ز نرم و درشت
چنین گفت پس گرگ اندر کبار … که برده ندزدد کسی کردگار
کیم من که بر خلق برده درم … نه من خدا این داد او درم
من او را نخوردم ندانم چرا این … نداند کس این جز جهان آفرین
پیمبر چو بشنید گفتار گرگ … بدانست ز آثار و هنجار گرگ
که اولاد او خایند و خجل … همی ترس اندوده دارند و گل
بدل گفت کاین قصه آمد بدید … نباید کنون پردها شان درید
گر آوردن گرگ نزدیک من … درید ند خود پردهٔ خویشتن
بپرسید پیغمبر از گرگ باز … که آگه شدم من ز پوشیده راز
تو اکنون مرا قصهٔ خویش گوی … بدان از دل من تفکر نبوی
شکارت چه بوده‌ست امروز چون … که آغشته چنگی و دندان بخون

احوال خود گفتن گرگ نزد یعقوب علیه السلام

ز نو اینچنین داد گرگش جواب … که ای پاک پیغمبر کامیاب

یکی بینوا گرگم انده زده … بدین دشت کنعان و شام آمده
که از من یکی بچه گم شده است … همانا بکنعان و شام اندر است
من از مهر آن بچه ای شهریار … همیگردم اندر جهان سوگوار
ز هر دشت و هر در همی جویمش … بهر کس نشانها همی گویمش
بامید آن کز یکی دشت و در … ور اناگهان باز یابم مگر
کنون اندرین دشت فرزند جوی … همی گشتم از هر سوی پویه پوی
بمن باز خوردند این ده جوان … بیچاره گرفتندم اندر میان
ندانستم از هیچ در چاره شان
چو گشتم گرفتار بستند تنگ … بخون جیک من در زمان کرده رنگ
بدینسان کشیدند بخت مرا … کنون سر قبر دست فرمان ترا
چو از گرگ بشنید یعقوب حال … نماندش بجان اندرش هوش و هال
چو آگاه شد کز چه نالد همی … دلش را چه تیمار نالد همی
بنالید چون رعد و بگریست زار … شدش دیده باران چو ابر بهار
چنین گفت کای گرگ گم کرده دوست … ترا صحبت امروز با من نکوست
بیا تا بگرییم با یک دگر … تو بر بچه خویش و من بر پسر
ترا و مرا هر دو محنت زده است … مرا و ترا هر دو بچه شده است

فراق بچه مر ترا دل فروخت … فراق پسر مر مرا جان بسوخت
فراق بچه مر ترا در جهان … پراکنده کرده است و هر سو دوان
فراق پسر مر مرا پشت گرد … بیفکند بی باد و پی دست گرد
فراق بچه هوش تو برد پاک … فراق پسر جان من کرد چاک
بیا تا بگرییم با یک دگر … تو بچه همی جوی و من پسر
همی گفت زینسان سخنها بدرد … همی ریخت از دیده خوناب زرد
غریوان شده گرگ با وی بهم … بزاری همی ریخت از دیده نم
که او را همان درد و تیمار بود … همان محنت و رنج و آزار بود
چو یعقوب دلخسته و غم زده … غریوید بسیار با آن دده
بفرمود دادند ویرا طعام … شکم سیر کردان و دو یافت کام
دعا کرد پیغمبر ای کردگار … بر آن گرگ دلخسته سوگوار
چنین گفت الهی بدین بیزبان … ببخشای و بر بچه بارش رسان
برو این غم آسان کن ای دادگر … که دردی ندانم ازین صعب تر
پس آنگه باولاد خود کرد روی … چنین گفت یعقوب فرهنگجوی
نکو کرد نفس کنه کار تان … بجستم شما زشت کردار تان
خدا از نهان شما آگه است … ولیکن شمارا سوی او ره است

قصه دادن یعقوب خود را در فراق یوسف علیه السلام

بیاد آتش این تان گوئی دهاد مرا اندرین درد و غم صبر باد
کنم صابری و دلم را دلیل که در کارها صبر باشد جمیل
جهان آفرین بس بود مستعان بدین وصف بیداد و فعل نهان
بگفت این وزان پس شگفتی گرفت بدانسان کزو بازماند شگفت
بدل گفت ای دل کنون پایدار جهان را بسختی و محنت گذار
ترا روز شادی و آرام شد ترا داغ و درد آمد و کام شد
شبی پیشت آمد سیاه و دراز که هرگز نخواهد شدن روز باز
فتادی بدریای درد اندرون نخواهی ازان هرگز آمد برون
یکی آتش است این فروزان و تیز که نتوان نشاندش با رستخیز
درین بود یعقوب فرخنده رای که آمد برون جبرئیل از خدای
بپرسید و پس گفت این حلم اوست تراندرین صبر کردن نکوست
که این از عتاب است گر پیش گفت که ما کرد خواهیم غم با تو جفت
بخواهیمت اندر بلا آزمود صبوری کن اکنون که بود آنچه بود
بنا کام یعقوب سر رخ نهاد دران درد و تیمار کردن نهاد
یکی خانه پرداخت بر دو ردست دران خانه در شد به تنها نشست

درایه

ورا بیت احزان نهادند نام که بد خانه حزن و اندوه تمام
دران خانه یعقوب دایم حزین فشاننده از دیده خون بر زمین
گسست از همه کام و پیوند خویش ز تیمار هجران فرزند خویش
نکردی نگه پیش و کم سوی کس نبودی بجز نوحه اینش و بس
شب و روز با درد و غم زیستی زمانی نبودی که نگریستی
دد و دام وحش از جهان سوی او به تیمار بودن نهادند رو
ز بس ناله و نوحه زار زار گرستند با او چو ابر بهار
همی راند خون از فراق پسر بدینگونه تا کور گشتش بصر
گرش دیده زان درد بی نور بود روا بود حقا و معذور بود
کسی را که یوسف پسر گم شود ز خون راندنش دیدها گم شود
ز یعقوب کردیم یکچند یاد که بنیاد تیمار چون او فتاد

قصه یوسف در ته چاه و فرود آمدن کاروان بر سر چاه

ز یوسف کنون راند باید سخن فرو خوانداند استان کهن
شنیدم ز گوینده دل فروز که یوسف بچاه اندرون بد سه روز
عدیلش بچاه اندرون جبرئیل ز جنت بسنجیده برگش خلیل
چهارم چنان بد بحکم اله که آمدش کاروانی ز راه

خداوندان کاروان عظیم   یکی مرد پرهنر کار کریم
یکی پرهنر مردک باشکوه   ورا مالک زعر خواندی گروه
شتر داشت بسیار و بار تمام   شب و روز کردی ره مصر و شام
چو آمد زره نزد آن چاهسار   بنزدیک آن چاه بنهاد بار
دو مملوک بد هر دوان بی‌نظیر   یکی زان دو بشری و دیگر بشیر
بفرمود تا بس شتاب آورید   وزان چاه یک لخت آب آورید
سبک استین برزده هر دو تن   دویدند با دلو و مشک و رسن
همین بنده بشری کجا دلو داشت   مران دلو را در بن چه گذاشت
بیوسف ندا کرد جبریل و گفت   که بر شاخ امید تو گل شکفت
هلا خیز و در دلو شو با شتاب   بمالک تو اولیتری خود ز آب
شنیدم ز امر خدای عزیز   بدان دلو بشری زبان داد تیز

دلو انداختن بشری غلام مالک زعر در چاه و در آمدن
حضرت یوسف ع بدلو و برآمدن از قعر چاه ببالا

ندا کرد گفتش بدان پاکدین   که برخیز از اینجا و در دلو نشین
بدلو اندرون رفت آن پاکتن   برامیخت بشری بقوت رسن
چو آمد بنزد لب چاهسار   فروزنده شد عالم از هر کنار

تو بنداشتی کز که باختر   همی بر زند قرص خورشید سر
نگه کرد بشری و فرخ بشیر   سوی دلو دیدند بدر منیر
زبس نور رخشان آن خوب تنش   بدیدند در چهر وی مهر خوتنش
زچه برکشیدند وی را تمام   نبد آدمی شمس بد والسلام
یکی نور را بوست ازو بر سپهر   کزو تازه شد نور تابنده چهر
برآمد دل هر دو بنده بجوش   زتن شان جدا خواست شد عقل و هوش
نهادند رخ پیش وی بر زمین   بگفتند بر وی هزار آفرین
چنین گفت یوسف بدان بندگان   که ای نیکبختان و فرزانگان
زمین پیش دادار بوسید و بس   که بخشنده اوست و فریادرس
مر او را سزد سجده و آفرین   که او آفرید آسمان و زمین
بشارت ز بشری بمالک رسید   که نوری ز چاه اندر آمد پدید
بیا تا ببینی که بر جای آب   چگونه برآمد ز چه آفتاب
سبک مالک آمد سوی چاهسار   فروزنده خورشید دید آشکار
به بشری چنین گفت مژده پذیر   بدین ماه تابان و شمس منیر
غلامی است این درج را بایه نیست   مرا زین گرانمایه‌تر مایه نیست
همه کاروان شد نظاره بروی   همه خیره زان صورت و رنگ و بوی

وزان نور تابان او در جهان　　رسیده سر نور بر آسمان
زبانها گشادند بر گفتگوی　　دل هر کسی مانده در جستجوی
یکی زاد خواندش یکی بنده خواند　　یکی مهر و ماه درخشنده خواند

آگاهی یافتن اسباط از چاه بیرون آمدن یوسف ۴ و آمدن و اورا فروختن بمالک زعر

ز گفتار و کردار آن گمرهان　　کس آگه نبد جز خدای جهان
شنیدم که از زندان ژرف چاه　　نه بس راه بد تا بدان جایگاه
که اخوان یوسف رمه داشتند　　چراگاه و درخت و بنه داشتند
بدیدند اخوان یوسف ز دور　　که از جانب چاه بتافت نور
بگفتند با هم هم اندر زمان　　که نوری همی تابد اندر جهان
نسیمی همی گسترد باد نرم　　که افگند بر مشک و کافور شرم
چه شاید بد این بوی و این نور پاک　　مگر سر برآورده یوسف ز خاک
مگر دادش ایزد رهائی ز چاه　　که تابد همی نور زان جایگاه
دویدند بشتاب تا چاهسار　　گل کامشان گشته یکجمله خار
بنزدیک چاه آنگهی تاختند　　بدیدار انبوه بشتافتند
بدیدند انبوه در لب چهی　　نشسته ستوده رسول جهی

ز کشور

ز کشور بکشور جهان فراخ　　زده نور رخسار وی بیخ و شاخ
تنش در یکی حله خوبی و رنگ　　همی بر گل و مشک بنهاده ننگ
بماندند هر دو برادر شگفت　　خرد زین شگفتی تواند گرفت
براو بخنند از همه گونه جنگ　　گرفتند مر دو ورا بی درنگ
بدشنام دادن زبان کرده تیز　　بیاورده بر روی گران رستخیز
بپرسید مالک از آن ده جوان　　که ای کامکاران روشن روان
چه خواهید زین کودک خورد سال　　که از چهره وی زند بخت فال
مر اورا ازین ژرف چه یافتم　　بدیدار او نیز بشتافتم
چه باشد شمارا چه بد ساخته است　　که دست و زبانتان برافراخته است
همانگه چنین داد شمعون خبر　　که هست او یکی بندهٔ بی هنر
درختی است معیوب و شاخ بلاست　　شگفتی بدین کودک زاد هاست
مر اورا سه عیب است و هر سه عظیم　　کزان هر سه دارد دل خلق بیم
گریزنده و دزد و گرینده چشم　　که باشد که از وی نیابد خشم
سه روز است ما این بتیره غلام　　براسب جفا کرده زین و لگام
نهان شد ز چشم و سر آدمی　　چو قارون فرو شد بزیر زمی
بجستنش کردیم هرگونه چار　　کنون یافتیمش درین چاهسار

چو گفتند انها که مینو استند / زبان را بعبری بیاراستند
بگفتند با یوسف پر هنر / که گر بر جز این چیز گوئی دگر
هم اکنون بشمشیر زهرا بدار / بر اریمت ازتن روان زود بار
بترسید یوسف زگفتارشان / که گفتارشان بد چو کردارشان
بپرسید از و مالک زعر و گفت / که ای بانو خوبی و فرهنگ جفت
بس آهسته و سخت فرخنده / گرامی تو آزاده یا بنده
زتهدید و زبیم ان گمرهان / زمالک نهیب کرد یوسف نهان
بیا راست گفتن که بنده نیم / بگشتندش ار گر بگفتی کیم
بناکام گفتش یکی بنده ام / مر این مهتران را سر افکنده ام
ولیکن بدل گفت ان کدخدای / که همواره بود هست و باشد بجای
ازان پس بلابه زبان بر گشاد / بنزدیک اخوان زمین بوسه داد
بعبری همی گفت با مهتران / خرد پروران و هنر گستران
چه باشد گر اکنون نکوئی کنید / ز دل کینه و دشمنی بر کنید
شما چون شبانید و من چون رمه / کیم من که با من کنید این همه
نباشد شب تیره اندر جهان / که نه روز باشد سرانجام آن
بود در جهان جنگ و بند آشتی / ولیکن شود بعد ازان آشتی

مرا با شما خود ازین جنگ نیست / دلم نیز زازارتان تنگ نیست
چه باشد اگر تخم مهر افکنید / ز بد مهری و خشم و کین بگذرید
ازازار من تان شود دل تهی / مرا در پذیرید همچون رهی
ز دل بر شما مهربانی کنم / بدشت اندرون تان شبانی کنم
اگر بسته باید چو بنده کمر / بنزد شبانه که جای دگر
یهودا زگفتار یوسف بدرد / بنالید و بارید خوناب زرد
بعبری بسی لابها گسترید / بسی شان بگفتارها دل خرید
دل سخت ایشان نشد هیچ نرم / نبدشان ز سر مهربانی و شرم
بسی بر یهودای دانش سرشت / بکینه گزیدند انگشت و دست
چنین گفت مالک سرانجام کار / بدان کینه جویان بی زینهار
مر این بنده را با سه عیب چنین / نباشد خریدار کس در زمین
ولی می ستانم کنون از شما / بدو تا نوید از غم او رها
بها جامه دارم که بدهم بسی / ندارد چنین جامها هر کسی
بمالک چنین داد شمعون جواب / که هست این تجارت بر ما صواب
ولیکن بجامه نداریم رای / درم آرزوی تو دارد بجای
اگر میدهی صد شتر دار بار / همه دیبه و رومی و زرنگار

نخواهم دگر میدهی ده درم   رضا از تو جسته شود لاجرم
گشاد او سر کیسه و ریخت بیش   ز هژده درم کم نبود و نه بیش
بگفتا که این بیست و زین بیش نیست   شمار ار بدی گر بدی این دو بیست
بدانسان خرید و فروخت او خدای   ستد یوسف و اندر بها بداد
گرفتند هژده درم قلب و زشت   فروختندان بوستان بهشت
فروشنده کازاد را اندشت کار   خرد بود خرسند و دل شاد خوار
نبد میل ایشان سوی سودشان   فروختن غرض بود بهبودشان

نازل شدن جبرئیل ع و نکوهش نمودن یوسف را از بهای او

هم اندر زمان جبرئیل از خدای   درامد بر یوسف نیک رای
نهان از همه کس بر واشکار   سلامش رسانید از کردگار
چنین گفتش از قول جان آفرین   که درآینه چهر خود را ببین
همانی که بودی بچاه اندرون   وزان کشتی تهنیت فراوان فزون
بچاه اندرون چهره دیدی در آب   نکوتر نمودی ز اسمی ز آفتاب
تن خویش را قیمتی ساختی   بهای تن خویش نشناختی
فروختندت اکنون بهژده درم   همی دار یاد این سخن بیش و کم
چو بفروختند آن هنرمند را   بها بستدند اندرم چند را

ازان

ازان ده جوان مالک کاروان   خط دستشان خواست اندر زمان
بدان تا شود تیغ شان استوار   وزان پس بهانه نیفتد بکار
خطی زود بنوشت شمعون و داد   بدان بر هنر مرد فرخ نهاد
چنین بد نوشته که با ده جوان   یهودا و شمعون و روبیل دان
یکی بنده بود مان خانه زاد   بد و مادرش نام یوسف نهاد
فروختیم و برا بهژده درم   بدان مالک زعر کنج کرم
ولیکن بشرط سه عیب عظیم   که ان عیبهاست با وی مقیم
گریزه پائی و دزدی دگر   گرستن چو مادر بمرگ پسر
چو دادند ان خط بگفتند باز   بدان پر هنر مهتر سرفراز
مر این بیع را شرط باشد چهار   بگوئیم یکیک به پیش اشکار
یکی انکه بی بند و غل گران   نداری تو این بنده را یکزمان
دگر انکه پوشانی او را پلاس   که او نیست مر جامه را حق شناس
سه دیگر که باشد براه اندرون   بود جای او بر هیون حرون
نشستن بر خشک پالان بود   نه بالای او رخت الوان بود
چهارم بری تا بدان جایگاه   که هرگز نداند بدین کوشه راه
نهادند این شرطها را نخست   بدین شرطها بیعشان شد درست

گرفتند پیمان و دادند دست
بدان تا دران شرط باید نخست

پس ان ده جوان بر لب چاهسار
بعمدا گرفتند جائی قرار

بدان تا ببینند با بند و غل
سهی سرو نازان و شمشاد و گل

ببند مالک زعر اندر زمان
یکی بند بنهاد بر دی گران

مرا او را به پشمین بپوشید تن
چه ناخوش به پشمین لباس سمن

یکی بنده بود دشتی سیه زرد دود
سپردش بدان بنده زشت زود

همیکرد یوسف دران بها نگاه
همی آمدش یاد ازان آب و چاه

وزان کبر دان طلعت خویشتن
ببند بدن و قیمت خویشتن

نهانی چنین گفت کای ذوالجلال
تراز زیبد و خود تو داری کمال

بچاه اندرون من خطا کرده ام
تن خویشتن را بها کرده ام

ندانستم اکنون خبر یافتم
خدایا ازان روی بر تافتم

زنا دیدنم عفو کن مر مرا
که عفوست و لطفست بخشیده ترا

بدیشان همی گفت با دل نهان
نه آگاه ازان جز خدای جهان

بدانسان همیراند با چهره اشک
که ابر بهاری برو بر درشک

تن و جان سپردم بحکم خدای
ببستند و بستند و به بند و کسای

سرانجام انکس که بد ساربان
کشیدش سوی بارگه کاروان

بسامان

بسامان رفتن همی ساخت کار
بر اشتر همی بست هر گونه بار

چو یوسف بدیدش که شد کار تنگ
وزان پس نمیخواست بودن درنگ

ببند با سیه نزد مالک فراز
چنین گفت کای مالک سرفراز

همی رفت باید کنون ناگزیر
به یکحاجت این بنده را دستگیر

مراده تو دستوری تا با سپاه
یکی بسپرم تا سر چاه راه

مران ده جوان مرد را بنگرم
بیاسایدا انگاه دل در برم

اگر چند بسیار آزرده اند
مرا داشتند و به پرورده اند

روم روی ایشان ببینم یکی
ببوسم سر و چشمشان اندکی

دهم تا قیامت بدیشان و درود
که کار من و آن ایشان نبود

ازو مالک زعر در ماند و گفت
که رو کت همیدون خرد باد جفت

بند کردن مالک زعر حضرت یوسف را بگفته اسباط و آمدن یوسف بر سر چاه بوداع نمودن برادران

ببند با سیه یوسف مهربان
خرامان بدان بند و غل گران

بدانست رفتن ببند اندرون
بیفتادی هر ساعتی سرنگون

بسختی شد آخر بنزدیک چاه
چنان بسته و زار و خوار و تباه

باهن درون پای و در تن بلاس
بدان بند بر دی چو برنده داس

چو یوسف بنزدیکان چه رسید   مران همرهان را همه خفته دید
یهودا ازان بیدار بود   که او مهربان و وفادار بود
چو همزاد خود را چنان بسته دید   دل خسته از دیده بیرون چکید
بپذیره شدش زود در بر گرفت   خروشیدن بیدلان در گرفت
ز درد دل و جان بنالید سخت   بنفرید بسیار بر شور بخت
ابا کاشم چشم شدی هر دو کور   ندیدی چنین روز وارون و شور
چه زین بینوا تر چه زین بدتر است   که یوسف چو دزدان به بند اندر است
یهودای بیچاره مستمند   همی گفت زینسان ببانگ بلند
ز اواز او خفتگان سربسر   بجستند از خواب شوریده سر
بدیدند همزاد خود را نژند   سراپای بسته گرفتار بند
تن نازکش در پلاس درشت   چو سوهان همی سود اندام و پشت
چو یوسف بر ایشان بر افگند چهر   شتابید نزدیک ایشان بمهر
جدا هر یکی را به بر در گرفت   پس انگه غریویدن اندر گرفت
چنان زار بگریستن بر خویشتن   که بگریست با او زمین و زمان
چنین گفت یوسف که ای سروران   همه مهتران و همه بهتران
بدینسان شما کارم آراستند   ببینید زانسان که میخواستند

مرا هست تشبیه دیوانه راست   که پشمینه و بند دیوانه راست
چنین بود کام شما تن بتن   بدیدید پس کامه خویشتن
بنادانی و جهل آزرده اید   مرا خسته و بی پدر کرده اید
ولیکن نه هنگام بیدانشیست   که هنگام و مهر که آشتیست
که پیوند ما را که ایزد ببست   ز یکدیگر اکنون بخواهد گسست
فراق آتشی کرد و افروخته   که پیوند ما زان شود سوخته
گرفتم یکی راه نادیده پیش   که بازم ببیند ز امروز بیش
گرفتم به نحس اندرون یکنفر   که هرگز نه بیند دو چشم پدر
فکندم یکی تخم اندر زمین   که بارش فراقست تا یوم دین
قلم رفت و حکم قضا کار کرد   سر وصل ما را نگونسار کرد
کنون آسمانی چنین بود قضا   یکی حاجتم هست سوی شما
که از من باندازه بجو بر   در اندم رسانید سوی پدر
بپرسید از من نهان آشکار   مگر گردش روز دشوارخوار
باواز او دل مبندید هیچ   ور آزارتش میارید کفران و پیچ
خود آزرده هستاند دل مهربان   روا نیست آزردنش بیش ازان
بتیغ فراق منش خسته اید   امید از تنش پاک بگسسته اند

کنون عذر خواهید از آن خسته جان کناهی بقدر رنس نباشد کران
بکیراد تان ایزد دادکر به تیمار و آزار و درد پدر
پدر دو من خسته بی کناه غریب و ذلیل و نژند و تباه
همی کفت زینسان و ایشان ز شرم فشاندند از دیدکان خون کرم
ازو هر یکی رخ همی تافتند کزو شرمساری همی یافتند
بتر زین چه باشد بکیتی بیار که باشد کسی از کسی شرمسار
یهودای فرزانه نیک خوی همی خون چکانید از کفتکوی
همی کفت ای وای ما برهان چکونه رهیم از خدای جهان
دل و جان خویش و پدر سوختیم به بید آتشی دوزخ اندوختیم
چنان زشت شد نام ما در جهان که تا جاودانه نماند نهان
مرا باد چون مار ما در دکر که زینسان نمائیم رای و هنر
همی کفت زینسان و کریان چو ابر دریده دلش پرده هوش و صبر
بدو کفت یوسف که ای پاکدل تو باری نه شرمساری خجل
نبودی بسی دوستیهای کرم ولیکن قضا را نبود از تو شرم
ترا مهربانیست بر من روان همیدون همیدار دل مهربان
فرامش مکن یکزمان مهر من بدل در نکارید کن چهر من

بازرم من بیکس سرزده یتیم و اسیر و تبه دل شده
بهر جا که بینی یتیم و اسیر نوازش کن او را و اندر پذیر
فرو بانشان دست سر بهر که داد ار داند ز خشم سپهر
یتیمان همه خوار و عاجز بوند که کس شان نباشد که نزدش روند
من امروز زان خوار و عاجزم که شادی نخواهد بدان هر کزم
هر آنجا که بینی یکی بنده نیز همیدار در دل مرو را عزیز
نه ما در شناسد و را نه پدر بآهو شمارند ازو هر هنر
بخاصه یکی بندهٔ بینوا که هژده درم باشد او را بها
من امروز زان بی بها بنده ام چنین بینوا و سرافکنده ام
هر آنجا که دیوانه بینی یکی ببخشای بروی بمهر اندکی
که دیوانکان از در رحمتند کرفتار و بند و غم و محنتند
من امروز زان بسته دیوانه ام که از خویش و پیوند بیکانه ام
هر آنجا که دزدی ببینی دکر که باشد کرفتار غل و تبر
مرا یاد کن زانکه من نیز هم بدزدی شدم در جهان متهم
چو بینی یکی روز جانی عظیم بکو یاد باد آن اسیر و یتیم
کرفتار بوده درین ژرف چاه که بی جرم و بی زشتی و بی کناه

هرانکه که بینی کنار پدر | که در وی نباشد نشسته پسر
بدانساعت اندر ز من یاد کن | بدین مایه جان پدر شاد کن
بجان تو کز من هزاران درود | رسانی بدان پیر بدبخت زود
بگفت این و پس هر یکی را جدا | ببر در گرفتش بمهر و وفا
ببوسیدشان چشم و بدرود کرد | جدا گشت از ایشان بصد داغ و درد
غریوان همی شد گسسته نفس | همی رفت گریان نگه باز پس
یهودا و هر یک که بودند پاک | ازین غم بسر بر فشاندند خاک
از ایشان بر آمد غریو بلند | بهجران آن کودک مستمند
زمانی بدا ایشان خروشان بُدند | چنان زار و گریان و جوشان بُدند
که و سنگ را دل بدیشان بسوخت | ز دلشان همی آتشی بر فروخت
اگرچند بر وی حسد بودشان | حسودی چنان کار فرمودشان
چو هر یازده گوهر ابدار | بُدند از یکی کان سرانجام کار
چو بر جستشان از مه و مهر چهر | بتن در بجوشیدشان خون مهر
اگرچه حسودی ز بهر در بود | برادر هم آخر برادر بود
گرستند و پیچند و زاری نمود | ولیکن گرستن نمیداشت سود
چنان بود حکم قضای خدای | قضای خدا در نگردد برای

سرانجام

سرانجام یوسف شد خسته دل | بماندند بدکاران خجل
فشاندند آن بسته را خوار و زار | فراز یکی اشتر بی مهار
کشید اشتر از پیش آن ساربان | برفتن در آمد کش کاروان
زمین مال شد دست و پای شتر | باواز آمد درای شتر
شب تیره چون رای دیو نژند | فروزان ستاره ز برج بلند
شتابان شتر در بیابان چو دیو | دل یوسف اندر غرنگ و غریو
سحر که بهنگام بانگ نماز | رسید او در گور مادر فراز
چو یوسف نگه کرد و آن گور دید | دل مستمندش ز تن بر دمید
از اشتر سبک خویشتن در فکند | تن خویش در گور مادر فکند
چنان گور را در بر در گرفت | که ماندی از و هوش مردم شگفت
بدان روی بنهاد پس رخ دوار | خروشی بر آورد و بگریست زار
از و هایهای گریستن بخاست | تو گفتی مگر ابر رعدست راست
ز دیده یکی سیل خون بر گشاد | که سر سوی دریای قلزم نهاد
غریوان همیگفت کای مادرم | ز درد فراق تو در آزرم

رسیدن کاروان بر سر قبر مادر یوسف ع و انداختن حضرت یوسف ع خود را از بالای شتر بر روی قبر و زاری نمودن

فراق تو بر من نه محمود بود   زجان و روانم برآورد دود
برآور سر از خاک و در من نگر   ببین آن گرامی و فرخ پسر
که چون زار و خوار است و بس مستمند   چو دیوانه و دزد بسته به بند
ایا مادر اگه ئی از پسر   که او را غریبی چه آید بسر
بسی شور بختی و سختی که دید   بسی بار انده که جانم کشید
ایا مادر آنکه که زادی مرا   از این داد صحبت بدادی مرا
دل از مهر من زود برداشتی   مرا خوار و بیچاره بگذاشتی
مرا بی تو شوریده شد روزگار   درختم بجای گل آورد خار
سر بخت من چون نگونسار شد   فروزنده روزم شب تار شد
مراده برادر که همسر بدند   یکایک بد اندیش و دشمن شدند
نه آن کز من آزارشان بود هیچ   گرفتند مر کشتنم را بسیچ
همه مهر و پیوند بر هم زدند   به نیرنگها از پدر بستدند
بدشتم کشیدند جایی که کس   نبد جز خدا ایچ فریادرس
بسم دزد خواندند و کردند خوار   فراوان طپانچه زدند استوار
بگرمای گرم و تف آفتاب   من از تشنگی در عنا و عذاب
چو من کردمی آب از ایشان طلب   طپانچه زدندیم بر چشم و لب

یکی

کی داردان کوک خورد آب   که دشنام زخمش بود نان و آب
چو از تشنگی حال من شد تباه   برهنه در انداختندم بچاه
سه روز و سه شب چاه بد جای من   فرج داد زان پس مرا ذوالمنن
چو گفتم شدم رسته از رنج چاه   برون آمد از میغ تابنده ماه
همان سروران باز بشتافتند   مرا در سر چاه دریافتند
گریزه و دزد خواندند باز   به تیر آتشم در فشاندند باز
مرا بنده کردند و بفروختند   ابی آتشم لاجرم سوختند
بهای من ای مهربان مادرا   نیاید فزون تر ز هژده درم
تو ای مادر آنکه که زادی مرا   با زاد که شیر دادی مرا
کنون بی بهاتر یکی بنده ام   بزاری و خواری سرافکنده ام
غل و بند در گردن و پای من   سیه گشت روی دل آرای من
برندم چنین در جهان سوگوار   چو تاراجیان زار و بدبخت و خوار
ابا مادر آنکه که رفتی همی   دل از مهر من بر گرفتی همی
بدان خوش منش بودم ای [illegible]   که کردی مرا در کنار پدر
گمانت چنان بد که من جاودان   بوم در کنار پدر شادمان
کنونم ببین کز جهان رانده ام   بدریای تیمار درمانده ام

نه یعقوب دارد مرا در کنار　　نه راحیل باشد مرا خواستار
دریغا که بی مادر و بی پدر　　چنین مانده ام باده وجیره سر
ایا مادر مهربان زینهار　　یکی هوش و دل را بمن برگمار
همان یوسف غمگسار توام　　همان کودک شیرخوار توام
مرا یکدم از خشم نگذاشتی　　مدامم در آغوش برداشتی
نه تو مهربان مادری بر پسر　　چرا مان جدائی بیفتاد از یکدگر
شکیبا نباشد ز فرزند مام　　تو از من شکیبا شدستی تمام
مرا جان و هوش و روان با تو است　　دلم آشکار و نهان با تو است
نخواهم که من بی تو و بی پدر　　چنین زنده مانم زمانی دگر
ایا کاش دادار کردی قضا　　شدی این زمان جانم از تن جدا
بدینسان همی گفت گریان بدرد　　نه آگاه از و جز جهاندار فرد
همی شد براه اندرون کاروان　　نه مالک بد آگاه و نی ساربان

بازجستن سیاه حضرت یوسف را و یافتن او و یرا بر سر قبر مادر و عذاب وخطا نمودن و طپانچه بروی زدن و نازل شدن غضب الهی و نوزیدن [illegible]

قضا را خبر یافتش آن سیاه　　که مر داشتی آن خسته دل را نگاه
بر اشتر نگه کرد یوسف ندید　　سراسیمه در راه وا پس دوید

بجوید

چو یک لخت راه آمد او شنید　　باواز یوسف بیوسف رسید
ز یوسف دلش بود پر کین و خشم　　طپانچه زدش سخت بر روی و چشم
چنان کز دو چشمش برون جست آب　　دلش جای غم گشت و جان جای تاب
از اندر دو غم یوسف پاک تن　　بپیچید چون مار بر خویشتن
دل و مغز وی گشت بیجان و هوش　　شدش دیده تاری و گر گشت گوش
ز پیچیدن یوسف پاکدین　　بلرزید بر آسمان و زمین
بهفت آسمان در فرشته بماند　　که نامه درد یوسف بخواند
شنیدم که یوسف بر آورد سر　　بنالید بر داور دادگر
ز ستر دل خویش با کردگار　　نهانی ندا کرد و بگریست زار
هم اندر زمان جبرئیل امین　　فرود آمد از نزد جان آفرین
رسانیدش از پاک یزدان سلام　　پس آنگه چنین داد وی را پیام
که گوید همی کردگار جهان　　که آتش بیارم برین کاروان
بر ایشان چه رنج و عذاب آورم　　دو طوفان از آتش و آب آورم
برم شان بخاک اندرون تا بکم　　و یا بر شکافم زمین را زخشم
ندا کرد یوسف سوی کردگار　　که ای داور دادگر زینهار
عذابی میاور بر این قافله　　که گردد از این جان ایشان یله

بلی هم کنون قدر نیشان نمای   کاگه شودشان حال از تو خدای
هنوز این نبد گفته یوسف تمام   که جبرئیل برزد علیه السلام
که و دشت و دریا بلرزید پاک   در افتاد در چرخ گردان تراک
ستاره سیه گشت و چهره نهفت   جهان سربسر با بلا گشت جفت
جهان تیره شد روی بنهفت آسمان   که گشتند یکسر ستاره نهان
برامد بدانسان یکی باد سخت   که می بگسلانید از تن درخت
چنان بود غریدن باد تیر   که گفتی برامد همی رستخیز
برامد یکی صعب طوفان عاد   بدان کاروان اندر انبشت باد
رخ و چشم کس هیچ رسته نبود   کزان خاک وان ریگ خسته نبود
فگنداشتر از اسراسر ز پای   فنا گشت بانگ نوای درای
خروش اندر افتاد در کاروان   برامد غریو از دل ساروان
از آن رنج و سختی شبان بارمه   بیارب زبان برگشاده همه
در افتاده هر یک بروی زمین   همیکرد برکردگار آفرین
همی گفت ایداد کر زینهار   زما این عذاب و بلا درگذار
زما گر بنادانی آمد گناه   ز رحمت بکن عفو تو ایداد خواه
همی کرد هر کس بدینگونه یاد   همی شد فزون هر زمان شور باد

جهان را

جهان را همیخواست کندن زبن   نمیداشت و دان دعا و سخن
چو شب روز شد روز هم تیره بود   دل دیو زان تیرگی خیره بود
نبد قرصه شمس گیتی فروز   ز شب تیره تر بد بسی رنگ روز
همان باد و طوفان و خاک سیاه   همیزد بران قافله بی تباه
شدند آن اسیران سراسر ستوه   ازان شور شب باد و باران شکوه
بر ایشان همی مرگ نزدیک شد   دل و دیده نومید و تاریک شد
نبدشان دعاها بسی کارگر   نیامد همی خشم یزدان بسر
مران کاروان رافتند کار و بر   نهادند ناچار دلها بمرگ
سرانجام یزدان خداوند داد   بدان مالک ذعر الهام داد
که برجست و بر کاروان بانگ زد   که ای مردمان این نشانیست بد
کسی کرده دارد گناه عظیم   که امد ز یزدان عذاب الیم
بدین در گرفتست ما را خدای   نماندست جان و تن ما بجای
زما بر هان هر که دارد گناه   بیایند با ما بخوانید اله
بخواهید بوزش ز یزدان پاک   مگر مان رهاند ز طوفان خاک
وگرنه هم اکنون زما بیگمان   بسختی ستاند جهاندار جان
سپاه کنه کرده چون آن شنید   هم اندر زمان نزد مالک دوید

بدو گفت کای مهتر نیک خواه
مرا او فتاد این نمونه گناه

بدان کاین نکوروی عبری پسر
فرو جست ز اشتر بدین راه در

بگرداشت آهنگ راه گریغ
مرا گشت از آنجان و دل بد دریغ

شدم باز پس جستم از هر سوی
زمانی دویدم ز هر پهلوی

سرانجام دیدم بر شاه راه
فتاده بر افراز گوری تباه

دو چشمش چو باران همی اشک راند
زبانش همی نوحه و مویه خواند

دلم کینه ور گشت لختی بروی
نخستش زدم یک طپانچه بروی

چو آوردم او را بخواری کشان
همش دزد خواندم همش بد نشان

به پیچید یک لخت و نالید زار
نهانی سخن گفت با کردگار

همانا که با ما بنفرید سخت
که هم در زمان تیره شد روی بخت

همانگاه برخاست این باد و خاک
همانا که جهان خواست گشتن هلاک

چو مالک سخنهای زنگی شنید
مراورا بنزدیک یوسف کشید

کنون این سیه را بکش پاک دست
که او زنده و مرده هر دو یکی است

برون کن ز دل درد و آزار و کین
پس آنگه دعا گستر د آفرین

مگر زین بلاها رهاند خدای
نمانند این بی‌گناهان بجای

چو یوسف ز مالک بدینسان شنید
بجز روی بخشایش او را ندید

بمالک

بمالک چنین گفت کای محترم
که من دل خلیده نه زان گوهرم

که مردم کشم با طپانچه زنم
بر زشتی کسی را مکافا کنم

که من جز نکوکاری و مردمی
نخواهم نمودن به هیچ آدمی

اگر جست آزار من این سیاه
من از جان و دل عفو کردم گناه

دل خویش خوش کرد یوسف بدوی
در آوردش از مهر دستی بروی

هم اندر زمان روی او شد سفید
بامر خداوند بیم و امید

دعا کرد پس بر جهان آفرین
فرو خواند پنهان همی آفرین

بخواهش ز یزدان گیتی بخواست
که این گیتی کند باز راست

فنا کرد وان باد و طوفان و خاک
شود چهره روز رخشان و پاک

چو کرد آفرین یوسف پاک دین
فروزنده گشت آسمان و زمین

شد آن باد و خاک و دل آرام یافت
فروزنده خورشید تابان بتافت

فرو ماند مالک ز یوسف شگفت
همانگه زمین را ببوسه گرفت

بیوسف چنین گفت کای پر هنر
تو هستی مرا چون گرامی پسر

تو داری دعای چنین مستجاب
که گر خواهی آتش براری ز آب

سیه را کنی هم بساعت سپید
وگر بایدت گل براری ز بید

ترا من بد و نیکو نه نشناختم
نه درخورد ت این همی ساختم

تو اندر خور بند و غل نیستی   بچندین بلا در کجا ابستی
منت نیست اندر خور این پلاس   درشتیش مانند دندان داس
از اولاد یعقوب باید شگفت   ازین بیش نکفتیم باید گرفت
ز رخسار یوسف جهان یافت نور   چه پست و بلند و چه نزدیک و دور
هر انچه اندرون قافله مرد بود   بنزدیک یوسف دویدند زود
یکایک نهادند بر خاک روی   نیایش گرفتند بر جان اوی
که دیدند ازاو فزون معجزات   بدو یافتند از عقوبت نجات
چنین گفت پس مالک زعر باز   که ای پاکدل یوسف سرفراز
زمن چند حاجت بباید خواست   که حاجات تو یکسر از من رواست
بخواه ای پسر هرچه رای ایدت   که گر عمر خواهی بجای آیدت
بدو گفت یوسف که ای مرد هوش   بگفتار تو زهر من گشت نوش
ترا جاودان عمر پاینده باد   همه سال و مه بر تو فرخنده باد
خط دست اسباط خواهم همی   بدان خط غم از دل بکاهم همی
که بر بیع من نیز بنوشته اند   نهانی چنین نیک در کشته اند
سبک مالک زعر بی گفتگوی   بیاورد ان خط بداد دست بدوی
ستد یوسف از او و تعویذ وار   فرو بست بر بازوش استوار

ندانست

ندانست کس جز خدای جهان   که آن را چه تفسیر بد در نهان
ازین داستان چون بپرداختند   دگر باره برگ شدن ساختند
سبک مالک زعر پاکیزه کیش   یکی اشتر بختی آورد پیش
مهد مر بر و بست بنگاه و رخت   یکی جایگه ساخت مانند تخت
پس انگه بران اشترش برنشاند   به نیک اختری کاروان را براند
شنیدم که یکباره ابر سیاه   برآمد بفرمان و حکم اله
فراز سر یوسف نیک نام   باستاد ان ابر تا گاه شام
همیرفت با وی بامر خدای   همیداشت سایه بدان نیک رای
وزان پس همه راه بد همچنین   ز تقدیر یزدان جان افرین
شب تیره ان ابر پنهان شدی   چو روز امدی ابر باز آمدی
کریما خدایا که این کار اوست   خوشا انکه که دادار دارد دوست
عجب ماند ازو مردم قافله   ز دلشان همه هوششان شد یله
همیراند مالک شب و روز چند   بتن شادمان و بدل بی گزند
بنزدیک شهر آمد ان نیک بخت   فرود آمد انجا و بنهاد رخت
چنین گفت پس مالک پرهنر   بفرزانه یوسف چراغ بشر
که خیز انجه هستند ازاده خوی   بدین رود نیل اندرین تک بپوی

سر هودی تن را ز تن کرد چاک
باندک زمان کرد دست هر سه پاک

چراغ زمان یوسف ژرف تاب
شتابید هم در زمان سوی آب

فرو ماند انجا دلش شرمسار
که کرد د برهنه دران رود بار

سبک آفرین کرد بر دادگر
ازو خواست یاری و نصرت و ظفر

چنین گفت الهی تو آگه تری
بسر دل بندگان بنگری

چو یوسف دعا کرد هم در زمان
روا کرد حاجت خدای جهان

یکی ماهی بود در رود نیل
ببالا و پهنا چو درنده پیل

بدان ماهی امدند از آسمان
که برده شو این تیغ را کز میان

برامد پس آن ماهی از قعر آب
بدان طاعتش بود هم سر شتاب

در آمدن یوسف برود نیل جهة غسل و برآمدن ماهی و تستر کردن مر او را

که آمد بدیدار آن ماهیان
که او داشت بر ماهیان شاهیان

رسولی که بد نام او یونسا
دران بطن او بود د یمونسا

سبک برده شد پیش آن سرفراز
چو کوهی عظیم و بلند و دراز

ببالا یکی قبه از نور نیز
بیایافت قدر بر رب عزیز

چو یوسف فراز سرش سایه دید
سبک جامه از خویشتن بر کشید

یکی نور از وی کشید در جهان
که رخشنده شد روی زمین و زمان

همه شهر مصر و همه راغ و باغ
تو گفتی که رخشنده شد چون چراغ

همه مردم مصر و آن بوم و بر
یکی نور دیدند چون نور خور

بماندند زان مردمان در شگفت
که عالم ز چه روشنائی گرفت

بدانست کس کان فروغ از کجاست
ز روی زمین یا ز روی هواست

شنیدم که یوسف علیه السلام
فرو شست اندران آب تن را تمام

بمالید اندام و بگذارد موی
شد از رود سرتا بسر مشک بوی

همه رود مشکین شد از بوی او
جهان پاک رنگین شد از موی او

چو تن شست بد یوسف پاکدین
بدو حله آورد روح الامین

ز نور خداوند پیراسته
بدان حله شد یوسف آراسته

بیفزود در نور رخسار او
همی خیره شد خور ز دیدار او

سوی بنگه آمد بدان حسن و زیب
ز رویش فروزان فراز و نشیب

دران حله مالک نکو بنگرید
یکی نغز نابافته جامه دید

که نه پود بودش و را تار نه
همی نور پیوسته و تار نه

ز یوسف بپرسید کاین جامه چیست
تو را من نه این داده ام زان کیست

بدو گفت این زان آن پادشاست
که فرمانش بر چرخ و ماهون روا

دل مالک از کار او خیره ماند
پس آنگه نهان با دل اندیشه راند

که این کودک عبری ماه روی / بدین معجزات و بدین رنگ و بوی
بدست من آرد ولت انداخت بخت / زخاکم نشاند و برافراخت تخت
پس از جایگه رخت برداشت باز / سوی مصر شد مالک سرفراز

خبر یافتن عزیز مصر از آمدن مالک و شنیدن صفت یوسف علیه السلام

زیوسف همه مصر تابنده گشت / چه بازار و برزن چه کوه و چه دشت
همه کعب اخبار گوید نخست / روایت من از کعب دارم درست
که در مصر بود اندرون روزگار / یکی داد ده پاسر شهریار
مران شاه را بوالحسن بود نام / فلک داده ویرا همه نام و کام
توانا یکی دادگر شاه بود / که ایوان او همسر ماه بود
شهی باکمال و شهی باشکوه / سپاهش چو دریا و گنجش چو کوه
مر او را یکی نغز دستور بود / که از ناپسند جهان دور بود
ورا نام ریان ابن الولید / بدیدار کردار خوب و سعید
خداوند فرمان و شاهانه گنج / ز گنج گرانش جهان زیر رنج
همه ملک خسرو بفرمان او / خزاین همه زیر فرمان او
جز او کس نبود کدخدای بملک / بر ویش نکو بود رای بملک
لقب داشت ریان فرخ عزیز / چنان کس نبد اندران ملک نیز

زنی

زلیخا زنش بود موصوف بود / بحسن اندر آفاق معروف بود
بجز یوسف از جملهٔ آدمی / کس از وی نکوتر نبد در زمی
عزیز هنرمند بروی تباه / که تابنده تر بود رویش چو ماه
زن و شوی هر دو بهم ساخته / سرتاجشان بر سپهر آخته
تباهی در آن بیش و دستان بدند / ولی هر دو از بت پرستان بدند
چه مرد زبردست و چه زیردست / بدند آن زمان سربسر بت پرست
ملک را همین بود آیین و کیش / بدی بت نهاده شب و روز پیش
مر آن قوم را قبطیان خوانده اند / چنین نامشان بر زبان رانده اند
بدینسان خبر یافت فرخ عزیز / که با مالک زعر شخصی است نیز
غلامی است با وی که گوئی پریست / همه حسن و زیبائی و دلبریست
غلامی که چون چهره پیدا کند / ستاره همه بر تماشا کند
ندیده است همتای او هیچ کس / بگوهر ز حور بهشت است و بس
نه چون ما است از گوهر آب و خاک / دعاهای وی مستجابست پاک
عزیز هنرمند چون این شنید / بدل گفت کورا بباید خرید
غلامی بدین صورت این نشان / بهر چیش بخرم بود رایگان
فرستاد کس نزد مالک بگاه / بخواند و بپرسیدش از رنج راه

بگفتش امیر دارازاده خوی — شنیدم که داری غلامی نکوی

اگر میفروشی تو او را بداد — سوی عرصه‌گاه آورش بامداد

بدان تا یکی دیده بروی زنیم — پس آنگاه بروی منادی کنیم

من و جز من آنکس که دارد هوا — زیادت کنند بنده را بر بها

بجزیم زانسان که سودت بود — روان تو زان زود خرم شود

چنین گفت مالک بدستور شاه — که فردا بیارم سوی عرصه‌گاه

که فردا ز مصر و حوالی همه — زن و مرد را گشت باید رمه

بمیدان دستور شاه آمدند — بران نامور عرصه‌گاه آمدند

که عبری یکی بنده پر بها — منادی بمیدارد ش بر بها

هر آنکس که افزون کند بر بها — ستاند مر او را الجس وفا

زن و مرد مصر و حوالی همه — دگر روز گشتند جمله رمه

بدستور میدان شاه آمدند — بهر گوشه انبوه صف زدند

وز آزاد و پهنای آن جایگاه — نه کم بود در هیچ از دو فرسنگ راه

ز مردان چنان گشت میدان تنگ — که پیدا نبد یکدرم سنگ و خاک

عزیز از بر تخت با درج و فر — ببایست مرد بازارگان

به بینش اندرون یوسف مهربان — چو فرخنده یوسف بمیدان رسید

فروغ

فروغ از رخش سوی کیوان رسید

جهان نور بگرفت سر تا بسر — ز رخسار تابندهٔ آن پسر

مر او را در آن پیشگاه آورید — بر تخت دستور شاه آورید

بر تخت بد منبر ساخته — خود از بهر آن کار پرداخته

هر آنگو بر افراز منبر شدی — بجستم همه خلق پیدا بدی

سبک رفت یوسف بدان جایگاه — بتابید چون قرصهٔ مهر و ماه

بعرضگاه در آوردن یوسف ع و هجوم خلق مصر بنظارهٔ یوسف ع

شنیدم که یوسف بد آراسته — رخش و ز خوبی از او خواسته

بتن بر بدش حله از بهشت — چو باغ بهشتی و ز اردیبهشت

که آن حله را کس نرشت و نبافت — بصد رنگ هر ساعتی را بتافت

فرو هشته مویش سیاه و دراز — از و گشته مشکین نشیب و فراز

همه بند و پیچ و همه تاب و خم — خم و پیچ وی عنبرین بیش و کم

دو صد شاخ پیچیده و بافته — گهر در همه شاخها تافته

گهر گون تافته تیره گون موی او — چنان بود پیرامن روی او

که گردد بهم جمع با پیچ و تاب — شب تیره را اختر آفتاب

بفرق سرش تاج دستور شاه — ز گوهر گران بود تابان چو ماه

بگردن درش طوق گوهرنگار — مرصع بیاقوت و زر عیار
در انگشتها کرده انگشتری — یکی همچو زهره یکی مشتری
فروزنده از چهره اش نور پاک — همی نور خورشید را کرده خاک
فروزنده پیشانیش چون سهیل — بدیدار او ماه را بود میل
دو ابروش همچون کمانی بزه — سیه توز و نور رخش از مشک به
دو چشمش چو چشم گوزنان سیاه — ولیکن بران اشک بیگاه و گاه
بگرد سیه چشم مژگان چو تیر — همه نیز مژگان او همچو قیر
دو رخسار او چون بهار بهشت — نگارنده همچون نگار بهشت
چو شمع سپهری ولیکن نه‌شمع — همه حسن عالم در او گشته جمع
دو عارض فروزان چو روی سروش — شده خیره در وصف او طبع و هوش
دو لب راست مانند یکدانه نار — بیاورده از جنت کردگار
نهان زیر وی گنج در یتیم — ز تقدیر حکم خدای قدیم
قدش چون یکی سرو نوخواسته — بنور خدائی بیاراسته
ز فرق سرش تا بانگشت پای — چو نوری بد از نورهای خدای
چو بر شد بمنبر برین حسن و زیب — گسست از همه خلق صبر و شکیب
که تابنده خورشید بد بر زمی — ولی صورتش صورت آدمی

نظاره

نظاره شده صدهزار آفرین — بنور بده بروی دل مرد و زن
بجوشید خلق از همه شهر سخت — باندازه ریگ و برگ درخت
زمین زیر مردم گران بار شد — چو انبوه نظاره بسیار شد
بدان گونه بر سم فتادند نیز — که خلقان دگر جان بدادند نیز
نر و ماده مردمان را شمار — همانا فزون بود و دو صد هزار
اگرچند بسیار از خلق مرد — کس اندوه و تیمار مرده نخورد
که از حرص چهر رسول حجی — نبدشان خود از درد و مرگ آگهی
بدو بود چشم و دل خلق بس — نبد آگه از مرگ خود هیچکس
غریزاند رو دیدها آخته — دل و هوش خود باز پرداخته
همیکرد در چهر یوسف نگاه — همی دید آن آفریده اله
همیگفت با دل که چندین جمال — کجا یافت این کودک خردسال
چه چیز است و ز تخم و پیوند کیست — همانا نه از گوهر آدمیست
بدین صورت از آدمی کس نزاد — ندیدیم و هرگزش کس نداد
بباید خریدن در اجاره جست — بدین بها رهی هیچ بنیاره نیست
بخرم بدانتش همچون پسر — که زینسان پسر من نیابم دگر

به بیع درآوردن مالک ذعر حضرت یوسف را بعزیز مصر و بها

ستدن و باز پس دادن بها را بعزیز مصر والسلام

زلیخا چنین هیچ کودک ندید   ز مهر زلیخا بباید خرید
شنیدم که آن روز کانکار بود   که چندان زن و مرد نظاره بود
زلیخا نبود اندران انجمن   که دیدی چنان حسن و آن سرو تن
که هر کس کش از نور دیدی بکوی   بدان روی و بالا دوان رنگ و بوی
اگرچه نبودی ورا دیده کس   نشانش نبودی شنیده ز کس
چو از دور چشم اندر او دوختی   بنادیدن از دور بشناختی
که در مصر چون او نبد هیچ زن   زده تن فرون بد ببالا و تن
بانگشت هر کس اشارت بدی   گر از کاخ یک روز بیرون شدی
ازین بود کان روز در انجمن   نبود آن سهی سرو کافور تن
فرستاده بود کس بنزد عزیز   بدو گفت کز تن بجنتای چیز
اگر هرچه ما را بگنج اندرست   گران خاک سنگین ز گنج اندرست
نهاده مران بنده را سر بسر   از آنرو که او به ز گنج و گهر
که آید گهر باز ما را بدست   چنین بنده هرگز نبود و نه هست
خریدنش را این صورت عزیز   بچیزی که بودش ز هر نوع چیز
همه مردم مصر پیر و جوان   همه شان بدل در همی ز دگمان

که ایکاش

که ایکاش این بنده بخریدمی   شب و روز او را همی دیدمی
بر اسرارشان مطلع بود خدای   قلم رانده بد ایزد رهنمای
که هر کس که با دل گمانی برد   که مر یوسف پاک دل را خرد
بفرجام بنده شود سرزده   بهای تن خویش از او بستده
چو یوسف ز منبر در آن عرصه گاه   درخشید چون بر فلک مهر و ماه
منادی ندا کرد هر دم زمان   که ای مردم مصر پیر و جوان
که خرد غلامی چو باغ بهشت   که با او نماید رخ حور زشت
که خرد غلامی چو سرو سهی   نکوئی ورا خوبی و فرهی
که خرد غلامی ز نزدیک و دور   دهد روی او همچو خورشید نور
که خرد غلامی که دو هفته ماه   نماید بر عارض او سیاه
که خرد غلامی که از رنگ و بوی   گل و مشک سجده برد پیش اوی
که خرد غلامی که از بس هنر   چو او نیست در هفت کشور دگر
که خرد غلامی چه حور و پری   همه نیکوئیها همه دلبری
که خرد غلامی چو داجود در خواب   دعاهاش بپذرفته و مستجاب
منادی بدینسان همی کرد یاد   بگفتار او مالک ز غم شاد
ولیکن دل یوسف مهربان   همی آتش افروخت اندر نهان

زدیده همی ریخت خونین سرشک   همی ارزو امد آن روز رشک
بران کان منادی در آن عرصه گاه   همی کرد بر وی ندا پیش شاه
همی گفت هر ساعتی کاین غلام   غلامش بدان روز در مصر نام
ازین درد یوسف همیچون گزست   کسرا که ننهد گواهی خون گریست
ز درد دل آخر زبان برگشاد   چراغ جهان یوسف پاکزاد
بمرد منادی ندا کرد و گفت   که ای با خرد خویش با درد جفت
بجا آور امروز یک لحظه هوش   مرا باره زین نکوتر فروش
ندا اینچنین کن تو اکنون مرا   که اکنون من خسته گویم ترا
که خرد غلامی یتیم و اسیر   که کس نیستش در جهان دستگیر
که خرد غلامی گریزه پای   نه پاکیزه مغزش نه شایسته رای
که خرد غلامی فتاده بچاه   شده عقل وی ناقص و دل تباه
که خرد غلامی دل از ره شده   قضای بدش دست بر سر زده
که خرد غلامی غریوان مدام   فشانده بر رخ سرشک غمام
چنین کن ندا بر من ای پاک هوش   بدین شرطهای تباهم فروش
نباید که آنکه خریدار من   مرا بی هنر یابد و ممتحن
بگیرد ترا باز خواهد بها   بمانی تو اندر عذاب و بلا

عزیز سخندان پاکیزه مغز   چو بشنید ازو این سخنهای نغز
گمان زد دل پاک وی کاین پسر   ز نیکان شایسته دارد گهر
خریدنش را از پی جد فزود   دل هر کسی را بدینگو نبود
بدو مهربان بیشتر گشت ازین   ز حکم خدای جهان آفرین
سرانجام بر یوسف دلپسند   عزیز هنرور بها برفکند
نخستین بها شد ور آخواستار   بهم سنگ زر گهر پنج بار
بمصر اندرون مالداران بدند   که با کوه و دریای پهلو زدند
بانبار شاهان بدی سیم و زر   بخروارها بود در و گهر
فزودند سی بار هم سنگ سیم   که بد زر فرخ عزیز کریم
عزیزش بیفزود دیگر بها   که بازار او بود تیز و روا
بصد بار هم سنگ دیگر قصیب   که از دیدنش دیده ماندی عجیب
همه جامه دق زر بافته   جهان خسته شاهان و نایافته
بدان نیز بفزود دیگر عزیز   که گنجش توانگر بد از مال و چیز
بهم سنگ ده بار عنبر که مغز   بخوری نیابد از آنگونه نغز
بهم سنگ ده بار کافور نیز   ز پاکی کزان به نباشد تمیز
بهم سنگ ده بار از عود تر   که از مهر بروی نماندی اثر

زنی بود قبطی ورا روحه نام   که یزدان ورا داده بد نام و کام
هش نیکوئی بود و هم خواسته   ز دولت همه کارش آراسته
پدر بر پدر مهتر و کامکار   نبد مهتر از وی در آن روزگار
چنان بد ز خوبی و گنج و گهر   که او با زلیخا همی سود سر
شنیدم که این روحه خوب نیز   بیفزود بر داد کشتر عزیز
بیکبار هم سنگ را در عیون   بکردی و پاکی ز اختر فزون
بیکبار هم سنگ یاقوت نیز   گران قیمتی تر نماند بچیز
ز روحه همه مهتران سر بسر   بماندند بد هوش و اسیمه سر
عزیز اندرون هم نیامد ستوه   که نقدش متین بود و گنجش چو کوه
بیفزود بر آن زمان مالدار   دو چیز گرانمایه شاهوار
یکی تخت فیروزه پر بها   که هر کس ندانست آنرا بها
دگر تاج زرین گوهر نگار   که انگشت ندارد بجز شهریار
زیادت بر آن هیچ مهتر نداشت   که جز وی کس آن تخت و افسر نداشت
زبان بسته شد روحه با هر دوی   عزیز مهتر شد از و برد گوی
ز یوسف طمع جمله برداشتند   مر او را بدان مرد بگذاشتند
سبک جبرئیل آمد از کردگار   بجز یوسفش کس ندید آشکار

مر او را سلام آورید از خدای   جهان آفرین خالق رهنمای
چنین گفت از قول رب العباد   که آن روز دیدی که بودی گشاد
از آن بود که در آب کردی نگاه   رخ خویش دیدی چو خورشید و ماه
شدی معجب قیمت خویشتن   نهادی و آگه نبودی ز من
بانش ترا لاجرم خوستند   بهژده درم سیم بفروختند
نگه کن کنون خویشتن را بها   که ما داشتیمت چنین پر بها
بهای تو از حد و مر شد فزون   نداند همی کس که چند است و چون
تو باری ز ما خواه و با ما گرای   که بهتر ز ما کس نیاید خدای
ازین پس پناه جهانت کنم   همه مهتران بندگانت کنم
بگفت این و شد در زمان ناپدید   سبک یوسف از منبر اندر دوید
ز سر تاج بنهاد و رخ را بخاک   بمالید در پیش یزدان پاک
زمانی همی کرد شکر و سپاس   مر آنرا که وصفش نبود و قیاس
همی سود رخسارگان بر زمین   همی کرد بر کردگار آفرین
همه خلق از و باز مانده شگفت   که یوسف چرا آن عنایت گرفت
پس از دیگران چون برآورد سر   عزیز اندر و کرد لختی نظر
دو صد بار از آن خوبتر گشته بود   نکوییش ز اندازه بگذشته بود

شگفت آمد او را و گفت ای پسر | چرا تاج من برگرفتی ز سر
چرا سجده کردی بدینسان دراز |
بدو گفت یوسف که این تاج زر | نه از بی‌هشی برگرفتم ز سر
ولیکن بکردم همی بنده‌وار | سجود خداوند پروردگار
گر از تارکم تاج گر رفتمی | بسجده دران من بیاشفتمی
بیفتاد از تارکم بی‌گمان | ببن بر شدی مر ترا دل گران
سجود درازم بدان بود باز | که کردم همی شکر یزدان براز
که همچون منی را چنین هوشمند | ذلیل و حزین و غریب و نژند
بها داد چندانکه صد هوشیار | ندانند کردن مر او را شمار
چو بشنید از وی عزیز این سخن | زد اندر دلش خرمی بیخ و بن
دل پاک وی شد بدانگونه شاد | که آن تاج خود بر سر خود نهاد
پس از خازنان خواستش سیم و زر | همان سرخ یاقوت و لعل و گهر
همان دق مصری و دیبای روم | که همچون بهاری بدش نقش و بوم
همان عنبر و عود و کافور و مشک | فرو ریخت بر گونهٔ خاک خشک
چو هم سکها دادش آن نیکبخت | فرود آمد اندم ز فیروزه تخت
بمالک چنین گفت کای کامران | و ای پاکدل مرد روشن روان

سپردم ترا مال و آن تاج و تخت | بر دگت جوان باد و همواره بخت
شنیدم که شد دست مالک دراز | بزرینه تاج مکلل فراز
که برگیرد از تارک آن پسر | نهد بر سر تخت زر و گهر
نیامد خدای جهان را پسند | جزا یافت آنمرد ناهوشمند
بفرمان یزدان شدش خشک دست | ز جنبش همه استخوانش ببست
بیکسان فرو ماند خشک و دراز | ندانست چاره که گیردش باز
فرو ماند و عاجز شد از کار خویش | بترسید از آن خیره کردار خویش
پشیمان شد از دل چو دیدش چنان | بخاک اندر افتاد چون بیهشان
بنالید و بگریست و زاری نمود | فراوان غم و سوگواری نمود
بدستور شه گفت کای نیکبخت | نه تاجم بکار آید اکنون نه تخت
نیاید مرا زین بها هیچ چیز | مرا این نیرزد کنون یک پشیز
بتو باز دادم همه مال تو | که بادا همایون همه فال تو
بیوسف شفاعت کن اکنون یکی | بدان تا بخواند دعا اندکی
مگر خود بکار آید این دست من | که بیکار شد مر مرا نیم تن
مرا این نشان بس که بد کرده‌ام | دل پاک یوسف بیازرده‌ام
عزیز اندر آن کار حیران بماند | سخنهای خواهش فراوان براند

بیوسف بهر در بسی لابه کرد   چو دید آن تباهی بدان دستبرد
مگر شاد گردد بدست درست   شود هم بدانسان که بود از نخست
ببخشید یوسف بوی در زمان   دعا کرد با خویشتن در نهان
چنین گفت الهی بالای خویش   با جلال خویش و بنعمای خویش
که این بنده را دست گردان درست   چنان کن مر او را که بود از نخست
چو یوسف باخلاص کرد اندعا   شد آن حاجتش هم بساعت روا
بفرمان یزدان پیروزگر   شد آن دست هم در زمان کارگر
ببوسید مالک دو صد ره زمین   بران پرهنر یوسف پاکدین
فرو ماند ریان ز یوسف چنان   که لرزنده شد در تنش استخوان
چنان مهربان گشت بر وی دلش   که گفتی همه کام شد حاصلش
بمالک چنین گفت کای پرهنر   ترا دادم این مال و زر و گهر
بخواه اشتران او و در بار کن   نه یکباره خود را زیانکار کن
بدو گفت مالک بجان عزیز   که من ننگرم سوی این مال نیز
حرامست بر من کم و بیش این   گواه منست آسمان و زمین
بدو گفت پس گر نخواهی تو سود   نباشد کم از مایه را چه بود
چنین گفت بیست ده درم را شمار   نبد شاد و خوشنود با کامگار

کسی کو بحکم ادب ننگرد   سرانجام تیمار و حسرت برد
چو مالک ادب را نفرمود کار   برآمد از آن نعمت بی شمار
عزیز همایون فرخنده فال   بسوی خزانه فرستاد مال
ز میدان سوی کاخ شد شاهوار   ابا یوسف پاک پرهیزکار
بنزد زلیخا شد اندر زمان   بدو گفت سرنا ببر داستان

آوردن عزیز مصر یوسف را بخانه و سپردن بزلیخا

سپردم بتو این شگفته بهار   نگهدارش از آفت روزگار
چو فرزند باید نگهداشتن   ورا هرگز از دیده نگذاشتن
بذیرفت ویرا زلیخا بمهر   که همتا نبودش بزیر سپهر
همی بوی شیر آمدش از دهن   تنش بود نازک چو برگ سمن
همی تافت از چهره وی فرهی   چمانش بقد چو سرو سهی
شنیدم کش از نو بد هفت سال   چو سرو روان بود با خط و خال
زلیخا بدیدار وی شاد بود   که چون ماه چون سرو شمشاد بود
همیداشتش چون تن و جان عزیز   بهرگونه دیباج و هرگونه چیز
مر او را بصد رنگ دیبا برید   همه رومی و نخل زیبا برید
برومی و مصری همیداشتش   زمانی ز آغوش نگذاشتش

اگر نیز خادم بدا اورا هزار   همیدون پرستار بد بیشمار
بکس یکزمان استوارش نبود   بجز خود شب و روز یارش نبود
خودش بود مادر خودش بد پدر   خودش مهربان دایهٔ پرهنر
گراز راستی بودی اورا پسر   گرامی ترش زو نبودی دگر
بدینسان همیداشت ورا نگاه   برامد برین مدت سال و ماه
همی بود یوسف به نیک اختری   دل از شغلهای زمانه بری
ولیکن شب و روز گریان بدی   دلش ز آتش هجر بریان شدی
زهر سو که گردی دو چشمش نظر   ندیدی دران جز خیال پدر
بهنگام بیداری و گاه خواب   بدو تشنه بودی چو تشنه باب
به تیمار هجرش همی زیستی   شگفت از زمان بد که بگریستی
زلیخا همی دید وی را نژند   همیداد وی را شب و روز پند
که چندین مخور جان من درد و غم   مکن ساعتی ناله و درد کم
چه نالی و چندین بلای تو چیست   چنین زاری و گریه از بهر کیست
گراز بهر بابت بیند رد و تاب   عزیزت بسی مهربان تر زباب
زهر مهتر ادرا تو نامی تری   ز فرزند بروی گرامی تری
گراز بهر مامست این درد و غم   من از مادرت نیستم هیچ کم

زنا در مرا بر تو بیشست مهر   نباشد کسم چون تو زیر سپهر
بس این ناله و نوحه چندین چراست   غریویدن و درد خوردن کراست
زلیخا بری بکر مهربان   همیگفت با وی چنین هر زمان
همیکرد نیرنگهای فریب   که یوسف مگر گیرد از غم شکیب
نمیداشت گفتار او هیچ سود   که یوسف همه که بیک حال بود
بیکسان بد آغاز و انجام او   بجز درد و ناله نبد کام او
مرا ورا نه خواب و نه خورد و نه خال   برامد بدین داستان هفت سال
نکوئی کند آن کسی را جزا   که جز خوب کاری ندارد روا
اگر باورت نیست این داستان   بخوان از کلام خدای جهان

آگاه شدن یوسف از عشق زلیخا و جدا ساختن جای خواب خود را

جدا کرد پس یوسف کامیاب   ز پیش زلیخا شب جای خواب
اگرچه زلیخا بد این داستان   بسختی همیگشت همداستان
ولیکن هم آخر جهان کرد رای   که هم پهلوی یوسفش بود جای
نهادند هم پهلوی هر دو تخت   که خدمتگر هر دو بد کام و بخت
برافراز هر تخت شاهانه گاه   برنگ بهار و با ورنگ شاه
یکی جای یوسف بروز و شب   یکی جای آن دلبر نوش لب

چو بالغ شدان زاده سروروان   زلیخا به گردش ایمن و شان
چنان بود تقدیر حکم خدای   که شد پای مهر زلیخا ز جای
ازان پس که دیدش بخجم ببر   دگر گشت حالش نه شد نظر
دلش بازگشت از رهٔ مادری   دگرگونه شد مهر را داوری
بیوسف برش عشق معشوقه خواست   ورا یار و معشوقهٔ خویش خواست
بر انسان زلیخا برو فتنه گشت   کز اندازه عشقش بسی درگذشت
شد از عشق یوسف چنان ناشکیب   که چون کهربا شد ورا سرخ سیب
دل شادوی شد پر ند و حزن   چو خیری شدش لاله و یاسمن
برامد بیکبار از خورد و خواب   ز دل انگیخت و ز دیده آب
دلش زیر بار هوا پست شد   سر رشتهٔ صبرش از دست شد
چنان بیخ زند شاخ عشقش ز جان   که برشد سر شاخ بر آسمان
نه با کس توانست گفتن همی   نشایست در دل نهفتن همی
اگر آشکارا همی کرد راز   نه ایمن بد از شوی کردن فراز
که ترسیدی از راز آگه شود   بن و بیخ او از جهان بدرود
وگر همچنان داشت پنهان همی   برآورد غم عشقش از تن جان همی
فرومانده بد خیره در کار خویش   ندانست چیزی همی چار خویش

همی گفت

همی گفت با خسته دل روز و شب   که ای دل عجب شغلی آمد عجب
درین شغل چون پایداری کنی   مرا چون درین درد یاری کنی
ابا دل ترا روز آرام شد   ز تو خرمی شد ز من کام شد
ترا عشق یوسف گرفتار کرد   فروزنده روز تو شب تار کرد
ایا کاشکی مالک زعر بسیج   نگردی سوی مصر هرگز بسیج
نیاوردی این لاله رخ بنده را   نبردی ز من روز فرخنده را
ازانگه که شوی من اورا خرید   چنان هست در طالع من پدید
که از عشق در مصر پیدا شوم   میان زن و مرد رسوا شوم
براید بهر انجمن نام من   زن و مرد گیرند اندر دمن
مرا سرزنش باشد از هر کسی   سخن گویدم هر زمانی بسی
چو گویم زلیخا برآشوفته است   در عاشقی را فرو کوفته است
عروس عزیز و سر انجمن   نه گشت بر بندهٔ خویشتن
یکی کودک خورد تر از ره ببرد   عنان دل خویش اورا سپرد
ازان پس که بودم سر انجمن   زلیخای عاشق شود نام من
دریغا که از عشق یوسف چنان   چنان تنگ کرد او بمن بر جهان
که از شرم از پرده بیرون رود   ز خشم شب روز جیحون برد

زلیخا همی گفت زنسان نهان / نه اگاه ازان یوسف مهربان
شب و روز یوسف بدرد و عذاب / زتیمار و نا دیدن روی باب
خداوند جبار گوید درست / روایت چنین امدست از نخست
که یوسف چو بالغ شد و خواسته / چو بتخانه چین شد اراسته
عزیزش عزیز نکو داشتی / دل و دیده یکسر برو داشتی
بسر خواندی او را و بنواختی / بنزدیک خود جای بنشاختی
کرا اندر جهان دوستر زو نبود / کلید خزانه بدو داده بود
هرانچه آمدی سوی گنج و خزینه / سراسر بفرمان یوسف بدی
سرای درو بند و مهر و نگین / بداندر کف یوسف پاکدین
شنیدم که در هفته یک دو راه / برون آمدی یوسف از بارگاه
نشستی بر اسپی چو یکپاره کوه / بلند و نکو سم و پس با شکوه
بموکب برش زاد کان سرای / فزون از دو صد گلرخ دلربای
همیدون زخادم تن چار پنج / که دفشان بدی مرغ دراب سنج
سوی جانب راه کنعان شدی / زمانی بگشتی و باز امدی
مرادش ازان نزهت و دشت بدی / کسی بد که بیند زکنعان گذر
خبر پرسد از حال یعقوب پیر / که بر وی چه آمد زرب قدیر

درست

درست هست با او فتاده زپای / بجای است یا نیست مانده بجای

برامدن یوسف علیه السلام به بیرون و رسیدن اعرابی از راه کنعان و پرسیدن احوال یعقوب علیه السلام را ازاو و خبر دادن اعرابی

قضا را یکی روز یوسف بگاه / برون شد با میدیک لخت راه
سواری بجستی جوانی بروی / زراه اندر امد خوش و تازه روی
جوان بد زگوهر زنسل عرب / بجنبش دلیر و فروخسته لب
همی آمد از راه کنعان چو باد / دل یوسف اندر زمان گشت شاد
بامیدان کان عرابی مگر / مرا ورا نشانی دهد از پدر
چو نزدیک یوسف رسید آن جوان / بجنبش فرو خفت اندر زمان
سر و گردن و چشم و رخسار زود / دو صد بار بر خاک تازی بسود
جوان پای اسپ همی زد بدوی / که برخیزد آن اشتر بند پوی
نه گفتی زمین پای اشتر ببست / عرابی بنا کامی از وی نشست
بنزدیک فرخنده یوسف دوید / برو بیکران آفرین گسترید
چنین گفت کای حجت ایزدی / زجانت بدو رست دایم بدی
چه شخصی که این اشتر بی زبان / چو دیدت فرو خفت هم در زمان
بخاک اندرون روی مالد همی / بجهد از زمین بر نخیزد کسی

بدو گفت یوسف یکی بنده‌ام   بفرمان یزدان سرافکنده‌ام
تو ای پرهنر مرد پاکیزه روی   بگو از کجا آمدستی بگوی
جوان گفت باری نژادم عرب   زکنعان چنین رانده دارم عجب
چو یوسف از و نام کنعان شنید   چو باران ز دو چشم وی بچکید
برخ برگرفت آستین از زمان   بنالید و بگریست چون مجرمان
زمانی چو بگریست پرسید باز   که ای در عرب فرخ و سرفراز
چه داری ز یعقوب مسکین خبر   بجایست باشد بجای دگر
عرابی چنین داد آنگه جواب   که ماندست یعقوب فرهنگ یاب
ولیکن نژندست و زار و نوان   مبادا چو یعقوب کس در جهان
مر او را یکی خوب فرزند بود   که روز و شبش یار و دلبند بود
مر آن خوب فرزند را گرگ خورد   بماندست یعقوب با داغ و درد
یکی خانه کردست بیت الحزن   ز بهر نشستنگه خویشتن
نشسته است گریان همه سال و ماه   چو شب روزش از درد و غم شد سیاه
ز بس راندن از دیدگان آب شور   دو چشمش بیکبار گشته است کور
چو یوسف شنید این نمونه خبر   که از گریه شد کور چشم پدر
ز اسب اندر آمد غریوان و زار   نشست از بر خاک ره سوکوار

بدانگونه بگریست از درد دل   که از اشک چشمش زمین گشت گل
عرابی و هر کس که با وی بدند   از اندر دو تیمار گریان شدند
چو یوسف بسی رانده بد خون گرم   عرابی بپرسید از و نرم نرم
که ای خوب دیدار پیوسته مهر   فروزنده چون اختران بر سپهر
بدان کردگاری که جان آفرید   که بر من کنی خویشتن را پدید
بدو گفت یوسف بداغ و بدرد   منم آنکه گفتند گرگش بخورد
منم یوسف درد و محنت زده   بمن بر فراوان بلا آمده
عرابی ز یوسف چو بشنید نام   بخاک اندر افتاد و شد شادکام
نهادی بمالید رخ بر زمین   همی کرد بروی ز جان آفرین
چنین گفت کای یوسف مهربان   زنبت رسول خدای جهان
هم اکنون مرا داد باید پیام   که من بازگردم همی والسلام
بشارت برم نزد یعقوب پیر   حزین و نژند و اسیر و حزیر
بدو گویم ای داد و دین را ستون   مکن زاری اکنون و کم ریز خون
که آن گرگ خورده دل افروز تو   که روشن بدو بد شب و روز تو
بمصر است و من دیدم او را عیان   تن و جانش از درد و غم بی زیان
هر آن کاین بشارت بنزد تو برد   دو یابش بدو رخ درون بنگرد

چو یوسف شنید از عرابی سخن   بجوشیدش ان مهرهای کهن
سبک داد پیغام وگفتش بگوی   بدان پیر یعقوب فرزند جوی
که یوسف همی گویدت ای پدر   گرامی تر از جان و چشم و جگر

بازگشتن اعرابی بسوی کنعان و پیغام دادن یوسف علیه السلام مر پدر بزرگوار را از جواب خویشتن بامر باری تعالی

باندازه هرچه دانیش نام   ز من بر تو بادا درود و سلام
بدان ای پدر کان جوانان من   که هستند همزاد و اخوان من
ز خانه مرا چون بدست آختند   برهنه بچاهم درانداختند
چو یزدان ز چاهم فرج داد باز   دویدند ان ده یل سرفراز
گرفتند و باز کردند خوار   زدندم بچوب و لگد بیشمار
سرانجام بفروختندم بسیم   یکی بنده گشتم اسیر و یتیم
بمصرم کشیدند و بفروختند   بتیر جفاها دلم دوختند
عزیزم خریدست چون بندگان   شدستم ز خجلت سرافکندگان
ز تن بنده مصریانم کنون   بجان بنده ایزد رهنمون
شب و روز گریان و زارم ترا   ز دیده همی خون ببارم ترا
بدان یک بیک حال و امین من   که با من چه کردند آن انجمن

ولیکن

ولیکن بدادار بگذارشان   کم و بیش هرگز میازارشان
که این بر سر من ز یزدان قضاست   قضا از خداوند و از ما رضاست
بگفت این و پس خادمی را بخواند   یکی راز در گوش خادم براند
سبک خادم آورد یک مشت زر   بفرمان آن گنج فرهنگ و فر
هنرمند یوسف بایین وداد   بدست خود آن را عرابی بداد
چنین گفت کاین بدره از دست ما   فزون باد در خانه دان شما
عرابی ستد زر و کرد آفرین   بدان ویژه پیغمبر پاکدین
بیوسف چنین گفت پس در زمان   چگویم چو یعقوب خواهد نشان
نمودش یک یوسف خویشتن   بران پرهنر زیرستان خویش
عرابی بدید آن ببوسید خاک   سوی اشتر آمد دل آزاده پاک
بر اشتر نشست و روش چند پای   بجنبید فرخ بجنبش ز جای
بیوسف چنین گفت مرد جوان   که ای ویژه پیغمبر پاک جان
نجنبم شد از طاعت من پدر   بخواه از جهان داور دادگر
که برخیزد از جای و فرمان برد   مرا زود بردشت کنعان برد
دعا کرد یوسف هم اندر زمان   که ایزاد فرمای روزی رسان
مر این اشتر پاک را یار باش   به ره در ز رنجش نگهدار باش

بکنعان رسانش سبک با نگر   برو سوی یعقوب مسکین خبر
که زنده است یوسف تنش برده نیست   ورا هیچ گرگ از جهان خورده نیست
گر شاد بس روی چندان کند   ز اشکرهای فراوان کند
چو یوسف بدادار برداشت دست   دعا کرد و پس اشتر از جای جست
هم اندر زمان باز پس کرد روی   جهان مال شد پای او پویه پوی
نه رنج از مود و نخفت و نه خورد   نه بر پشت او رنجه شد نیز مرد
نبتش روز یکماهه راره برید   بهفتم سحر که بکنعان رسید
همیرفت تا باب بیت الحزن   پس آورد اندر در او نوشکن
فرو خفت از وی عرابی بجست   نهد بر در بیت احزان نشست
یکی گوش بنهاد و بر دش نیوش   بدان تا چه آواز آید بگوش
بزاری همی گفت یعقوب پیر   که این بنده را از بلا دستگیر
خبر ده مرا زان گرامی پسر   که مانده از و یا نمانده است اثر
عرابی چو بشنید این گفتگوی   چنین گفت کای پیر فرزند جوی
بجا یست یوسف منش دیده ام   بیفزود ازو نور بر دیده ام
چا بد ید ه یعقوب چون این شنید   پس از شادکامی بتن از وی رمید
زمانی بداشتش همی بود مرد   عرابی برخ بر زدش آب سرد

بهوش

بهوش آمد و گفت ای مژده گوی   بیزدان کز اندیشه جانم بشوی
که با منی بگو از کجا آمدی   که یکباره هوشم ز دل بستدی
چو گفتی بگو از سر اینده استان   پس آنگه ببر ده ز من جان ستان
عرابی سبک دستان باگرای   ببوسید و گفت ای رسول خدای
عرابی یکی مرد بیگانه ام   ولیکن هواخواه این خانه ام
سوی مصرم افتاده بد یک سفر   نگاری که بایست رفتن بسر
شدم تا بنزدیک آن شهر تنگ   که ناگه برآمد یکی بو و رنگ
دل افروز بد یوسف پاک دین   درآمد به پیروزی و آفرین
چو شاهان یکی مرکبش ساخته   سرش بر سپهر بلند آخته
ولیکن ز داغ تو خشمش چو رود   دلش پر سلام و زبان پر درود
ز من داستان تو پرسید زود   که فرجام یعقوب گوشه چه بود
منش گفتم او را پسر گرگ خورد   شده کور دیده ز تیمار و درد
چو از من شنید این بزاری گریست   بدرد و غم و سوگواری گریست
سرانجام گفتا کنون یاد دار   چو باشد بکنعان ترا رهگذار
بنزدیک یعقوب ره کن یکی   بگویش خبرهای من اندکی
بگویش که اولاد تو سر بسر   مرا خوار کردند و خسته جگر

بجاهم فکندند و بفروختند / بتیر بلا جان من دوختند
بمصرم کنون بنده و مستمند / ز داغ فراق تو زار و نژند
ولیکن بر اولاد خود بدمخواه / که آن سرفبر بود حکم اله
چو بشنید یعقوب گفتار او / بجان و روان شد خریدار او
ببر در گرفتش با ئین و مهر / ببوسید چشمش ببوسید چهر
مگر باز پرسید صد بار از وی / همان داستان و همان گفتگوی
عرابی همی گفت هر بار باز / اگر چه همی شد فسانش دراز
نبنک بود یعقوب فرخ سیر / سرانجام پرسید از آن پرهنر
که یوسف چه میداد پیغام خویش / نشانیش بنمود زندام خویش
عرابی بخندید و گفتش نمود / یکی شانه در زیر پستان که بود
هنرمند یعقوب پاکیزه دین / بنالید و بنهاد رخ بر زمین
بمالید رخ را بخاک سیاه / همیکرد بوسه بشکر اله
که بود آن نشان همایون درست / همان بود علامت که یعقوب جست
که از حال یوسف خبر باز یافت / نشانهای انجام و آغاز یافت
پس آنگه درا کرد مهمان سه روز / از و بخت یعقوب شد دلفروز
چهارم بناچار رفتن چو خواست / برفتن دلش تیز برپای خواست

بدو گفت

بدو گفت یعقوب اکنون بگوی / ز من هر چه خواهی بمژده بجوی
ز جان بیش بود به بخشمت جان / که این مژده خوشتر ز جان و جهان
بلی مر مرا هیچ فرزند نیست / امیدم سوی هیچ دلبند نیست
دعا کن مگر ایزد کردگار / نشاند مرا کودکی در کنار
عرابی به یعقوب گفتش که من / نخواهم نه مال و نه جان و نه تن
شنیدم که یعقوب هم در زمان / بایستاد پیش خدای جهان
دعا کرد بسیار و کرد آفرین / فراوان بمالید رخ بر زمین
ز دادار فرزند آنمرد خواست / همان کار وی نغز و درخورد خواست
فرزندیش بر مال و بر خواسته / دلش خرم و کارش آراسته
چنان شد که اندر عرب هیچکس / ندیدان توانی و دست رس
بیاراست آئین و گشت او درود / از آن زر که یوسف بدو داده بود
بهنید و خست چندان از آن گنج و زر / که انرا نه اندازه بود و نه مر
هر آنکو بود نیک و نیکان پرست / شود بر همه کام خویش دست
اگر نیک خواهی بهر دو سرای / رسیدن بدان وعدهای خدای
بجز گرد پاکان و نیکان مگرد / مشو یکزمان از جهاندار فرد

بازآمدن یوسف از سیر و غمگین دیدن زلیخا مر او را دلداری دادن

هران کش چنین باشد این و نشان   مرا و را بود این جهان انجهان
چنین او ره درست کو اکهی   که چون شد سخا نه رسول الهی
بسی بر کل از نرکسان راند آب   زداغ پدر دل پر از درد و تاب
بدینسان همی بود همه روز و شب   نه بی نم دو چشمش نه با خنده لب
زلیخا بر و همچنان دل شده   دلش ز آتش عشق آتشکده
مشاطه نشانده شب و روز پیش   بارایش بکر چهر خویش
بیاراستی رو برا هر زمان   فروزان شدی چون مه آسمان
دو صد جامه و زیور رنک رنک   بسنجیده و ساخته تنک تنک
بپوشیدی ان جامهای تمیز   بدیدار نیکو بقیمت عزیز
ز لؤلؤ کران بار کردی تنش   شدی روشن از لؤلؤی روشنش
بکل بر شکستی ز عنبر زره   زره چون دل عاشقان پر کره
تن و جامه کردی ز عطر و کلاب   دو صد بار بویان تر از مشک ناب
چو سرو سهی بر سر شستری   بچشم تذرو و بحسن پری
نشستی بر یوسف غم زده   چو آراسته صد بت و بتکده
بلفظی چو شکر کشادی دهن   دو صد بار کفتی که ای جان من
ازین درد و تیمار لختی بکاه   عذاب دل خویش چندین مخواه

کدرد

که درد تو تیمار جان منست   مرا جان بدیدار تو روشنست
شنیدم که یک روز باران جمال   بیامد بصد کونه غنج و دلال
بسان یکی کنبد سیم خام   درفشان ز رخش همچو ماه تمام
بر یوسف مهر پیکر نشست   نهادش بدست اندران بزم دست
بطنز و لطافت زبان بر کشاد   بدو کفت کای دلبر حور زاد

مکالمه نمودن زلیخا با یوسف علیه السلام بطریق عشق بازی

چه بودت چرا چهره داری دژم   شکر خشک داری و نرکس نم
تو را روز برنائی و شادیست   ز بخت بصد کونه آزادیست
نخست انکه چون سرو نورسته   به پیروزی از باغ بر جسته
دکر انکه چون سرو نورسته   که خورشید بر سرو بر بسته
یکی چهره داری چو تابنده مهر   خوشا مهر کش سرو باشد سپهر
هر انکه که از جامه سر بر زنی   برخ نور خورشید را بشکنی
پدیدست ز اندازه نیکوئی   نکوئی ز اندازه رفته توئی
نکو اختر ان شد و ماه است مهر   که تیغ زمین اند و نور سپهر
دو صد بار از انجمله نیکوتری   بهر دم تری و بی آهو تری
دکر انکه با این همه نیکوئی   در اینجا نه در بهترین کس توئی

گشاده‌ست بر تو در تاج و گنج — نبایدت بردن بی گنج رنج
اگر جامه خواهی وگر زر و در — توانی جهان کرد زین هر سه پر
وگر آرزوی نگار آیدت — ببین تا چه چیزت بکار آیدت
همه داری اسب و سلیح و کمر — غلام نگار افگن سیم بر
فراوان سیه گوش داری و سگ — بسی یوز و شاهین چرخ برگ
اگر خواهد از تو دل مهربان — نگاری که باشد چه جان جهان
مراداری اینک من آن توام — پرستنده و مهربان توام
دلم روز و شب خانهٔ مهر تست — دو چشمم شب و روز بر چهر تست
بچشم درون راست چون دیده — بتن در جهانم پسندیده
به پیوند تو هوش و رای آورم — مراد تو یکسر بجای آورم
عروس عزیزم پرستار تو — بجان و دل و چشم و تن یار تو
کسی را که باشد چنین کام و نام — چه عذرست اگر دل ندارد بکام
کنون بیش ازین در دل اندوه مدار — جهان را بکام و نعم گذار
بر از دولت و نعمت خود بخور — که به زین درختت نیاید ببر
بگفت این و بگشاد اندر برش — که بوسه رباید ز دو شکرش
چو یوسف چنان دید برپای جست — ز دست زلیخا برون برد دست

که از شرم

که از شرم رخساره وی شد چو خون — که داند که از شرم چون بود چون
چنان گشت لرزان ز بیم خدای — نه دل ماند بر وی نه دانش نه رای
زمانی همی بد چو آشفتگان — سراسیمه چون هوش و دل رفتگان

جواب دادن حضرت یوسف علیه السلام مر زلیخا را

ازین در چو سیماب لرزانش دل — ز گفتارهای زلیخا خجل
سرانجام بگشاد یوسف زبان — چنین گفت کای بانوی مهربان
چه آئین بد را گرفتی بدست — بدین رای با تو که بد هم نشست
چه رای تباه است و بنیاد سست — سخنهای بیهوده نادرست
ازین در همی آزمائی مرا — و یا عاشقی می‌نمائی مرا
اگر خواهیم آزمود آزمای — که دارد دلم پای دانش بجای
فریفته نگردم بگفتار تو — بپرهیزم از خام کردار تو
معول کنم بر خدای جهان — که او بس مرا آشکار و نهان
تو از جفت پایان و بانوی کاخ — رهانه سوی مه براورده شاخ
سرداری و پایهٔ مهتری — نکونامی و پایهٔ بهتری
تو جفت عزیزی و شاهی تراست — بمصر اندرون پیشگاهی تراست
همه کام و نامت بجای آمدست — علمهای در حسب بپای آمدست

نه محتاج ای کز نیسان سخن
بن کونی ای شاخ با بیخ و بن

اگر نیز من خود کسی بودمی
که دل را چنین کار فرمودمی

نباشد ترا واجب از هیچ روی
که با من ازینسان کنی گفتگوی

گرانکه من بندهٔ بی کسم
بچندین مراد و هوا کی رسم

چه دل باشدم کاندر ایوان شاه
کنم سوی بانوی مهتر نگاه

اگر با تو ای بانوی کامگار
همی گفتی اندر نهان و آشکار

که میلم سوی خاکپای تو است
روان در تن من برای تو بست

بدین حکم و این داستان گشتنم
بر اویختن یازدن کردنم

تو ای بانو این نامه را درنورد
بگرد سخنهای بیره مگرد

رها کن مرا زین چنین بیرهی
زکاری که دارد خدا آگهی

بگفت این و یوسف برون شد ز کاخ
شدش تنگ بر دل جهان فراخ

بکنجی درون رفت و ز دیده خون
همی راند چون سیل باران برون

همی گفت با خویشتن زار زار
که آمد مرا تیره گون روزگار

سپهر از دلم بیخ شادی بکند
درو آتش عشق یوسف فکند

یکی تخم بد در دلم کشته ام
دریغا که گم شد سر رشته ام

سر و کار من با یکی کودکست
که حسنش فراوان و مهر اندکست

نه ابین

نه آیین من دارد و کیش من
گریزد همی خیره از پیش من

زبانم برو عاشقی گسترد
جواب و حدیث از خدا آورد

همی گوید از کردگار جهان
بترسم همی آشکار و نهان

من او را چه گویم چه رنگ آورم
که تا دست او زیر سنگ آورم

همی گفت ازاینگونه تا روی خاک
شد از فرش زربافته جمله پاک

فلک شمع تابان بدریا فکند
جهان را بسیج زرافشان فکند

بپوشید گیتی پرند سیاه
بهجران خورشید گیتی پناه

هنرمند یوسف چراغ زمن
بیامد بخفتن که خویشتن

گره چند بر بند شلوار زد
چنان دید واجب ز روی خرد

فروخفت تا از زمین چرخ زر
برآمد بفیروزی و درج و فر

برآورد یوسف سر از جای خواب
دل و جان وی ارزومند تاب

همه شب نخفته روان غم زده
نگوئی که بد دیده ها بر هم زده

خیال بدر در دو چشمش نگار
دلش مستمند و روان سوگوار

زلیخا همیدون همه شب دژم
نیاورده یک لحظه دیده بهم

همه شب گرسنه ز تیمار و درد
که یوسف همی مهربانی نکرد

شد از نو بیاراست دیدار خویش
ز خورشید بفزود رخسار خویش

دو صد حلقه از مشک بر گل نهاد ز عنبر بخورشید بر غل نهاد
سیه نرگسش را ز نور رنگ داد بجادو از آن رنگ نیرنگ داد
بزیور بیاراست گردنش را بزر بافته جامه تنش را

خودستائی کردن زلیخا نزد حضرت یوسف علیه السلام و تضرع نمودن حضرت یوسف علیه السلام بدرگاه حق تعالی

منور منقش معطر بخشم بیامد دگر باره آن شوخ چشم
ابر یوسف او مهر گسترد باز ز شهد و شکر گوهر آورد باز
چنین گفت کای دیده و دین تو روشن نکوتر ز خورشید خوشتر ز روشن
بهشتی گل و ارغوان و سمن شکفته بهار دل و جان من
چه چیزی ز تخم که داری نژاد نه هم ز آتش و آب و خاکی و باد
اگر زین چهاری چو ما هی دو ما زمانی نه مستغنیم از هوا
ترا چون که طبع هوای جوی نیست دلت را سوی مهر من روی نیست
بیا دل که در آرزوی من است بیا طبع تا آن که سوی من است
ز دیدار من ماه رنگ آورد ز غمم آهی سنگ اشک آورد
مرا با چنین حسن و چندین جمال نخواهی حدیثت سر و مجال
نزادی سخن گفتم از مهر دل تو کردی مرا شرمسار و خجل

نزادی جوابی که شایسته بود نه گفتی حدیثی که بایسته بود
به بیهوده گویم لب ساختی سخنهای ناخوش در انداختی
ز هر گونه گفتی سخنهای سخت سرانجام این گفتی ای نیکبخت
که گر آزمائی مرا آزمای که دارد دلم پای دانش بجای
من ای روشنائی ز بهر چرا همی بایدم آزمودن ترا
اگر نیستی مر مرا مهر تو نبودی دلم بنده چهر تو
روانم هوای تو جوید همی دلم سوی مهر تو پوید همی
نگه کن که من چون گرفتارمت خداوندی من پرستارمت
دگر آنکه گفتی که من بنده‌ام بفرمان پذیری سر افکنده‌ام
عزیزت بفرزند خواند همی حدیثت بفرزند راند همی
تو فرزند اوئی و جان منی فروزان چراغ روان منی
از آغاز تا دیده‌ام چهر تو ببستم بر بستنده مهر تو
چو جان و دل خویش پروردمت ببالا چو سرو سهی کردمت
بامید آن تا چه آئی ببار منت برخورم از تو ای شهریار
شدی سبز و نیکو ببار آمدی روان را و جان را بکار آمدی
همی داری از من بر خود دریغ فرو رفته خواهم چو مه زیر میغ

بهانه همی جویی از هر دری / نداری بدین پرده اندر سری
که از آزمودن سخن گستری / که از ترس کاری حدیث آوری
مکن ماهرو یاد دلت نرم دار / مرا بخشش از بن آب و آزرم دار
کنون دلبرا گفت من کار کن / دلت را بدین مهربان یار کن
مرا باش و برخور ز من در جهان / شب و روز کام دل خویش ران
چو یوسف شنید این سخنهای زن / که دل را همی کرد خالی ز تن
برآورد سر سوی چرخ بلند / چنین گفت کای پاک نیکی پسند
نگهدار من بنده را زین گناه / مده دیو را بر دلم دستگاه
مکن یاوه نام و نشان مرا / بپرهیز جان و روان مرا
پناهم تویی کوشش دارم تویی / از ابلیس پرهیزکارم تویی
خدایا تو آگاهی از سر من / همی بینیم در دل خویشتن
که میلی مرا سوی این کار نیست / جز این بر دلم چیز دشوار نیست
خدایا نظر کن بر این دل یکی / ببخشای بر جان وی اندکی
ز چنگال اهریمنش دور کن / برو ماتم عاشقی سور کن
چو این گفته بد یوسف پاکدین / ابا خالق آسمان و زمین

جواب دادن یوسف زلیخا را و بقهر از پیش او بصحرا رفتن

زلیخای

و شبانگاه بخانه آمدن و زاری کردن زلیخا بیوسف علیه السلام

زلیخای دلخسته را گفت باز / که ای بانوی بر هنر سرفراز
تو ای زن همه راست گویی همی / گل راستی را ببویی همی
تراست چندان کمال و جمال / نکوئی و کوتی و غنج و دلال
که گر حوریان بر تو چشم افکنند / ز عشقت همه خطبه بر تو کنند
چو شاداب سروی چو دو هفته ماه / ترا زیبد ار خوبرویان کلاه
رخت آفتابست همه برزنست / جهان را بتو چشم و دل روشنست
ولیکن من ای بانو بانوان / نباشم بدین کار همداستان
بمهر تو بفروشم آیین خویش / خداوند خویش و ره دین خویش
رضای جهان داور دادگر / ز پیوند تو بهتر ای سیم بر
که گر با تو پیوند جویم بتن / ببرد جهاندار یزدان ز من
تو مپسند بر من که از من خدای / ببرد ز مهر تو ای دلربای
رضای خدای جهان آفرین / به از ملک هفت آسمان و زمین
مرا تا بود یار من کردگار / تو خود یار باشی همه کام یاز
ولیکن اگر یار گیرم ترا / برآیم هم از تو هم از داورا
بگفت این سخن پس برون شد ز کاخ / بهامون برون شد ز دشت فراخ

همه روز گردید بر کوه و دشت	بهر گوشهٔ دشت لختی بگشت
زلیخا ز نو سوی کنجی دوید	ز دل خون بنرگس فرو گسترید
بسی زاری و بیکران ناله کرد	کنار از دو نرگس پر از ژاله کرد
ز بس غم که بر جان او چیره گشت	ز جان و جوانی دلش سیر گشت
سخنهای یوسف چو دید آن نگار	همیکردش اندر دل و دیده کار
غریوان همی بود و با کس نگفت	همیداشت آن راز را در نهفت
همه روز بد با غریو و غرنگ	دلش تنگ و عالم بدو گشته تنگ
ز نادیدن یوسفش درد بیش	شرنگش فزون و دم سرد بیش
همی گفت یا کاش بازی بچشم	نرفتی همی یوسف از پیش چشم
اگر نیستی روی پیوند او	همی دیدمی چهر دلبند او
یکی آنکه می نشنود گفت من	نگردد همی رای او جفت من
دگر آنکه چون راز من بشنوند	بخشم از برم شد بیرون شود
ز دیدار من روی گیرد دریغ	ز من دیدن خویش دارد دریغ
بدان تا نه تر شود هوش من	شوند آگه از کار من انجمن
دلم در بلا ناشکیبا شود	برسوائیم نام پیدا شود
همی گفت ازینسان و بر گهربا	همیکرد خون از دو نرگس رها

چنین

چنین بود همه روز تا وقت شب	زلیخای مه پیکر نوش لب
شبانگه که یوسف بیامد ز دشت	ز چهرش همه کاخ رخشنده گشت
که بد تشنه همچون یکی کشت زار	که سیراب گردد ز ابر بهار
اگر چند رو مهربانی نداشت	بجز درد و جز دل گرانی نداشت
ولیکن جز او دلپذیرش نبود	ازو نیم لحظه گزیرش نبود
چو یوسف بکاخ اندر آمد ز دشت	ز رویش زلیخا بسی شاد گشت
زلیخا پذیره شدش دوستدار	نوازیدنش کرد بیش از شمار
بیاورد و بر تخت بنشاختش	لطف کرد و بسیار بنواختش
نمودش بسی چاپلوسی و مهر	همیدیدش آن دلفریبانه چهر
فزودش بسی عشق و تیمار دل	گران تر بسی شد ورا بار دل
بگسترد تا که شب تیره گون	جهان شد ور از پرده امان درون
بخفتند هر یک بآرامگاه	چنین تا بپیمود خورشید راه
ز مغرب بزیر زمین در چمید	بمشرق شد از برج مغرب پدید
چو از باختر سر برآورد مهر	زلیخا دگرباره آراست چهر
بیامد بر یوسف دین پرست	چو صد خرمن لاله و گل نشست
بیوسف چنین گفت کای دلفروز	همه ساله فرخنده بادات روز

نکوئی سپاهست و شاهش توئی   زمین آسمانست و ماهش توئی
روان در تن من برای تو است   دلم بندهٔ خاکپای تو است
گره زد هوای تو بر جان من   بیکره نبه کرد سامان من
ز آغاز تا من ترا دیده ام   نه از دل بکامم نه از دیده ام
ز عشق تو آید لبر سیم تن   جحیمست و جیحون دل و چشم من
از آنید در بهشتیم و زاندر عذاب   وز آتش کنندم بپی دوزخ آب
اگر با تو روزی کنم گفتگوی   نمایم ترا این دل مهرجوی
تو از شرم وی سرخ چون گل شوی   ز نیش من آشفته بیرون شوی
مکن ماهرو باو زین باز گرد   که از من بر آورد عشق تو گرد
کنون نرم گردان دل سخت را   طپانچه مزن چهرهٔ بخت را
چو من مهربان جفت معشوق یار   بخواری مبین و ببازی مدار
که هستم ترا من یکی نو درخت   که باشد بر و بار من تاج و تخت
تو گر دل نهی سوی گفتار من   شوی یکدله یار و غمخوار من
ز هرگونه نیرنگ و افسون کنم   ترا شاه مهد همایون کنم
ز کشور بکشور سپاهت بود   فلک زیر فتر کلاهت بود
برو سجده خورشید تاج ترا   شود بنده مه تخت عاج ترا

تو باشی

تو باشی عزیز و بوم من زنت   به پیوند من چشم و دل روشنت
مکن یوسفا بشنو اینداستان   دمی شاد گردان دلم را عیان
نیابی ز من یار شایسته تر   بخوبی و از رنگ بایسته تر
که سرمایهٔ روشنائی منم   کلید در پادشاهی منم
اگر کار من گرد از تو بدید   جهان را بدست تو باشد کلید

ابا نمودن یوسف از مطلب زلیخا و نا امید برخاستن زلیخا از پیش حضرت یوسف و گریه و زاری و ناله و بیقراری نمودن

چو یوسف شنید این سخنهای خوش   از آن سیم پیکر بت ماه فش
هم اندر زمان باز دادش جواب   چنین گفت کای بانوی کامیاب
دو ره بر من این داستان رانده اند   همین نامه بر من دو ره خوانده اند
مرا دل بدین داستان بسته نیست   روانم بدین رای پیوسته نیست
مرا نیست آزار و خشم از عزیز   بجز لطف بر من نکردست چیز
بپاداش نیکی چرا بد کنم   اگر بد کنم بر تن خود کنم
معاذ الله ای بانوی پارسا   که من این کنم با زن پادشا
بخاصه عزیز آن سپهر هنر   که هرگز نخواند مرا جز پسر
نباشد پسر پاک و فرخ منش   که باشد بجای پدر بدکنش

دگر آنکه گفتی که شاهت کنم   خداوند تاج و سپاهت کنم
تو نتوانی این کردن و هیچکس   ندارد بدین داستان دسترس
خدای جهان این تواند نمود   که هامون و افلاک داند نمود
مرا جز رضای خدای جهان   نباید همی آشکار و نهان
رضای خدای جهان آفرین   نیابند در کارهای چنین
اگر گردد آگاه فرخ عزیز   نماند ز ما زنده یکتن بنیز
ازان سر بود خشم بهم آله   وزین سر بود خشم شمشیر شاه
بکاری چرا دست باید کشید   که از شاه و یزدان نباید برید
تو ای بانو این دیو را دور کن   دل از آتش هوش پر نور کن
مرا داشتی و بپرورده   بمهر و خرد مادری کرده
همان مادری کن که کردی همی   چرا کرد بنیاره کردی همی
مکن گرد دام بلاها نگرد   که فردا شود مان رخ از شرم زرد
کز آغاز این داستان خوش بود   سرانجام این بیتک آتش بود
اگر بیش ازین بند و افسون کنی   نیارم من این کرد هر چون کنی
مرا با تو بگتش با عفو کن ازین   که دانا و بیناست جان آفرین
ز یوسف زلیخا فرو ماند باز   که از وی همی کار نگرفت ساز

جهانش نه تو تیره و تنگ شد   گل سرخ او زعفران رنگ شد
همی بود شب و روز گریان و زار   نگردش همی راز خود آشکار
همی بود پژمرده با رنج و درد   دلش سخت گرم و دمش سخت سرد
سه سال اندرین درد و سختی گذاشت   که با زاری و ناله بد شام و چاشت
چو بگذشت بر وی بسختی سه سال   نماندش ز بس کام و آرام حال
برو چهره روز تاریک شد   بدیوانگی سخت نزدیک شد
یکی روز در کوتنه شد دژم   ز نرگس بگل بر همی راند دم
همیکرد نفرین با بام خویش   ابر روی خویش و بر اندام خویش
همی گفت نه بر من و چهر من   بدین دوستی کردن و مهر من
سهی سرو سیمین من شد کمان   گل سرخ شد زرد چون زعفران
دلم را نمانده یکی قطره خون   که از راه چشم نیاید برون
من از عشق یوسف چنین مستمند   بصد جایگه بر دل از عشق بند
سه سال است تا زار و دلخسته ام   با آتش و آب پیوسته ام
گریزان ز من یوسف سنگدل   مرا یافته بگذاشته تنگدل
همی گفت با خویشتن زار زار   که در عشق یوسف مرا روزگار
همی گفت ای نیسان و دریای خون   همی راند از نرگسانش برون

قضارا یکی دایهٔ سالخورد — بناکه بدان سیمتن بارخورد
وراد یدجهت غریو وغرنک — نه در دل شکیب و نه در چهره رنک
بیاقوت لولو زرار استه — فزوده غم و شادیش کاسته
دل دایه هم در زمان خیره شد — برو روز روشن شب تیره شد
سراسیمه نزد زلیخا نشست — دلش کشت ازبادهٔ مهر مست
بپرسید از افسر خورشید بار — شکفته کل سرخ تازه بهار
که این ناله وزاری از بهر جیست — غریو وغرنک نواز بهر کیست
فروزان روانت چه ازار یافت — که کلنار تو رنک دینار یافت
ایا مایه رامش جان وتن — بکو راز با دایه خویشتن
بکو از چه یا از که آزردهٔ — که از دیده طوفان خون کردهٔ
بکو تا مکر دایهٔ مهربان — تواند بتدبیر بستن میان
تواند مکر چاره ساختن — دلت را ز تیمار پرداختن
زلیخا چو کفتار دایه شنید — بجز روی آن راز کفتن ندید

راز دل کفتن زلیخا با دایه واکاه شدن او از حال زلیخا

جنین کفت مهربان دایه ام — تویی از روان وخرد مایه ام
ز مادر مرا مهربان تر تویی — بمن بر ز من بیکمان تر تویی

ز دانم

ز رازم تو اکاه یابی و بس — بتدبیر کارم توانائی و بس
بدان ای کرامی تر از مادرم — که اندر دل افروخته است اذرم
زبانه ز دل سوی کردون کشید — ز خشم برخ بر خطی خون کشید
ازانکه که یوسف بمصر امده است — دل از دست من پاک بیرون شده است
باغاز تا دیدم او را بخشم — دل مهربان با تنم شد بخشم
جنان عشق او بر تن من نشست — که بر من در شادکامی ببست
یکی اتش است این دل هوش سوز — فزون تر همی کردم روز روز
چه تیر است کز چرخ ببر آمده — دل من مر او را نشانه شده
اکر بخت تر باشد از چرخ تیز — بس این تیر بین کاید از چرخ نیز
دل و جان من هر دو خسته شده است — امیدم ز کیتی کسسته شده است
کشادم بدو یک بیک راز خویش — بدو کفتم انجام و اغاز خویش
بجوید دمی رایی و کام من — نخواهد که باشد دلارام من
چو با وی سخن کویم از مهر دل — کند مر مرا شرمسار و خجل
همی کویدم کز خدای جهان — بترسم همی اشکار و نهان
یکی کودک شرمسار است سخت — بدین خود تش استوار است سخت
فرومانده ام خیره در کار خویش — که بینم همی سست بازار خویش

ایا دایه هین چارهٔ کارجوی
علاج دل و جان بیمار جوی
پزشکی که علت بواجب شناخت
تواند سبک داروی نیک ساخت
شدی آگه ای دایه از درد من
کنون چارهٔ ساز درخورد من
که در عشق وی زار و دلخسته‌ام
گشاده شود راه من بسته‌ام
چو بشنید دایه سخن سر بسر
شد آگه ز راز دلش دربدر
شگفتش نیامد که یوسف بچهر
چنان بد که بر روی بردی رشک مهر
زمانی همی کرد اندیشه یاد
که آن را چه تدبیر باید نهاد
سرانجام گفتش بران سیمتن
که ای دیده دایهٔ خویشتن

تدبیر کردن دایه در کار زلیخا و خانه ساختن بجهت او

دو چیزت بباید ترا ناگریز
بدین چاره درخور بود دلپذیر
یکی صبر مقدار سالی دگر
یکی امر دادن بیک لخت زر
که صبرست و زر چارهٔ کارها
جز این نشکند قیمت تیمارها
زلیخاش یک بدره زر داد زود
دل خویشتن را صبوری نمود
شد دایه و خواند کاری گران
مهندس تنی چند زیرک سران
یکی خانه فرمودشان اندر سرای
بلند و خوش و روشن و دلگشای
درازی و پهناش پنجاه کم
در و بام و دیوارش آینه‌فام

همه سقف و دیوارهای زمین
بپوشیده بر تختهٔ انگبین
بدانسان مهندس بپرداخته
چنان نغز در یکدگر ساخته
که بر وی نباشد شکافی پدید
تو گویی خدایش چنان آفرید
بدان کار پرداختند آن گروه
یکی خانه کردند پس با شکوه
برآمد باندازه درخور درست
بدانسان که آن دایهٔ پیر خواست
بیک سال شد برگ آن ساخته
ز هر چیز بایست پرداخته
شد دایه پس با زلیخا بگفت
که ای با همه کام و آرام جفت
بیا بنگر این خانهٔ دلپسند
که آرد دل سخت یوسف ببند
زلیخا بدان خانه شد همچو باد
بدید آن بدیدار آن گشت شاد
از آن رو که در خانه چون بنگرید
ز هر سو همه صورت خویش دید
که آن خانه بد آینه سر بسر
ز هر چار سامان زیر و زبر
نکو بود خود چهره و پیکرش
نمود اندرون خانه نیکوترش
بدو گفت پس دایه چاره ساز
که ای پر هنر بانوی سرفراز
تو در پوش بر تن لباسی چو موی
که باشد تن پاک پیدا در اوی
نشسته بنزدیک یوسف بمهر
دو چشمت بدین بنگر پاک چهر
اگر شرم گیتی همه زان اوست
ببین در کشیدست شرمش چو پوست

دگر هست چندانش هم از خدای   که اندازه او نیاید بجای
به پندار زاد از خویشتن هم ز تن   شود هیچو آتش ولش بر تو گرم
از او کام یابی و آرام دل   گل سرخ گردد ترا تیره گل
زلیخا بدایه بسی چیز داد   جز این چیز امیدها نیز داد
وزان پس یکی روز برساخت کار   کجا شوی او شد بر شهریار
بدان خانه رفت او و دایه بهم   از ایشان نه آگاه کس بیش و کم
بیاراست از وی آراسته   ز نور جهانی دار پیراسته
همه گیسوش را بگوهر بیافت   که همچون ستاره ز مو نقش بتافت
فروهشته بر سرو سیمین طراز   برنگ شبه تیره شد نیز باز
چو ابریشمی نیزه بافته   چو مشکین کمند گهر تافته
در او بیخت از گوش صد خوشه در   بران اختران رنگ بر دند کر
نهان کرده گردن بزیور درون   بیاقوت سرخ و بگوهر درون
هم از در و از گوهر آبدار   ببر در حمایل فکنده آن نگار
دو دستش ز پس یاره و انگشتری   درفشان چو خورشید و چه مشتری
مرصع دو خلخال اندر پای   دو ماه نو حلقه در بست پای
بپوشید پیراهن زر دنام   فراخ آستینها و بالا تمام

نمون

نمون یکی پیراهن بر تنش   فروزنده بد پیکر روشنش
زلیخای مه پیکر خویش بین   بعمدا بپوشید جامه چو این
بدان تا ز فرق سرش تا بپای   ببیند همه یوسف دلربای
بجنباند او را دل از جایگاه   وزان کام دل یابد آن حور ماه
چو آراسته شد بدانسان که خواست   زلیخای مه روی بر پای خواست
خرامید در خانه لختی بناز   نگه کرد هر سو نشیب و فراز
چنبد راست از نقش و پیکر پدید   ز هر سو همه صورت خویش دید
تن خویش دیدش ز سر تا بپای   بدانسان کجا آفریده خدای
دگر بر گذشتی بمرده جهان   شدی زنده از بوی او در زمان
وگر دیدی او را فرشته بخواب   به پیوند آورد کردی شتاب
فرستاد مردانه کارجوی   بر یوسف دلبر ماهروی

آوردن دایه یوسف را در خانه نقش زلیخا و درهای خانه را از بیرون بستن و کام دل خواستن زلیخا از یوسف علیه السلام

بخواندش بیامد رسول خدای   بدان خانه پاک صورت نمای
شد دایه درها ز بیرون ببست   بکنجی درون رفت و خاموش نشست
چو یوسف بران خانه شد بنگرید   بدانگونه مه پیکری حور دید

زکافور و گل رسته سروی بلند　　فروهشته بروی دو مشکین کمند
فروزان ازان قرصه افتاب　　دل افتاب فلک زد بتاب
سرش را ز مشک افسر قیرگون　　کمندش بهم از مشک زنجیرگون
دو ابروی پیوسته باهم دو نون　　ز مشک سیه هر دو نون سرنگون
دو نرگس ولی رنگ او همچو قیر　　ز الماس برکرد او رسته تیر
یکی بینی همچو سیمین قلم　　ولی تیشه او همچو تیغ دژم
بکرد اندرش کوزنان دو چشم　　همه سحر و شوخی همه رنگ و کش
دو رخ همچو گلزارهای بهشت　　درفشنده چون ماه اردی‌بهشت
چو خورشید تابان ز برج حمل　　ببندیده چون عقل و هوش و امل
دو عارض بسان دو سوسن ستان　　ببوسن درامیخته ارغوان
سیه زلف پیچیده و بافته　　هزاران ستاره درو تافته
دهان از دل عاشقان تنگ‌تر　　لبانش سرخ یاقوت بار رنگ‌تر
زنخ دیده خالش بر و مردمک　　دهان بسته لیکن تمامی نمک
بدنبال چشمش یکی خال بود　　که هم چشم خویشش بدنبال بود
بنسبت لبش به که چون یکدگر　　زکو هر یکی و یکی از شکر
بسرخی مراورا زکو هر نسب　　بشیرینی اورا ز شکر لقب

بزیر لبش در ستاره نهان　　چو خورشید بد بر ستاره عیان
زنخ چون یکی سیب کرد از بلور　　اگر سیب روید ز تابنده حور
میان زنخ در یکی کرده چاه　　که از چاه یوسف نبد کم بجاه
بزیرش در آورده سیمین غبب　　بلای دل و رنج را او سبب
همه گردن و گوش آن سیمبر　　نهان بود با یاقوت و در و گهر
بر و سینه آن صنم سیم رنگ　　همیدانست از تخته سیم تنگ
لطیف و درافشان برنگ بلور　　ولیکن بنرمی چو خز و سمور
دو پستان او چون دو سیمین انار　　اگر سرو سیم آورد نار بار
چو ران پیو نان دو ران سطر　　ز تن هوش بردی ز دل کام و صبر
دو ساقش بسان دو سیمین ستون　　بدان ایستاده که بیستون
بلور تراشیده پایش تمام　　بران تیر نقشی بکردار دام
دو دست و ده انگشت اندر بهای　　زکافور گفتی سرشتش خدای
فراز لبش بر یکی تیره خال　　که کردی دل زاهد از انفعال
بد آن خال بر طرف میگون شکر　　چو مهر در کنج در و گهر
ز فرق سرش تا بانگشت پای　　چو نوری بد از نورهای خدای
اگر بد حجابی ز بر تنش　　برهنه سراپای سیمین تنش

چو خورشید در روی ستاره عیان
یعنی روی لبش خود دندان ستاره بود
مانند ستاره در صفحه فیروزه‌ای
[illegible]

بلای خرد بود و اسیب جان … ربابنده دل هلاک روان
بپیچید ازان یوسف پاکدین … سبک چشم را کرده سوی زمین
بزیر زمین در همان ماه دید … که گفتی خدایش ز نور افرید
همان روی و اندام جادو فریب … نه معجز مراد را نه این را عجیب
دو چشم از زمین سوی دیوار کرد … زلیخا ز دیوار دیدار کرد
بدیوارها هر یکی بنگرید … نشان زلیخای مه روی دید
بعمدا سوی سقف کردش نگاه … همان دل گسل دید چون مهر و ماه
چپ و راست پیش و پس و زیر و بر … زلیخای بت روی بد سر بسر
تو گفتی جهانی زلیخا بدند … بیوسف بدان روی کردآمدند
دل یوسف اسیمه شد زان نهان … بلاحول گفتن زبان بر گشاد
زلیخا چو یوسف در امد برش … ز شادی بخندید دل در برش
بپای امد ان عرعر لاله رنگ … مر اورا در اغوش بگرفت تنگ
ز مهر اندر اغوش سخنش فشرد … ببوسه سر و روی و چشمش سترد
نشست و نشاندش بر خویشتن … بدو گفت کای راحت جان من
دلم در جهان با تو پیوند جست … هوای تو بند دلم کرد سست
نماندست زین بیش ارام دل … همیداد خواهی مرا کام دل

کرامروز

کر امروز با من شوی سازکار … درخت مراد من آری ببار
بمه بر نهم پایه تخت ترا … کنم بنده خورشید بخت ترا
چو شاهان سرت را کنم تاج کش … جهان پیش تو دست کرده بکش
وگر سر بتابی ز پیوند من … نیاری دل خویش در بند من
چو دیوانه زنجیرانه تازم برون … به تیره چه اندر فتم سر نگون
سپارم بدان کافریده تنت … که او خود بگیرد سخون منت
بدینسان همی گفتش او را تباه … همیکرد یوسف بهر سو نگاه
بدان تا نه بیند بتیمین برش … نه بیند بدانسان برهنه سرش
که اهرمن تیره دل نرم نرم … ز چشم و دل وی همی شست شرم
همی گفت لاحول و میتافت روی … ولیکن همی شد دلش مهر جوی
همی بردش اهرمن از راه دست … دلش را یقین مهر و پیوند خواست
اگر چه بسی تند دلش بینوا … همیداشت لختی عنان هوا
سرانجام گفت ای زن مهربان … همی ترسم از کردگار جهان
معاذ الله از من نیاید چنین … بترسم ز دین از بی مهر و کین
اگر دور دارم ز تو هوش و رای … نکوتر دهد پایگاهم خدای
ببازی مدار این گناه عظیم … که بیند بسی کردگار حکیم

همی ترسم از داور دادخواه
که هرگز نیامرزدم این گناه
دگر آنکه این دادگستر عزیز
مرا داشته همچون تن و جان عزیز
به نیکوترین پایه ام داشته است
سرم را ز خورشید بگذاشته است
نه از بهر این داشتستم چنین
که بانوی وی را شوم همنشین
من ار با زنش همنشستی کنم
همه زشتی و ظلم و پستی کنم

از راه بردن زلیخا یوسف را و آمدن جبرئیل بصورت حضرت یعقوب و گریختن حضرت یوسف از پیش زلیخا

ندارم من این ظلم کردن مباح
ازانرو که ظالم نیابد فلاح
زلیخا بدو گفت کای دلربای
اگر بیم داری همی از خدای
گناه ترا من کفارت کنم
ز نیکی هزاران اشارت کنم
ببخشم همه مال و گنجم که هست
بدرویش کم توشه تنگدست
بجز گنج خود گنجهای عزیز
ببخشم بدرویش درمانده نیز
بنزد تو تا ایزد دادخواه
بفضلش بیامرزدت این گناه
چو یوسف شنید این سخن زان نگار
شدش نرم لختی دل استوار
نمود تن همی اهرمن راه کام
دلش را همی برد نزدیک دام
چو بهر هوا چیره شد بر خرد
هوا جوی سوی خرد ننگرد

بخاصه

بخاصه جوانی دل از بخت شاد
که باشد ورا درج بخت و مراد
پس از گنج خانه یکی دست دید
کشیده چو گوش سرین شنید
همی بود در کف نوشته عیان
که بیند همی کرد کار جهان
فرو خواند یوسف ولیکن هواش
نکرد از گره برگشادن جداش
دو بند دگر برگشاد از میان
بفرمان اهرمن تیره جان
ز گنجی دگر باز دستی بدید
هنرمند یوسف را او بنگرید
بدان بد نوشته که این کار زشت
امیدت ببرد ز خرم بهشت
فرو خواند یوسف ولیکن مراد
بدو کرده بد کرد آن اجتهاد
دل از کام جستن همی بر نتافت
سوی بند دیگر گشادن شتافت
به پیغمبری برد جهان آفرین
فرستاد در وقت روح الامین
بصورت چو یعقوب پیر نزار
هم از گنج خانه شدش آشکار
بیوسف چنین گفت کای گنج هوش
ز دو رخ تن خویشتن دار گوش
ز یعقوب آزرده بشنو سخن
بدینسان که زرد رویم مکن
بدین گر شود چهره زرد م ز نو
بیزدان که بیزار گردم ز تو
چو یوسف رخ و چشم یعقوب دید
بدان سان سخن گفتن وی شنید
ز بیم خداوند و شرم پدر
برون جست یوسف ز خانه بدر

ببرهان و بنجابش کرد کار   تنش یافت از سوختن زینهار
ازان زشتی و فحش پرهیز کرد   نشد رویش از شرم کردار زرد
که از مخلصان بود و خواند کان   نه از عاصیان بود و از زاندکان

دویدن زلیخا از عقب یوسف و پیراهن او را از پس پاره شدن و رسیدن عزیز

چو یوسف ز دام کنه شد رها   از انجا برون شد چو باد هوا
زلیخا ز حرص دل و کام تن   دوید و زد ش چنگ در پیرهن
دریدا از پسش پیرهن از قضا   عزیز اندر امد چو باد هوا
زلیخا برآشوفت بر خویشتن   سبک حیلتی ساخت ان شوخ زن
بوی گفت کای مرد ناپاک خوار   خریدی غلامی چنین نابکار
بایین فرزند پروردنش   بدینسان که دیدی برادر دنش
کنون سوی پیوند من جست راه   چنین ناکس تیره رای تباه
بنخفتن که اهن درامد نهان   دل خستم من ز زیر خواب گران
دراو بخت بر من چو اتش بموم   چنین کو دکی گرد انفعل شوم
کنون داور ما توئی ای عزیز   وگر نه نباشم ترا جفت نیز

خشم گرفتن عزیز مصر بر یوسف علیه السلام و گواهی دادن طفل ده
روزه از گهواره بر راستی گفتار حضرت یوسف علیه السلام

چه باشد

چه باشد مران تیره دل را جزاه   که جوید بر اهل نور راه تباه
بجز بند و زندان جز چوب و بیم   و با داشتن در عذاب الیم
عزیز اندر آشوفت با کین و خشم   بفرخنده یوسف برافکنده چشم
بدو گفت کای کودک تیره راه   نترسیدی از من بدینسان گناه
که در مصر بدبخت و خوارت کنم   ز تن گردنت یا بدارت کنم
بدو گفت یوسف خدا آگهست   که چنگال من از گنه کوتهست
نه من کشتم او را بدل جفت یار   که او شد مرا راغب و خواستار
خود او راست این نابسامان گناه   که بر من همی بند داین باده راه
مرا او راکشیدست و زخویشتن   که با زلبسته است اکنون بمن
بدین نسبت و زرباجعل او   گوا دارم اکنون هم از اهل او
بگهواره در کودک شیرخوار   از و باز پرس از بیم شرمسار
عزیزش چنین گفت دیوانه   ز فرهنگ دور و ز هوش بیگانه
که بر من تو افسون و ظن آوری   مرا با تو چون باشد این داوری
کز اطفل خواهی گواهی کسی   بدین جوئی از من رهائی همی
مر او را زبان سخن گوی نیست   ترا این گواهی از و روی نیست
چنین گفت یوسف که جان آفرین   خداوند هفت آسمان و زمین

توانا ست کش بر کشاید زبان   گواهی دهد بر من اندر زمان
ازو باز پرس ای هما یون عزیز   منه بر من این تهمت بی تمیز
سبک سوی کهواره آهنگ کرد   بپرسید ازان طفل ده روزه مرد
چنین گفت کای کودک شیرخوار   اگر گفت خواهی زبان راست دار
ازین هر دو تن راست گفتار کیست   وزین هر دو ما ده کنه کار کیست
بفرمان یزدان خداوند داد   زکهواره کودک زبان بر کشاد
که پیراهن یوسف خوب کیش   اگر هست لختی دریده ز پیش
پس او راست بدان ان دروغ   دروغ از رخ دین برارد فروغ
وراز پس دریدست پیراهنش   به تهمت نیالوده باشد تنش
که پس یوسفست از میان راستگوی   دروغست گفت زن ماهروی
عزیز انگهی پیرهن را بدید   دریده ز پس بود چون بنگرید
فرو ماند وزان پس دلش خیره شد   که روز درخشان شب تیره شد
یکایک زبان بر زلیخا کشاد   سخن گفت و بسیار دشنام داد
بزن بر زلیخا زبان عزیز   زنان جهان را سخن گفت نیز
چنین گفت شه بر زن و نام زن   که شان دل نباهست و ناپاک تن
ز کید شما خیزد افات ما   عظیمست یکباره کید شما

خجل

خجل شدن زلیخا از کردار خود و معجزه حضرت یوسف را نسبت کردن بسحر و سحاری

خجل شد زلیخا ز چندان فسون   که بد عیب پیراهن از پس درون
ز جلدی دگر باره فریاد کرد   چنین گفت کای با خرد مند مرد
یکی جادو آورده در سرای   که آیدهمی هر چه خواهد بجای
برانگیزد از آب آسوده کرد   از آتش برون آورد آب سرد
با فسون ازین کودک شیرخوار   سخنهای وارونه کرد آشکار
بدان تا ببالایم از وی بننگ   شود گوهر مایه دارم چو سنگ
مرا دل بدین هیچ خورسند نیست   که این شاخ ما را بر و بند نیست
تو بیداد فرمای فرخ عزیز   نیابی ز من کام و آرام نیز
که مهلت بدین جادوی بدخوست   به چشم تو این جادوی نیکوست
برو بر دهش تا بیاداش آن   کند نام من شهره اندر جهان
تو با او مگو نه سخن بیش و کم   اگر داد بینی از و گر ستم
عزیز اندران داوری خیره ماند   دلش نامه راه اندیشه خواند
ندانست کان داوری چون کند   بران هر دو تن بر چه افسون کند
نه آزار زن جست رای عزیز   نه آزار یوسف روا دید نیز

گر از زن نام زشت آمدی بمصر اندرون آشکار آمدی
که مسکین زلیخای فرهنگ جوی بدین بندهٔ خود دسیه کرد روی
بیوسف بر ازار واجب ندید سخا صحبتان کان گواهی شنید
بلی از بی حشمت و نام زن بشورید بر یوسف پاک تن
بدو گفت کای کودک بیخرد همی رای تو نام بد گسترد
بپرهیز ازین رای و راه تباه تو استغفر الله بکن بر گناه
تو از بی رهائی خطا کردهٔ براه بلا دام گستردهٔ
براه هوا و هوس گشته بدل تخم بیگانگی کشته
باهرمن بد عنان دادهٔ بگفت وی از راه افتاده
اگر باز گردی ازین بافه راه بیامرزیت این خطا و گناه
دگرنه شود جانت جفت هلاک شود نامت از نامهٔ عمر پاک
سخن را همین جا فرو داشت مرد زبان را ازین داستان بسته کرد
نترسید ازین گفتگوی دراز که بیرون فتدشان بهر گوشه راز
عزیز ار چه گفتار کوتاه کرد خرد را همی بر زبان راه کرد
سخنشان هم آخر برون گسترید هم آخر شد آن راز ایشان پدید
نماند و نماند سخن در نهان جهان کش بگفت و بگوید زبان

سخن

سخن گر زبان تو آمد برون ببرد بدین گرد گیتی درون
بگوش و سر هر کسی در شود همه نیک و بد آن سخن بشنود
سخن تا نگویند پنهان بود چو گفتند بعالم فراوان بود
چنین آگهی دارم از راستان که در مصر گسترده شد داستان

شهره شدن زلیخا از عشق یوسف علیه السلام

زبان زنان همه مصر پاک ورا پردهٔ صبر کردند چاک
بگفتن گرفتند راز نهان بگسترد آن آگهی در جهان
همی گفت هر زن که جفت عزیز کهربود گردش زمانه فتیر
بیاشفت بر بندهٔ خویشتن نه دل پاک ماندست و ویرانه تن
بصد دل برو عاشق و مبتلاست روانش گرفتار بند و بلاست
جهان اندر آن عشق موصوف شد که در مصر مشهور و معروف شد
از آغاز دیدیمش اندر جلال جلالش کنون شد سراسر ضلال
دریغا زلیخا بهر انجمن که شد عاشق بندهٔ خویشتن
نه کرد نام و نشان عزیز سیه شد ازو خانمان عزیز
بهر انجمن در بهر برزنی همی گفتش این داستان هر زنی
زلیخای دلخسته آگاه شد گلش زعفران و تنش کاه شد

به پیچید بر خویشتن همچو مار / که شد راز پنهان وی آشکار
سوی چاره جستن یکی ساز کرد / نگر تا بحیله چه آغاز کرد

انجمن ساختن زلیخا زنان مصر را و کارد و ترنج بهر یک بدست دادن و حضرت یوسف را بدیشان نمودن و دستهای خود را بریدن

فرستاد هر سو رسول و پیام / کجا بد زنی نیکویی نیکنام
بمهمانشان خواند و بنواختشان / بحرمت که نغز بنشاختشان
چه آن زنان ماه منظر بدند / جدا هر یک از مه نکوتر بدند
همه چهره و پیکر آراسته / همه چابک و نغز پیراسته
همه زیر و زیور برنج اندرون / همه زیر جامه بگنج اندرون
ملون قصبها در اندامشان / همیداشت خرشان چو بهرامشان
شد از چهر آن ماهرویان سرای / فروزان بسان بهشت خدای
نهان هر یکی با دل خویشتن / گمان برده بودند از آن انجمن
که هست از زلیخا نکوروی تر / باندام تر تیز و خوشبوی تر
زلیخا بآیین و رسم نهاد / بدان میزبانی درون داد داد
بیاورد پس کاردها با ترنج / بر هر زنی کش بود لطف و غنج
بچنگالشان کاردها در نهاد / ثبات سخن را بسی کرد یاد

نخستم

شنیدم که یوسف بهار بهشت / نگارنده نقش و نگار بهشت
بد اندر یکی خانه در فراز / گشاده نبد بر کس آن بسته راز
چو میخواست هر کس بریدن ترنج / زلیخا برون خواند وی را ز گنج
برون آمد از خانه یوسف چو باد / فروغ رخانش علم برگشاد
زنان را دل و دیده آشفته شد / دل و بخت بیدارشان خفته شد
پدید آمد آن فر و زیب پسر / بچشم و دل آن زنان سربسر
بجای ترنج آن تبان و غنیش / بریدند یکسر کف دست خویش
ز بیهوشی و بیدلی و جنون / نه شان درد کرد و ندیدند خون
پس آنکه زلیخا بدیشان نمود / کز آشفتگی دستشان را چه بود
خجل گشته شان دل ز کردار خویش / فکندند یکسر سر از شرم پیش
چو گشتند با خجلت و شرم جفت / زبانشان همه حاش لله گفت
که این نیست از گوهر آدمی / فرشته ست پیدا شده بر زمی

نکوهش کردن زلیخا زنان مصر را و عذر خواستن زنان مصر زلیخا را در عشق حضرت یوسف علیه السلام

زلیخا پس آنکه زبان برگشاد / بدان انجمن این چنین کرد یاد
که این کودک است آنچنان بر منش / که کردید از او مر مرا سرزنش

از و یکنظر شان بچشم آمدست | دل و دستشان هر دو پاره شدست
مرا چون نگردد دل از عشق ریش | که باشد شب و روزم این ماه پیش
همی بینم آن چهره دلفروز | که تاریک شب را کند همچو روز
شما را نمودست از دل آگهی | که شمس منیرست و سرو سهی
چو آتش رخش بر فروزد همی | ولیکن تنش صبر سوزد همی
اگر بوی وی مردگان بشنوند | هم اندر زمان پاک زنده شوند
همه ماهرویان فرهنگ یاب | سبک باز دادند او را جواب
که ای بانوی مصر و جفت عزیز | گرامی تر از عمر و جان و چیز
سخنهای تو راست اندر خورست | کو را چهره یوسف دلبرست
خرد را برو جای عشقست و مهر | که چون او نرفتست زیر سپهر
بچندانکه ما دیده بروی زدیم | بدانگونه بیهوش و بیدل شدیم
که هر یک بریدیم چند جای دست | نبودیم آگاه چون مردم است
دل پاک تو عادل منصف است | اگر عاشق چهره یوسف است
هر آنکس که یکره برو بنگرد | مپندار کز جان دلش برخورد

راز دل گفتن زلیخا در پیش زنان مصر از عشق یوسف ع
و فرستادن ایشان را نزد حضرت یوسف علیه السلام

زلیخا

زلیخا ز نو بر گشادش زبان | چنین گفت کای بانوان جهان
شما تن بتن مر مرا خواهرید | ز جان بر تن من گرامی ترید
ز راز من آگاه شد هوشتان | شنید این همه داستان گوشتان
بگویم نهادم کنون شرم خویش | که آرام جانم نماندست بیش
شب و روز ترسم از آن بود و باک | که گردد مرا پرده راز چاک
کنون چاک شد پرده راز من | پدید آمد آغاز و انجام من
شد از دل مرا باک و ز دیده شرم | نگنجم من اکنون چه سرد و چه گرم
هر آنکه که افتاد در آب خفت | ورا باک نبود ز باران چو گشت
مرا زین همه مردم شهر و کوی | بجز در شما می نبایست روی
چو شد راز من نزدتان آشکار | چه گل پیش چشم من اکنون چه خار
ولی دوستی را چنین است راه | که دارید حکم ادب را نگاه
دگر آنکه چون دوستی دلپسند | شود در بلا آید چو من مستمند
بجویند سامان او دوستان | کنندش فدا مال بسیار جان
شما سر بسر دوستان منید | بهار من و بوستان منید
فریضه است تان جستن کار من | میان را ببستن درین کار من
مگر بخت من بر گراید یکی | بیابد دلم کام خویش اندکی

که در عشق یوسف چنان کشته‌ام	که بدخواه جان درون گشته‌ام
شده جانم از عشق این حور زاد	که کشتی بدریای موج اوفتاد
از آغاز چشمم چو او را بدید	دلم را به پیوند او برگزید
بصدق تمامش همی خواستم	بمهرش روان را همی کاستم
نکرد از بنه مهربانی پدید	بگیتی چو او سنگدل کس ندید
بدو بود امید من از نخست	بیچاره نشد این شکسته درست
کنون هر یکی از شما تن بتن	همی هر زمان رنجه باید شدن
بنزدیک یوسف به پیغام من	از و جستن صحبت و کام من
مرا او را سخن گفتن از هر دری	مگر بدهد این تخم من زو بری
مگر بشنود گفتگوی شما	شوم خرم از آبروی شما
دگر نشنود هیچ اندرز و پند	دهیدش بشارت بزندان و بند
که در بند و زندانش چندان کنم	که از پیکر پاک بی جان کنم

پیغام بردن زنان مصر از زلیخا نزد یوسف ع و تهدید نمودن بهر نمک و عرضه دادن خود را و ابا نمودن یوسف ع زندان اختیار کردن

بر بزم گل چهره‌ی را ز بار	برو خواری ارم فزون از شمار
پس آنگه بنوبت از آن انجمن	شدندان زنان پیش او تن بتن

همی گفت هر کس که رفتی فراز	که ای روی بیت از نکوئی بی نیاز
زلیخا بجان دوستدار تو است	دلش روز و شب خواستار تو است
ز مهر تو خواهد همی جان خویش	بدست تو داده ست سامان خویش
بچشم ابر بند است باران خون	همی بارد از دیده جان را برون
ز عشق تو در مصر پیدا شده ست	میان زن و مرد رسوا شده ست
عزیزش که بد تا بجان دوستدار	یکی دشمنش شد کنون آشکار
ترا نیست با وی دل سازگار	نخواهی که باشد زلیخات یار
نه کس را چو رفتار او رفتن است	نه کس را چو گفتار او گفتن است
شکربار دارد لب گفتگوی	گهربار دارد وی که جستجوی
همه نیکوان خاکپای وی اند	بفرمان و پیمان و رای وی اند
ترا جست باید کنون کام او	که یابی تو پیوسته آرام او
دگر دل نیابی ز گفتار او	نگردی بگفتار با یار او
از و بند و زندانت خواهد رسید	بلای فراوانت خواهد رسید
ازین هر دو اکنون یکی برگزین	بچشم و دل خویش نیکو ببین
همی گفت یوسف که زندان رواست	دلم را سوی بند و زندان هواست
اگر با زلیخا شوم ساخته	زیزدان شوم پاک پرداخته

مرا با زلیخا دگر کار نیست — دلم را درین کار دیدار نیست
هوای زلیخا نجوید دلم — براه مرادش نپوید دلم
بگو هرچه خواهی همیکن رواست — که یزدان من برمن وتو گواست
زنان چون شنیدند گفتار او — ندیدند شایسته گفتار او
ندیدند با او دل مهربان — بدیشان چنان آمد انگه گمان
که مهر زلیخاش درخورد نیست — ورا با زلیخا هم آوردنیست
دلش سوی جز او گراید بسی — کسی جز دلش دوست باید بسی
بدین ظن زنان جمله دیدند فرض — برخویشتن جمله کردند عرض
جدا هر یکی گفت خواهی مرا — که معشوقه و دوست باشم ترا
همی گفت یوسف مرا هیچ کس — نباید بجز مهر دادار و بس
زلیخا بسی از شما بهترست — بسی کامران و بسی مهترست
چو دل سوی او هیچ نگرایدم — شما را بهر حال کم بایدم
کسی کو گریزد ز خورشید و ماه — چگونه کند سوی اختر نگاه
بگفت این و سر کرد بر آسمان — چنین گفت کای کردگار جهان
گوا باشی بر من که زندان و بند — گزیدم بدین کار نا سودمند
مرا خوشتر آید بزندان درون — بزیر زنخ دست کرده ستون

زنبوند اندلبر ماه روی — که خواندهی هر کسم سوی او
مرا بند سنگین و زندان تنگ — گرفتار بودن بکام نهنگ
ازان به که بفریبدم اهرمن — ببرد پس انگاه یزدان ز من
خدایا ز من کیدشان دور دار — همی کید ایشان بدیشان گمار
چو کرد این دعا یوسف کامیاب — هم اندر زمان شد دعا مستجاب
دلش را نگهداشت بر دین درست — نشد بند فرهنگ او هیچ سست
ازو کید اندلبران دور داشت — بر حمت عنایت بوی بر گماشت
کریمست جان آفرین و حلیم — سمیع و بصیر و رحیم و علیم
جز او را نباید پرستید کس — که جز وی کسی نیست فریاد رس
توانا و گویا و بیننده اوست — جهاندار و جان آفریننده اوست

حیله کردن زلیخا در کار حضرت یوسف علیه السلام وگواهی دادن زنان مصر نزد عزیز

باندازهٔ آسمان و زمین — زنان باد بر وی هزار آفرین
چنین آورد راست گواگهی — که چون مرغ گردان رسول الهی
زنان بازگشتند ازاو نا امید — شده زرد شان روی سرخ و سپید
بنزد زلیخای فرخ شدند — ز یوسف همه داستانها زدند

[illegible]

بگفتند کای بانوی بانوان — شگفته گل و سوسن و ارغوان
دل از کار یوسف ببردار پاک — مکن خویشتن را بعشقش هلاک
که او را سر مهر و پیوند نیست — وزین داستان بر دلش بند نیست
نگردد دمی گرد پیوند مهر — نیارد همی سوی پیوند چهر
سخن از خدا بست و بیم از خدای — ندارد در روانش سوی عشق رای
ترا زو نیاید بجز درد دل — دل از مهر و پیوند او برگسل
همی بند و زندان کند آرزوی — بس آشفته رایست و شوریده خوی
بزندان ورا چند که باز دار — که فرجام نرمش کند روزگار
چو یکچند ماند بزندان درون — کند سختی و بیکسی ازمو ن
فراوان شفاعت فرستد ترا — بمهر دل و جان پرستد ترا
بجای آورد کام و رای ترا — ببوسد بلبش خاک پای ترا
زلیخا چو بشنید گفتارشان — پسندید گفتار و کردارشان
چنین گفت بس ای شفیقان من — بسنجی و سستی رفیقان من
یکی چاره خواهم کنون ساختن — یکی نغز نیرنگ پرداختن
ولیکن برین چاره باید گوا — گوا کس ندارم بغیر از شما
ندارید خوارم کنیدم عزیز — چو خوانم شما را بنزد عزیز

بگفتار من

بگفتار من بر گواهی دهید — وزین غم دلم را رهائی دهید
پذیرفت ازو این سخن انجمن — نهادند دلها برین تن بتن
زلیخا سبک جامه بر تن درید — خروشی عظیم از گلو بر کشید
غریوید بسیار از درد و خشم — طپانچه همیکوفت بر روی و چشم
خبر یافت زان بانگ و زاری عزیز — دلش را نه تنش ماند و نه حال نیز
بنزد زلیخا شتابید زود — بپرسید ازو گفت اکنون چه بود
زلیخا چنین گفت کای خیره مرد — مرا از تو رنج است و تیمار و درد
ستمکاره بر تن و جان من — تباه از تو گشته ست سامان من
بدل کنج اندیشه ام کرده — که با شیر در بیشه ام کرده
خریدی غلامی چنین بی خرد — مبادا کسی کو چنین پرورد
شدم عاجز و خیره در کار او — که گشته بمن گرم بازار او
ازین بیشتر کرد آهنگ من — که حاصل شود زو غم و ننگ من
بصد چاره جستم من از دست او — بنزد تو آورد دم این گفتگو
یکی جادوئی کردش این بی هنر — سخن گوی کردش یکی شیرخور
بدان غره گشتی و بفریفتی — بسحر چنان سخت بشکیفتی
نکردی مر این بد ادب را خرد — ازو لاجرم روز من گشت شب

دگر باره امروز زین بدنشان / مرا تیره شد جان و بخت روان
درین خانه رفتم بکاری که بود / درآمد پس من به پیری چو دود
چو دیوانه در من در او بخت باز / بکار بجهلش درآمیخت باز
حمایل دو دستش بگردن مرا / فضیحت همیخواست کردن مرا
زدم بانگ اگه شدند این زنان / نهادند سر سوی وی تازیان
بترسید و پس دست کوتاه کرد / ازان پس که کردش تلخی نبرد
ازو جامهٔ من همه چاک شد / شکیب از دل و جان او پاک شد
دلم را بترزین نماندست چیز / ازاین انجمن بازپرس ای عزیز
که در من در او بخت این خیره ساز / مرا خواست کردن بکوی تلخی خوار
نگردد مرا از تو خرسند هوش / اگر همچنین بود خواهی خموش
گرفتم که اید ترا زان دریغ / که جان از تنش بگسلانی بتیغ
بفرمای تا خوار و زار و نژند / مر او را بزندان دزدان برند
ببندند ویرا به بند گران / بماند دژم سال چند اندران
چو بشنید گفت زلیخا عزیز / دلش را نماند از تنش چیز چیز
گواهی بپرسید ازان انجمن / بگفتند با وی زنان تن بتن
که گفت زلیخا همه راست نیست / نه بر روی فرزند نه کاستیست

زیوسف

زیوسف بدانگونه شوریده گشت / کجا فرّش از زرّش اندر نوشت
مر او را سخن گفت پس از گمان / بفرمود زندان و بند گران
بماند بزندان درون چندگاه / اگر باگناه است اگر بیگناه
بزندانش بردند زار و نژند / نهادند بر پای وی زود بند

فرستادن عزیز یوسف را بزندان و میوه آوردن جبرئیل از بهشت و خوردن آن میوه را و دانستن علم تعبیر خواب

شنیدم که آن تیره زندان تنگ / شد از نور رخسار وی لاله رنگ
نکوهیده زندان بیرنگ و بوی / بیفروخت از نور رخسار اوی
هم اندر زمان یوسف پاکدین / بزندان در و جست لخت زمین
عبا و نکو ساخت و آنجا نشست / دل اندر جهان دار داور ببست
رخ و دیده بر خاک تیره نهاد / سپاس جهان آفرین کرد یاد
چو برداشت یوسف رخ از تیره خاک / سروش اندر آمد ز یزدان پاک
بیوسف ز یزدان سلام آورید / نه تنها که با این پیام آورید
ز قول جهاندار جان آفرین / جنین گفت کای یوسف پاکدین
که گوید کسی کرد کار جهان / که ما با نوایم آشکار و نهان
بمارستی از چاه بند دراز / ز زندانت هم مار هانیم باز

ز جنت یکی میوه آورده بود ... که ایزد دران حکمتی کرده بود
مران میوه را پیش یوسف نهاد ... دل پاک یوسف بدان گشت شاد
همانگه سجود خداوند کرد ... مران میوه جنتی را بخورد
هم اندر زمان حفظ شد سوی آب ... مر او را همه علم تعبیر خواب
ز نور روی بر خاک تاری نهاد ... سپاس خدای جهان کرد یاد
هر آنکو شناسد سپاس خدای ... خدا پس بود حافظ و رهنمای
شنیدم که یوسف بزندان درون ... همی بود دو چشمش همی ریخت خون
از اندیشه وار زوی پدر ... نه آرام بودش نه خواب و نه خور
گرستی شب و روز نالان و زار ... نگرید بدانگونه ابر بهار
بزندان درون هر که بد پیش و کم ... مساعد بدندی دران درد و غم
گرستند با او همه زار زار ... بر آمد برین چند که روزگار
دگر خواب دیدی کسی سخت سست ... بسندیده تعبیر کردی درست
هر آنچه او بگفتی بدانسان بدی ... کم و بیش ازو زود پیدا شدی
بزندان درون هر که بد یاوه را ... دل از ظلمت بت پرستی سیاه
بیوسف ز بت چهره برتافتند ... سوی راه دادار بشتافتند
همه دین پرست و موحد شدند ... بایمان درون پاک زاهد شدند

خنک آنکه یابد چو او رهنمای ... کش از بت رساند سوی خدای
بدینسان همی بود یکچند گاه ... بزندان درون یوسف نیکخواه
شنیدم که از حکم جبار فرد ... بزندان دو کس نیز بودند مرد
که بودند اندر سرای ملک ... میان بسته بر کام و رای ملک
یکی بود خوانده ز شاه جهان ... ملک بر خورش بود روشن روان
یکی داشتی کاربیت الشراب ... شراب او بر شاه بردی و آب
قضای خداوند را آبدار ... شبی دید در خواب خوش آشکار
که انگور نحتی فشردی شراب ... ملک باز خوردی مر آن را جواب
بدید این و بیدار شد در زمان ... ندانست تعبیر مرد جوان
دگر روز با مرد خوانسار گفت ... که ای با خرد یار و بار ای جفت
دلم دوش دیده ست خوابی شگفت ... ندانم چه اندازه باید گرفت

خواب دیدن ابدار و خواب دروغ ساختن خوانسار و عرض کردن خوابهای خود پیش حضرت یوسف علیه السلم

شوم نزد یوسف بپرسم از وی ... که هم نیک دانند و هم راستگوی
بسبک داد خوانسار و برا جواب ... که من ساخت خواهم یکی نغز خواب
بیایم دهم من سخن را فروغ ... بپرسم ز تعبیر خواب دروغ

همانکه بنزدیک یوسف شدند   بر و فالهای همایون زدند
ببرسید ازو شهر آبدار   که ای چون خرد پاک و پرهیزکار
بخواب اندرون میفشردم همی   که ساغر بر شاه بردم همی
همی خورد شاه آن می از دست من   مرا در دل از خرمی انجمن
دگر گفت من خواب دیدم چنان   که بر سر کشیدم همی بار نان
وزو نان همی خورد مرغ هوا   به تعبیر این دارم دل هوا
بتاویل با ما برادر دمی   که بنیمت از خوابداران همی
چنین داد پس یوسف کامیاب   بدان هر دو برنای سایل جواب

تعبیر کردن یوسف علیه السلام جواب ابدار و خواندار رسو

یکی از شما دو شود رستگار   خورد باده از دست شهریار
دگر بر سر دار خواهد شدن   سرش روزی مرغ خواهد شدن
قضای خدا اندرین رفته بود   ندارد کنون هیچ گفتار سود

بشارت دادن یوسف ابدار را از نوازش شاه مصر و عهد بستن با وی

پس آنگه چنین گفت با ابدار   که فردا شوی خرم از شهریار
یقین آنچه گفتم نباشد دروغ   ز تو کارهای تو گیرد فروغ
مرا پیش شاه جهان یاد کن   مگر بشنود شاه از من سخن

چو آگاه

چو آگاه گردد که من مستمند   شدم بیگنه جفت زندان و بند
مگر زین غمانم رهائی دهد   ابا راهشم آشنائی دهد
ز یوسف پذیرفت پس آبدار   که گر باز خواند مرا شهریار
رسانند بان پایگه باز من   رسانم بگوشش همه این راز من
نباید گمان کرد این غم فنا   ز زندان و ز بند کردی رها

خبر دادن یوسف خواندار را از غضب شاه و بدار کشیدن اورا

بخواند از پس یوسف سرفراز   چنین گفت معلومت آمد فراز
چنان دان که فردا شه تاجدار   تن نازکت را کند سوی دار
ز مغز سرت مرغ روزی خورد   چو از حکم یزدان دمت بفشرد
بیوسف چنین گفت خواندار شاه   که نیکو درین داستان کن نگاه
که این خواب را ساختم من دروغ   همانا نباشد مر این را فروغ
بدو گفت یوسف قضا کار کرد   چنین هست تقدیر جبار فرد
دگر روز چون گنبد لاجورد   پراکند بر خاک یاقوت زرد
بزندان در آمد کس پادشاه   مر آن هر دو تن بردران جایگاه
سوی ابدار آرسید ابدار   نکوهیده خواندار برشد بدار
هر آنکس که باشد دروغ آزمای   نکوهیده باشد بیزدان خدای

کند روی هر دم در دغش سیاه سوی قعر دوزخ نمایدش راه
به از راستی کس ندارد درخت که بارش بهشت است و تاج است و تخت
اگر خواهی از هر دو سرا آبروی همه راستی کن همه راست گوی

فراموش کردن امداد حضرت یوسف ع و نازل شدن جبرئیل ع و عتاب آوردن از حق تعالی

روایت چنین دارم از هوشیار که چون شاد مان شد دل آبدار
ز یادش ببرد اهرمن این سخن که یوسف بدو گفته بد یاد کن
نه یوسف بیاد آمد اورا به بند نه زندان تنگ و دل مستمند
شنیدم که آورد روح الامین بیوسف سلام از جهان آفرین
بدو گفت کای مایه حسن و زیب که یزدان همیکرده خواهد عتیب
که میگویدت باری ای ازادار چرا خواستی وین که کرد اختیار
کسی را که چون من خداوند هست نباید زد اورا بمخلوق دست
کنون چون بمخلوق بردی پناه بزندانت باید بدن چند گاه
بگفت این و پنهان شد از چشم او فرو برد یوسف سوی خاک رو
همی بود در سجده تا دیرگاه غریوان و نالان ز شرم گناه
همی راند خون دلش بر زمین همیخواست عذر از جهان آفرین

همیکرد

همیکرد بر دیو نفرین بد که جز دیو ننمودش آئین بد
همیگفت الهی خطا کرده ام از این سان فتوحت بیازرده ام
تو با من مکن انچه با من سزاست که حکم کریمی و رحمت تراست
شنیدم گریان بسی سال و ماه مر اورا چنین بود ائین و راه
نشد یکزمان از گرستن خموش همیکرد از دیدگان اشک جوش
همیریخت باران ز مژگان خویش همیخواست بوزش ز یزدان خویش
بدینسان همی بود تا هفت سال جدا گشته آرامش و هوش و حال

در زندان ماندن یوسف ع هفت سال و آمدن سروش مژده خلاصی

ز بیم خدایش دل از تن شده برو بار تیمار خرمن شده
چو بگذشته هفت سال تمام سروش آمد از داد گر با سلام
بیوسف چنین گفت زاری مکن مبار اشک و این سوکواری مکن
که بپذرفته شد پوزشت نزد ما همیکرد خواهیمت از غم رها
شدت نوبت بینوائی و رنج رسانیمت اکنون بشاهی و گنج
گناه تو یکباره بگذاشتیم ز تو بار تیمار برداشتیم
بجا آوریم انچه گفتیم پاک نشانیم بر تخت از روی خاک
گزین در خور سلوش فرهنگ باب همی دیده خواهد یکی نغز خواب

بدو گفت جبریل این خواب نغز　　شد آگه از و یوسف پاک مغز
بدانست تعبیرش اندر زمان　　بدان خواست رستن ز بند گران
هنرمند یوسف ز روح الامین　　چو بشنید پیغام جان آفرین
یکی چهره بر خاک تاری بسود　　جهان آفرین را تضرع نمود
ز یزدان پذیرفت چندان اساس　　که کس کرد نتواند آن را قیاس
سر از سجده برداشت وز جبرئیل　　بپرسید و گفت ای ستوده خلیل
بیزدان بخشنده داد گر　　که آگاه هستم ده ز حال پدر
که تا شد کنار وی از من تهی　　هنوزم نیامد از و آگهی
بدو گفت روح الامین غم مخور　　که زنده است یعقوب فرخ سیر
عتابش ز یزدان فراق تو است　　امیدش سوی اعتناق تو است
نه بیند همی چشمش اکنون ولیک　　دهد ایزد او را بار فرجام نیک
بگفت این و ز دیده شد ناپدید　　دل یوسف از درد بابش کفید
همه روز با گریه و ناله بود　　رخش لاله و لاله بر ژاله بود
هوا زین درخشنده روزی بعید　　برید از جهان ساعتی چند امید
سیه گشت گردون گردان بچرخ　　بدریا در افگند زرین سپر
جهان تیره شد چون دل کافران　　چو دود سقر شد کران تا کران

هر آنکس که جان داشت خوابش گرفت　　ز کار خدا این نباشد شگفت

خواب دیدن شاه مصر و تعبیر جستن از فیلسوفان و بعجز اعتراف نمودن ایشان از تعبیر خواب شاه

شه مصر آن شب یکی خواب دید　　کز آن خواب یوسف بشاهی رسید
دگر روز شبگیر شاه جهان　　بخواند از همه کشورها بخردان
بکاخ اندرون انجمن کرد گرد　　کجا بد یکی را نشیمند مرد
چنین گفت شه کای خرد پروران　　بهر دانش اندر سخن گستران
بخواب اندرون دیده ام هفت گاو　　همه فربه و نغز و با زور و تاو
جز آن دیده ام هفت گاو دگر　　همه لاغر و سست و افگنده سر
بدان فربهان لاغران تاختند　　بخوردند شان پاک و پرداختند
جز این خوشه گندم سبز رنگ　　هم او هفت و پر دانه افگنده تنگ
بنزدیک شان هفت خوشه دگر　　همه خشک و از دانها بی اثر
شما هوشمندان همه تن بتن　　بگویند تعبیر این خواب من
چو مردم شنیدند گفتار شاه　　شد از عجز و ز شرمشان رخ چو کاه
نبود اندر آن انجمن هیچکس　　که بودش بتعبیر اندیشه رس
ز نادانی آن خواب را خاص و عام　　نهادند اضغاث و احلام نام

چنین گفت هرکس بفرزانه شاه   که تاویل اعلام از ما مخواه
اگر در همه علم کردن کشیم   بتاویل اعلام بیدانشیم
ملک چون سخنهای ایشان شنید   که داند که او را چه اندُه رسید
نهانی چنین گفت با خویشتن   که اکنون چگویم بدین انجمن
مرا تا بمصر اندرون شاهی است   جهان را ز عدل من آگاهی است
بدین مردمانم نبد هیچ کار   نیازم بدیشان نبد هیچ بار
از آغاز تا روی شان دیده ام   جز این خواب ایشان نپرسیده ام
نیازم بسی بد بدین انجمن   وزین نیز نومید شد آمدن
ندانند تعبیر خوابم بسی   دهند از گزافه جوابم بسی
که آشفته خوانند خواب مرا   خطا کرده اند این جواب مرا
دریغا امیدم ازین انجمن   که شد سرد از ایشان دل گرم من
همی بود غمگین دل شهریار   قضا را فراز آمد آن آبدار
خبر یافت از خواب شاه جهان   بیاد آمدش یوسف اندر زمان

بیاد کردن ابدار یوسف ع را و تعریف نمودن از علم تعبیر خواب
پیش شاه و فرستادن شاه او را پیش یوسف و پرسیدن تعبیر خواب

بر شاه شد گفت شاها کیا   جهان شهریارا و فرخ نیا

بهرای

چه پرسی ازین قوم نادان سخن   که نه سر شناسند آن را نه بن
من این پرسمانی کنم شاه را   نمایم بتاویل این راه را
مبین فکرت از بهر آنخواب نیز   که شخصی بزندان فرخ عزیز
جوانیست از ماه تابنده تر   ز دلها دلش نور یابنده تر
به نیک و به بد هیچ کس ننگرد   ز یزدان پرستی سخن گسترد
سخن هرچه گوید بدانسان بود   نه افزون بود زان نه نقصان بود
ز شغل جهان جمله یکسو نشست   بدین علم خواب اندرون خاده بست
من و مرد خواندار آنگه که شاه   بدانسان که ماندست ما را تباه
شبی خواب دیدیم هردو بهم   خدا آگهست اندران بیش و کم
دگر روز نزدیک یوسف شدیم   بگفتیم خواب زمانی بدیم
مرا گفت شاهت بخواند بگاه   بنو بازبخشد همان پایگاه
بخواندار گفتا که شاه جهان   زند بر سر دار از هوش و جان
چنان بود که او گفتش ای پادشا   دگر روز خواندی و را او مرا
مرا باز کردی همان آبدار   بیاویختی مطبخی را ز دار
کنون هفت سال است تا زیندان است آن   بزندان درست آن غریب جوان
اگر رای باشد ملک را کنون   که نه گفتگوی مرا آزمون

ملک چون شنید این سخن زان جوان   ز رامش رخش گشت چون ارغوان
بدو گفت بشتاب این بسیجو باد   بنزدیک ان کنج فرهنگ و داد
بگو پس که ای یوسف راستگوی   تو تعبیر این خواب با من بگوی
بزندان شتابید پس ابدار   رخ از خرمی چون گل کامکار
بنزدیک یوسف شد و سجده برد   برو نوزش بیکران برشمرد
چنان شرمسارم همی از تو من   که اید همی خجلتم از خویشتن
که در هفت سال این سخن پیش شاه   زبانم بگسترد بیگاه و گاه
فرو مانده ام کان چه احوال بود   که گوئی زبانم از ان لال بود
دو صد ره گرفتم سخن بر زبان   که پیدا کنم پیش شاه جهان
ولیکن تو گفتی بعمدا کسی   همی بر زبانم گره زد بسی
یقینم کنون از تو پاکیزه دیر   که باشی ز من بنده پوزش پذیر
بدو گفت یوسف که ای مهربان   ترا نیست زین خود گناه اندران
که بر من چنین رانده بد کردگار   نباشد جز ان کو بود خواستار
تو زین بیگناهی و من شاکرم   بحکم خدای جهان صابرم
بیوسف چنین گفت پس ابدار   که ای مایهٔ حلم و گنج وقار
ترا روز از بند و غم رستن است   ترا وقت از کام بوسنن است

کدیدست

که دیدست شه دوش خوابی شگفت   کزان خواب هر کس شگفتی گرفت
همه فیلسوفان دانش وران   سراسیمه و عاجزند اندران
زبان من امروز شد کارگر   بگفتم ز تو پیش خسرو خبر
فرستاد پس نزد تو ام بسیجو باد   که باری تو این خواب را کن بیاد
کنون امدم تا بگویم ز خواب   تو تعبیر این بازگوئی صواب
همی گوید شه که ای راستگوی   تو تعبیر این خواب با ما بگوی
بخواب اندرون دیده ام هفت گاو   همه فربه و نغز و با زور و تاو
جز این دیده ام هفت گاو دگر   همه لاغر و سست و افکنده سر
بدان فربهان لاغران تاختند   بخوردندشان پاک برداختند
جز این خوشهٔ گندم سبز رنگ   هم او هفت در دانه افکنده تنگ
بنزدیکشان هفت خوشه دگر   همه خشک و ز دانها بی اثر
چو گوئی و تعبیر انخواب چیست   دل ما از انخواب بی تاب چیست
بگو تا چه کردم بر شاه باز   چگویم بر خسرو سرفراز
دگر اگه شاه از تو اگه شود   همانا بگفتار تو بگرود

تعبیر کردن یوسف علیه السلام خواب پادشاه مصر را

بخندید پس یوسف پاکدین   چنین گفت کی مرد با داد و دین

هم اکنون بر شاه شو باز گرد		بگویش که ای شاه با هوش و فرد
همان هفت گاوان که دیدی نخست		همه آنچنان فربه و تندرست
بود هفت سال برومند و نغز		که باشند همه تخمها پاک مغز
که چون کندو تخمهای دگر		که کشته شود در زمین سربسر
یکی صد برآید ز روی قیاس		خداوند را داشت باید سپاس
همه خوشه آکنده از دانه بر		که آن خوشه بهتر بکیدانه در
بیابی چنان باشد آن هفت سال		جهان را ز نعمت بگیرد ملال
ولیکن تو ای شاه بیدار باش		مران خوشها را نگهدار باش
بخوشه درون دانه بگذار پاک		بجز قوت باقی نگهدار پاک
بانبار در نهش استوار		نگهبان محکم برو برگذار
بخوشه در آن دانه ماند درست		بکار آیدش چون شود کار سست
که آن هفت لاغر نزار و نژند		بود هفت سال گران ناگزند
که گر تخم کارند بی بر بود		نباشد درو دانه بی سر بود
گر انبارها بر نباشد چنین		نماند یکی جانور بر زمین
زن و مرد بسیار مرده شوند		بخاک سیه در سپرده شوند
دگر باشد انبارت انباشته		بکار آیدت آن نگهداشته

بیاید یکی سال با آفرین		ز توفیق دادار جان آفرین
شود رسته مردم ز سختی و رنج		ز داید بزاید ترا نیز گنج
در آن سال باران بی مر بود		درخت و زمین هر دو پر بر بود
همه مردم از دانه خرمن کنند		وز انگور دوشاب پردن کنند
بگفت این و هم در زمان ابداد		نبد هیچ باد او بر شهریار
بدو گفت انسان که راند و شنید		دل شاه گفتی ز تن بر دمید

فرستادن شاه بخلاص کردن یوسف عم و پیغام دادن یوسف عم
بشاه مصر از مکر زلیخا و گواهی دروغ زنان مصر نزد عزیز

که شو زود بردار ز بند سخت		نویدش ده از نیک روزی و بخت ع
همان ابدار خردمند را		همان مایه نیکی و پند را م
بنزد من آرش که من در جهان		ازو بد نیابم ز کار آگهان
ببردم مردم در آن داستان		بفرمود بر شاه روشن روان
شد آن ابدار هنرمند شاد		ز بند گران پای یوسف گشاد
چو برداشتش بند سنگین ز پای		بدو گفت برخیز و نزد من آی
که شه آرزومند دیدار تست		به بسیار نعمت خریدار تست
نکو گشت خواهد ز شه کار تو		همه بیگمان گل شود خار تو

بدو گفت یوسف که شو نزد شاه   بگویش ز گفتار من بی گناه
که ای دادگر شاه فیروز روز   فلک را سر سبز تو دل فروز
خداوند مصری و شاه بزرگ   جهانرا بدولت پناه سترگ
ترا شاهی و شاد کامی بدست   بهر کام نامت رسیدست دست
کند هر کس آهنگ دیدار تو   شود هوش هر کس خریدار تو
مرا گوش سر سوی فرمان تست   دلم بسته رای و پیمان تست
ولیکن تو از حال من بی گناه   نه آگاهی ای دادفرمای شاه
کنون هفت سالست گر نیست بیش   که با بیم همی گردد از بند ریش
گناهم جز این نیست ای پادشاه   که پرهیز کردیم ما از گناه
نکردم بفرمان ابلیس کار   که ترسیدم از داور کردگار
چو از دام ابلیس کردم حذر   درآمد بکینم جهان سر بسر
زنان همه مصر گرد آمدند   مرا بیگنه پاک دشمن شدند
مرا با زلیخا بمکر و بکید   ببستند با بافته بند و قید
بدادند بر من گواهی دروغ   سخنشان چو خورشید باید فروغ
عزیزان گواهی از ایشان شنید   مرا زان غم و بند زندان رسید
زنان را بخوان دستهاشان ببین   که بر من چه کردند ای پاکدین

چه بود آن زنان را و آن از چه خواست   همه دستهاشان بریده چراست
کف دست ایشان گواه منست   سوی راستی رهنمای منست
دل تیره شان کیدرا همره است   خدای من از کیدشان آگه است
اگر شاه را رای باشد یکی   بجوید دلش کام من اندکی
زنان همه مصر گرد آورد   کف دستهاشان همه بنگرد
بپرسد که ایدر استان چون بدست   چه دستان و نیرنگ و افسون بدست
که زیبا نباشد که شاه زمین   نه آگاه باشد ز کار چنین
بیامد هم اندر زمان ایدر از   بگفت این سخنها بر شهریار
ملک را شگفت آمد از داستان   ز یوسف که بد قبله راستان
از آغاز دانستش آنکه نبود   دل پاک وی را در آن ره نبود
که بر یوسف آن کیدها ساختند   بزندان و بندش در انداختند

انجمن ساختن شاه مصر زنان را و گواهی دادن ایشان بر مکر زلیخا و راستی یوسف ع

سبک داد فرمان شه پاک رای   که گرد آیدان انجمن در سرای
هر آنکس که در مصر بودند زن   بکاخ ملک در شدند انجمن
زلیخا و چندان زن بت پرست   که شان بود مجروح کفهای دست

ملک دستهاشان همه بنگرید　　تنشان بریدن سراسر بدید
بپرسید ازیشان همان گاه شاه　　که از چیست چندین نشان تباه
شما را چه افتاده بود از نخست　　دل بدگمان تان چه نیرنگ جست
چه فعل بد است این و آیین بد　　چرا تان بدینسان ببستند خرد
که او را شما خواستگاری کنید　　بدینگونه تان هوشیاری کنید
میان زلیخا و یوسف سخن　　بگوئید زانسان که افتاده بن
وگر راست گوئید با من سخن　　عفوتان کنم کردهای کهن
وگر در سخن تان بود بیش و کم　　دهم تیغتان را بشمشیر خم
زنان چون ملک را چنان یافتند　　سوی راستی راه بر تافتند
بیکباره سوی شاه کردند روی　　زبان همه حاش لله گوی
بیکباره با شه بگفتند ما　　ز یوسف ندیدیم هرگز خطا
ندانیم بر یوسف از بد اثر　　نداریم از او جز به نیکی خبر
فرشته است یوسف ز هر عیب پاک　　نه زین آتش و آب و باد است و خاک
زلیخا بدو داشت بسیار میل　　بد از عشق یوسف دلش چاه ویل
بگفتار او یوسف از ره نشد　　بفرمان ابلیس همره نشد
چو او را ز یوسف نبد روی کام　　درآورد ما را بحیلت بدام

نمودش

نمودش بما روی آن دلفریب　　ز ما نیز بستد قرار و شکیب
غرض آن بد او را بدانسان کنش　　که از ما نباشد برو سرزنش
بکردار او ما بریدیم دست　　که یوسف دل و دست ما بر ببست
زنی نیست از ما درین انجمن　　که عرضه نکردیم آن روز تن
اگر یوسف آیین ما داشتی　　که تخم مراد و هوا کاشتی
نبودی کس از ما که تا جای آن　　نگشتی برو عاشق و مهربان
ولی یوسف ازین سران نداشت　　بدل در بجز بیم یزدان نداشت
گواهی چنین است نزدیک ما　　نهان چیست از دادگر پادشا

پرسیدن شاه مصر زلیخا را و راست گفتن او و خشم گرفتن
پادشاه و راندن او با زنان مصر

نه راستی جوی پاکیزه تن　　چو بشنید گفتار آن انجمن
دگر با زلیخا سخن گفت نیز　　که بانوی مصری و جفت عزیز
چه گوئی تو این داستان هست راست　　و یا این سخن ها بحیل و هواست
بگو آنچه رفت و میندیش نیز　　چنین گفت با شاه جفت عزیز
که شاها کنون گشت حق آشکار　　سخنهای باطل نیاید بکار
نه افزون سخن گفت خواهم نه کاست　　بگویم بدانسان که رفته است راست

کنه نیست کس را درین گفتگوی   گناهی که من کردم از من مجوی
به پیوستن یوسف من آراستم   من او را بمهر و هوا خواستم
چنان دان که هست اندرین داستان   چراغ جهان یوسف از راستان
بانکار کردن نراندم سخن   بجز راستی را نجستم ز بن
اگر نیز یوسف کنون غایب است   سخنهای من مرد را نایب است
بجوییم ره گر نهان و آشکار   نیارم خیانت پس از وی بکار
که مر خائنان را یکایک خدای   هدایت نبخشد بهر دو سرای
نبرّم امید از خدای کریم   که هست ایزد من غفور و رحیم
همانا که آخر ببخشایدم   وزین بند دشوار بگشایدم
بگفت این و بگریست در کار خویش   که گردید رفتار و کردار خویش
سیه روی شد در میان گروه   نبگشتش آن آب جاه و شکوه
هر آنکو دهد دل بچنگال دیو   نیابد بجز درد و داغ و غریو
زلیخا چو با دیو همدست بود   پشیمانی و داغ دل گرد سود
ملک چون شنید این سخنهای راست   دلش را از آن داستان خشم خواست
زنان را و ویرا بیک جا براند   ز تن آب آزرم ایشان نماند
گسسته شد آن رشتهٔ کاشتان   سترده شد از نامها نامشان

زن

زن پادشا چون بود پارسا   بدو رسته باشد غم پادشا
ورش پیشه ناپارسائی بود   هلاک همه پادشاهی بود
بدین سبب زلیخا برآمد عزیز   از آزرم درخشت و جاه و نیز
مبادا کس اندر جهان هیچ گاه   که خرسند باشد بجفت تباه
شنیدم کزان پس عزیز ذلیل   نشد جفت یکی کثیر و قلیل
یکی گوشه بگرفت تا گاه مرگ   نه سامان بدش هیچ بیدانه برگ
زن وی زلیخا بمصر اندرون   نهان شد از آن پس نیامد برون
خود و یک پرستار شد ناپدید   نهان شد بمصر از همه کس برید
همی بود با عشق یوسف بسم   شب و روز با محنت و درد و غم
چو شد شاه فارغ ز کار عزیز   تبه شد ازو روزگار عزیز
بسامان یوسف به پیوست دل   در این و بدو رام او بست دل
که آن راستیها که از وی شنید   نه از کس شنید و نه از خلق دید
بدیدار یوسف شه کامیاب   همی آمدش همچو تشنه بآب
چنین گفت آنگه ملک در زمان   بگردن فرازان فرخ نشان
که افتاد بسیارتر انجا درنگ   که یوسف بیارید از آنجای تنگ
بباید شدن با بزرگان خاص   دراوادن از بند و زندان خلاص

که شایسته بر چه او نیست کس	من اورا بنیکی دهم دست رس
مرا او را کنم خاصه زان خویش	بدستش دهم جمله زان خویش

از زندان براوردن شاه حضرت یوسف علیه السلام را و عزیز مصر ساختن

بفرمود پس دادگر شهریار	بسنجید این آن روز کار
ز هر گونه تشریفها کردنش	ز زندان بگردون بیاوردنش
بمصر اندرون اندر آن روزگار	چنان رفته بد عادت شهریار
که مر چون کسی را که خواهد نواخت	چو کردنکشان نزد خود پایه ساخت
یکی نغز گردون بیاراسته	بفرش و بدیبا بیاراسته
برند و نشانید وی را در آن	کشد گاو گردونش اندر زمان
بگردون برباد نشانش برند	بچشم بزرگی در و بنگرند
ببردند گردون تشریف شاه	سوی پاک تن یوسف بن پناه
بیاراستندش ز سر تا بپای	بزر بافته جامهٔ دلگشای
بگردون نشاندند او را چو ماه	فراز سرش خسروانی کلاه
به پیرامنش در بزرگان شاه	همه فیلسوفان بادستگاه
بمصر اندرون هرکه بد مرد و زن	برگشته از خرمی انجمن

هم

همه زر و گوهر بر آمیختند	ازان خرمی بر سرش ریختند
همه خلقشان دیده نظار بود	همه دستهاشان گهربار بود
بر شاه بردند وی را چنین	ز چهرش منور زمان و زمین
ملک چون ورا دید با روح و فر	که آن را نه اندازه بود و نه فر
یکی شخص دیدش که اندر جهان	نبد چشم وی دیده هرگز چنان
چنان شادمان شد بر و شهریار	که گفتی دو جان یافت از کردگار
نخستین که با وی سخن گفت شاه	چنین گفت کای یوسف نیکخواه
تو امروز هستی دلم را نگین	همیدان ملک من اندر امین
گرامی تری بر من از جان من	بر فتست بیداد و بهتان من
ترا نیست آئین این روزگار	نداری باور نگ و فرهنگ یار
زداد و زدانش سرشته تونه	چنان با توام گشت پیوسته مهر
که از تو ثنایم شب و روز و چهر	
اگر تخت خواهی ز من وافرم	هم اکنون مرادت بجا آورم
چه خواهی تو اکنون و رای تو چیست	ز کار جهان دلگشای تو چیست
چنین داد یوسف ملک را جواب	که ای از تو بنیاد دشمن خراب
مرا دل بشغل جهان بسته نیست	کم و بیش عالم بر من یکیست

مرا خواب برستیدن کرد کار | نیاید کسی از جهان هیچ کار
که کار جهان باک رنج و بدبست | سرانجام کار رانده بخود بست
یکی کرهی باشدت رای آن | که باشد ترا کهترین مهتران
کم و بیش های تو دارد نگاه | روا ایمنی باشدت سال و ماه
مرا بر همه کنجهای زمین | نگهبان کن ای شاه باداد و دین
که کر یاوری یابم از کردکار | بوم کنجهای ترا کوشش دار
که شه را چو ایمن شود دل ز کنج | نیارد سوی ملک او دست رنج
ملک را بود کنج آراسته | ز دیبا و دینار و زر خواسته
کاامسال تا هفت سال دکر | بود تخمهای جهان بارور
چو آن هفت کاو چنان تندرست | که دیدی بخواب خوش آنشه درست
ولیکن از آن بود تا هفت سال | جهان بی برو ناخوش و تنک حال
چنان هفت کاوی ضعیف نزار | که هر هیچکس را نیاید بکار
هر آن بر که این هفت سال الخت | بیارد بدستم سپارد درست
که من قسم آن هفت سال دکر | ازین هفت اول بیارم بدر
نه بیند کس آنکاه سختی و آز | نیاید دل کس نشیب و فراز
طلبکار کندم شوند از برت | بدان مرد بخشد جهان داورت

در اینجا

درینجا بیایند کس بی شمار | ابا نعمت و کنج و هرگونه بار
بجا ماند این مردم بیشمار | دهد مزد این مر ترا کردکار
کند بر تو رحمت جهان آفرین | رساند ترا سوی خلد برین
ز یوسف ملک را بدید استان | خرد کشت خوشنود و شد شادمان
هم اندر زمان کرد ویرا عزیز | بدو داد فرمان و جای عزیز
همان خسروی تخت و ایوان و کاخ | همان پایه و دستکاه فراخ
همان لشکر و کنج آراسته | همان زینت و نعمت و خواسته
همان ساخته جای و زیبا سرای | بزرین کمرهای و رومی قبای
همان ماه منظر کنیزان که نیز | چو ایشان نبیند هیچ کس را کنیز
همان حاجبان و دبیران همان | ندیمان همان و نقیبان همان
همان شهرها و نواحی تمام | همان ملک معمور با آن نظام
همان تیغ و انکشتری و قلم | که عالم بدانرا عبید و خدم
زلیخای تنها نبد در میان | ولی بود ملکش سراسر همان
جز آن هفت صد باره رومی کلید | کز انسان ندیده و نه کس شنید
از آن هر کلیدی یکی کنج را | بر آن کنج دیدی بسی رنج را
بیوسف چنین کفت من زن بی کس | ترا دانم از خویش و پیوند بس

وزیرو همه هوش کارم توئی / مشیر و همه راز دارم توئی
کلیدی در گنج و فرمان و ترک / سپردم بتو پاک سامان و برگ
تو به دان بد و نیک درمان و درد / تو دانی غم و شادی و گرم و سرد
بخوان و بیاور بزد بنده گشای / توئی ملک امروز را کدخدای
بگفتار و کردار تو بر منم / وجودم توئی داد گستر منم
چو این پایه و دستگه ساختش / فرستاد و بر تخت بنشاختش
بیوسف شد آراسته تخت و تاج / جز او کس نبد درخور تخت و تاج
بدان تخت افروز همچون سپهر / فروزان ازان چهر یوسف چو مهر
بزرگان آن مملکت سر بسر / بفرمان بری بسته بخش کمر
چنین تقدیر و داد خدای / زمانه دل و دیده را برگشای
چنین گفت یوسف نبی اللهی / که یزدان الهی کو بدش در یقی
که کردیم تمکین یوسف بسی / چو او در زمین نیست دیگر کسی
بود هر کجا رای و کامش بود / مراد دل از ما تمامش بود
همیشه خدای جهان رابرست / که درمانده را افکند پیش دست

در آمدن شاه مصر بدین یوسف و منادی کردن وی انجمن ساختن مردم در میدان و دین یوسف قبول کردن اهل مصر بجز زلیخا

شنیدم که یوسف بحکم عزیز / چو بنشست بر تخت عاج عزیز
بتخت آفرینهای دادار کرد / مراو را تحیات بسیار کرد
چنین گفت کای خالق ماه و مهر / پدید آوریدی زمین و سپهر
توانی زنا چیز چیز آفرید / هم از تو شود چیزها ناپدید
سپاس ترای داد فرمای پاک / که بر تخت عاجم نشاندی ز خاک
کس از سر این حکمت آگاه نیست / درین پرده مخلوق را راه نیست
ببخشیدی اکنون تو انعام خویش / بسنجم کنون شکر انعام خویش
بداد تو ای داور دادگر / بجز شکر یزدان ندانم دگر
همیکرد پیوسته شکر و سپاس / بانعام ان خالق با سپاس
چو بگذارد شکر جهان آفرین / زبان و دل یوسف پاک دین
بمصر اندرون بود زندان چهار / بهر یک درون مردم بیشمار
بیک جایگه دست شان باز داشت / همه کار ایشان بیزدان گذاشت
خنک جان ان یوسف هوشمند / که مر بستگان را رهاند ز بند
که خورد و بزرگ و زن و مرد پاک / بورجشه از کس ندارند باک
همه بر سر کار و سامان خویش / بجویند آسان آئین خویش
که از شاه داد است و بیداد نیست / به بیداد شاه جهان شاد نیست

هرانکس که او داد خواهد زشاه   درما کشاده است کو داد خواه
چو این کرده شد بعد ازان خواند زود   زهر ناحیت دادخواهی که بود
باید ازشان کوش با لید سخت   باید رز خرم شود نیک بخت
ازان عالمان چون عمارت بخواست   سخن زین بیفزود هیچ و نکاست
قوی کرد شان دست بازور و ناو   بیفزود شان زرع با تخم کاو
زیوسف جهان جا به خوشنود گشت   زبان همه مصریان سود گشت
زبانها همه شد ستایش کرش   روانها همه شد نیایش کرش
وزان پس همه کاروانها بخواند   ازان پیشه ناخوانده کس را نماند
ازان کار گل پیشه مردی هزار   عمارت بکردند بسیار کار
هر استاد را مرد مزدور ده   که چاک بدبندی بران رای ده
درم دادشان مزد یکمه نخست   بدان تا نباشند در کار سست
درم کارگر را کند زود راست   درم برهمه کارها پادشاست
چو بر گل گران بدرها بخش کرد   یکی رنگ رخسارشان زرخش کرد
زهر اوستادی یکی خانه خواست   درازی و پهناش صد گام خواست
بلندیش پنجاه گز بیش و کم   اساسش قوی همچو کوه اصم
درش محکم و بندهاش استوار   چنانکش نداند دل دیو چار

گرفتند کاری گران کار پیش   نرفت اندران کار شه ماه بیش
هزار دگر بود خود ساخته   زد بر کهن نغز پرداخته
وزان پس شب روز راهم کرد   چنین باشد انکو بود نیکمرد
همه روز بودی برشهر بار   بتدبیر ملک و لباسان کار
وزان پس شب روز را قسم کرد   چنین باشد انکو بود نیک مرد
همه روز بودی برشهر بار   بتدبیر ملک و لباسان کار
شب تیره تا روز بودی بپای   گرفته عبادت زبهر خدای
نبد کار یوسف جز این روز و شب   بجز بر صلاتش نجنبید لب
وزو شاه خوشنود و عیش بکام   به نیکی پراکنده در دهر نام
چو آمد زمینهای کشته به بر   دل ادمی خیره شد سربسر
که اندازه ان ندانست کس   بجز افریننده خلق و بس
دل یوسف ایمن و رای آورد   ره کدخدائی بجای آورد
ازان بیکران غلها برگرفت   یکی خوشه ضایع نکردی شگفت
ازان قسمت کشتن و قسم خورد   هم اندر زمان هردو را بخش کرد
دگر هرچه بد فضله برداشتش   بانبارها در بینباشتش
بخوشه درون چون گهر در صدف   نه پاکش زنم بود و نمش زتف

شنیدم که آن خانه هر دو هزار — شد آکنده از خوشهٔ دانه‌دار
بسختی شد آکنده هر دو جهان — که سوزن نسفتی مر آن را میان
چنین بود آیین او هفت سال — همایون بر تخت بود هر ماه و سال
ملک سال هفتم ز بس خرمی — نگنجید گنجش همی در زمی
که چون بر هنر یوسف پاکرای — بدست آمد او را یکی کدخدای
بجز کدخدائیش و فرزانگی — خردمندی و علم و مردانگی
جز آن ساز و آرایش خسروی — جز آن حسن و آن زینت و نیکوی
جز آن راستیهای و رای صواب — جز آن دین پرستی و تعبیر خواب
نزدیک بت شد سبک شهریار — بایستاد چون مردم ترس کار
به پیش بت اندر پرستش گرفت — کز انسان بر و دل بماندی شگفت
مر او را همی داشت چندان سپاس — که نشناسدش جز دل حق‌شناس
همیگفت کای داوری دادرس — خدای من و بت فریادرس
باندازهٔ ریگ و دریا و رود — ترا شکر با آفرین و درود
که دادی مرا یوسف پارسا — کزو ملک من یافته رخ و بها
بدینسان دو ساعت شه کامران — همی کرد شکر بت بر زبان
زمین را همی رفت پیشش بروی — همی بود کافور و مشک اندروی

ظ: [illegible]

قضا را درآمد رسول جهی — شد پادشا را از او آگهی
بر بت بسجده درون بد سرش — چو ابدال پیش جهاندار وش
چو یوسف چنان دید با خویشتن — چنین گفت کای داور ذوالمنن
ز درگاهت این بنده را رانده — بچنگال دیو اندرش مانده
ببخشای دین دیو از و دور کن — دلش را ز رحمت پر از نور کن
بدل در همیگفت یوسف چنین — همی کرد رحمت جهان‌آفرین
چو شد شاه از آن کار پرداخته — بیامد بر پیش بت ساخته
بر دادگر یوسف اندر نشست — دل و دانش خویش با وی ببست
بیوسف چنین گفت کای سرفراز — بگویم کنون با تو پوشیده راز
چنین دان که این بت خدای منست — بهر نیکوی رهنمای منست
پرستش همی کردمش این زمان — سپاس کردم ورا بیکران
که درج من از خشم بگداخته است — بچون تو کس ارزانیم داشته است
همه چیز ملک من از رای تست — سر بخت نیکان بر پای تست
دلم با تو همچون در آمیخته است — که گوئی در مهر تو ریخته است
درین بود دانا شه با داد و دین — که آمد سروش از جهان‌آفرین
تن خویشتن را بیوسف نمود — ز یزدان سلام آورد و درود

ظ: [illegible]

بدو گفت یزدان جبار فرد — بدین بنده اندر ازل حکم کرد
که اسلام و ایمان پذیرد ز تو — طریق هدا یاد گیرد ز تو
هم اکنون برو دین ما عرضه کن — بگو از رهان در که خواهی سخن
که چون او بدست تو اسلام یافت — وزین بیرهی جان او نام یافت
ترا گشت مهر نبوت درست — شود بنده اهرمنی پاک و رست
بگفت این و در زدیده شد ناپدید — دل یوسف از خرمی بردمید
بسی اندران شکر دادار کرد — ثنای فراوان در اسرار کرد
وزان پس یکی سوی شه کرد روی — بفرمان جان پرور دادجوی
بدو گفت کای پرهنر شهریار — دمی دل بدین داستان برگمار
بگوش دلت بشنو از من سخن — که خواهی شنیدن یکی گفت من
تو دانسته بدین دانش و هوش و رای — خرد را دل پاک تو کد خدای
یکی قامتی داری آراسته — بدین گونه از جای برخاسته
دو پایت روانست کبرا دو دست — همت است برخاستن هم نشست
سرت داد و چشم و دو گوش و زبان — دماغ است بینی و نطق و روان
تن و دل است اندیشه در — که از هفتمین چرخ گوید خبر
بد و نیک عالم بداند همی — بهر سخت و سست او تواند همی

بیابی

تو با این همه الت ساخته — چنین نغز و شایسته پرداخته
اصابت نداری که دانی درست — که این بت ندارنده یزدان تست
یکی سنگ بی آلت بیروان — نه چشمست و پرانه گوش و زبان
بجنبد نداند نگوید سخن — تراشیده سنگی است نو یا کهن
تو چون بنده پیشش باستی بپای — سجود پیش بری خوانی اورا خدای
خدای تراشیده چون جان دهد — چگونه دل نیک و بد تان دهد
خدائی که اورا تو برداشتی — تو اورا تراشیده و ساختی
خدائی که هردم نگونش کنی — بخواری بروی پیش فرو افکنی
بماند چنان برنخیزد ز جای — چگونه توان خواند اورا خدای
خدائی که گر لخت لختش کنی — بهر گوشه یک لخت ازو بفکنی
نه ست آید ازوی ترا و نه بخت — نباشد خدای چنین شوربخت
بدان شهریارا که یزدان تو — پدید آورنده تن و جان تو
یکی کردگارست کش یار نیست — جز اورا خدای سزاوار نیست
تن و جان و عقل و روان آفرید — زمین اختر و آسمان آفرید
همه چیز را خالق و پادشاست — همه شکر گیتی مر اورا سزاست
چو آمر خدای سمع کرد شاه — بجنبید ویرا دل از جایگاه

شمع. شمع کی شمع است [illegible]
[illegible]
واست در وقت [illegible] را
[illegible] را [illegible]

ز یوسف بپرسید هم در زمان / که ای پاک چون عقل و در خور چو جان
بدان کرد کاری که یزدان تست / نگارندهٔ صورت و جان تست
که با من بگوئی تو آیین خویش / نهاده ره و دانش و دین خویش
که تو از که داری سرشت و نهاد / وز آغاز کار تو چون اوفتاد
بوی گفت یوسف که ای پرهنر / منم کمترین بندهٔ دادگر
پدر بر پدر هر که دارم بنا / همه بسته دارند بند قبا
همه بندهٔ ایزد داورند / ولیکن همه پاک پیغمبرند
از اخوان من بر من آمد ستم / که بفروختندم بهژده درم
من از پشت یعقوب پیغمبرم / از آن تخمه پیوسته شد گوهرم
چنان دان که یعقوب از اسحق زاد / که پیغمبری را همی داد داد
ذبیح الله او بد ز پیغمبران / پسندیدهٔ داور داوران
همیدون بد اسحق پاکیزه رای / ز پشت خلیل ستوده خدای
براهیم کش خوانده یزدان خلیل / فرستاد نزدش همی جبرئیل
نبیره براهیم پیغمبرم / پرستندهٔ خالق اکبرم
خدای خدایان خدای من است / سوی راستی رهنمای من است
مر او را شناسم خداوند بس / جز او نیست یزدان فریادرس

ترا نیز خواهم که بشناسیش / بتابی دل از راه وزراستیش
که چون شد دلت پاک یزدان شناس / پذیرد ز تو پاک یزدان سپاس
ز دوزخ رها یابی و جای زشت / نکو دستگه یابی اندر بهشت
ز یوسف ملک چون بدینسان شنید / ز یزدان دلش را محبت رسید
روانرا بطاعت بیاراستش / بنور محبت بپیراستش
هدایت رسیدش ز نزد خدای / سبک داد فرمان شه نیکرای
ندا کرد اندر همه برزنی / که مردی مبادا ازین بازنی
که ناید هم اکنون بمیدان شاه / چه خاص و چه عام و چه خیل و سپاه
که شه را حدیثی فراز آمدست / بگفتارشان را نیاز آمدست
منادی ندا کرد و شد مرد و زن / بمیدان شاه اندرون انجمن
ملک آمد و تخت زرین نهاد / بر افراز آن تخت بنشست شاد
رسول خدا یوسف دادگر / نشاندش بر افراز تخت دگر
همه مصر مردم بمیدان شاه / نهاده همه دل بفرمان شاه
گشاده همه گوش بر شهریار / چه گوید سخن چون کند آشکار
پس آنگه شه از تخت بر پای خاست / با شاد و دل کرد یکتا و راست
چنین گفت کای مردم مصر پاک / ز یزدان بترسید و دارید باک

بشناختیش [illegible]

که من نیز ترسیدم از دادگر   بجستم ز بند ضلالت بدر
پرستیدن بت نه دین است راست   که این رای اهریمن پرنواست
بدین صورتش مردم از خشت بست   هرانچیز کو کرده باشد بدست
خدا آن بود کو مرا آفرید   نه آن کز تو یا از من آید پدید
خدائی که منش آفرینندهٔ ام   چرا صنعت خویش را بنده ام
خطا بود دانستن دین ما   نبد راست و رفتار و آئین ما
من از بت پرستی بریدم هوا   وزین پس نه آرم بمردم روا
خدای من اکنون یکی قادر است   که مقهور مائیم و او قاهر است
خدائی که ارض و نبات آفرید   بقدرت حیات و ممات آفرید
تن و جان بیکجای پیوسته کرد   شب و روز را درهم آهسته کرد
رسولان برانگیخت اندر زمی   بدان تا نه گمره شوند آدمی
همانا که بشنیدتان گوش و سر   ز فرزانگان جهان را خبر
براهیم کو بد خلیل خدای   بیزدان همی خالق رهنمای
پسر داشت اسحق فرخ نژاد   که پرامنش دین بگسترد داد
پیمبر بد او هم پیمبر نسب   روانش پرستیدن دین رب
ز اسحق یعقوب آزاده زاد   که تاج شرف بر سر دین نهاد

رسول خدا بیت و بنیاد دین   سر رحمت بیکران آفرین
ز یعقوب اینک خلف نزد ماست   که بر پارسائی دلش پادشاست
هنرمند یوسف که بر ماه و هور   رخش فضل دارد بحسن و بنور
ازین بیشتر نام او بنده بود   یکی بندهٔ آفریننده بود
نبود آنکه از حال وی بیچکس   زکیستی بمن گفتش این راز و بس
بچشم و بسر دل نکو بنگرید   خود را هم اندیشهٔ گسترید
همیدون همی راستی و وفاست   جمال و کمال و بها و صفاست
بپاکی و پرهیزکاری و دین   نرفته است همتای وی بر زمین
در معجز است و علم و بیان   بهر چون که خواهد بباشد چنان
بجز معجز و علم و حسن و ثواب   خدا ایش بداده است تعبیر خواب
کسی را که چندان هنر رهبر است   گواهی دهم من که پیغمبر است
مرا دین فرخ کنون دین اوست   ره و رسم ایشم آیین اوست
شما را اگر هم براهست بخت   بر نیکنان داد خواهد درخت
درآیید یکسر بدین خدای   که پیشتک بود تان بفردوس جای
چو ایند استان گفته بد چهر یار   نظر کرد یزدان پروردگار
بدلهای آن خلق چندان سپاه   همه بت پرست و همه بی گناه

بیک ره زبت چهره بر تافتند | سوی دین دادار بشتافتند
گواهی بدادند پاک انجمن | سپاه و رعیت چه مرد و چه زن
که جان آفرین توانا یکیست | که مانند و انباز و همتاش نیست
به پیغمبری یوسف دادگر | گواهی بدادند سر تا بسر
دویدند بتهاشکستند پاک | فکندندشان سرنگون سوی خاک
بت و بت پرستی سرآمد همه | بروبیخ عصیان برآمد همه
بتوفیق دادار ذوالمنن | بگسترد دین در دل مرد و زن
شنیدم که از روز سیصد هزار | زن و مرد را گشت دین استوار
بجز آن زلیخای انده زده | بدان غروه جای ماتم زده
به تنها هم او بد که کافر بماند | سراسیمه بیداد و داور بماند
دگر هر که بد پاک مومن شدند | ز دوزخ بجا دین ایمن شدند
عنایت نکو باشد و دلکشای | بخاصه چه باشد ز نزد خدای
خدایا خدائی ترا درخورست | که از جرم ما رحمت افزون ترست
از آدم درون تا بحشر گناه | ببخشی بیک رحمت ای دادخواه
همی تا جهان هست گردان سپهر | همی تا درفشان بود ماه و مهر

زنا بندگی

داستان سال قحط

زنا بندگی یاد و فرمان بری | ترا راحت و رحمت و یاوری
چنین خواندم از نامهٔ باستان | چنین آگهی دارم از راستان
که چون سال قحط اندر آمد بمصر | ز هر گونه تنگی برآمد بمصر
نه بد خورد نیستان نه پس نه کم | گسستن همی خواست از خلق دم
منی دانه را بود صد مشتری | برابر بیک من ز زر جعفری
نهادند سر سوی یوسف گروه | ز زر و سیم کردند خرمن چو کوه
خریدار بد هر که بد آدمی | در آن کشور روان بلا دو زمی
فروشنده تنها هم او بود و بس | سوی طعمهٔ خلق را دست رس
دگر سال بردند یاقوت و در | ز گوهر یکی کاخ کردند پر
دگر سال دیبا و فرش و قصب | که از دیدنش دل بماند عجب
بسال چهارم صیاح و سرای | ز هر گونه ملک شادی فزای
به پنجم نماندش بکس چیز هیچ | همان قحط بود و جهان تا به پیچ
فروختند چندانکه بد مرد و زن | سراسر بیوسف تن خویشتن
مر او را پرستار و بنده شدند | تن خویشتن پاک بفروختند
بدان تا یکی توشه اندوختند | هر آنکس که اندیشه جان بود
بهر چیز بخرند از آن ن بود

چو سال ششم شد شنیدم که شاه   بیفتاد و بیمار گشت و تباه

وصیت کردن شاه مصر مر یوسف را و تاج و تخت سپردن و پادشاهی بحضرت یوسف قرار گرفتن

شه بر خرسطوس نالنده شد   ز نالندگی فرّ خویش افکنده شد
ز اداد ام این ملک برخورد نیست   ورو بر بکوار خرم و تندرست
سپه را گرامی و بایسته دار   بملک اندرون مرد شایسته دار
تو محتاج اندر زما خود نه   که تو تخم نیکی ز بن بد نه
تو به دانی از من نگهداشتن   بکار آنچه باید همه کاشتن
شنیدند گردان لشکر همه   سخنهای آن پادشاه رمه
ببوسید پس چشم یوسف بمهر   نهادش بدان چهر بر نور چهر
ولیعهد خود کرد و برا بداد   پس آنگه ز تن جان شیرین بداد
چنین است فرجام کار جهان   نباشند خرم بسی بار جهان
هم آخر انجاکش فرود افکند   جهان گر یکی را بگردون برد
بد و نیک را بیش آزرم نیست   بجنبش خداوند و بنده یکیست

بر تخت نشستن یوسف علیه السلام در مصر بپادشاهی

ترا تا بود در تنت جان بجای   حذر کن ز بد سوی نیکی گرای

شنیدم

شنیدم که یوسف پس از مرگ شاه   بکیوان برافراشت بر کلاه
شد آن پادشاهی مر او را درست   دل و کردن اهرمن گشت سست
بجا آمدان وعده کردگار   برآمد گل خرمش از نوک خار
بفال همایون و تابنده فر   بیامد نشست از بر تخت زر
مرصع یکی تاج بر سر نهاد   بمصر اندرون داد او را بداد
کس آنگه بخواندش در آنجا عزیز   خداوند کردش بدانسان عزیز
یکی ملک دادش توانا خدای   لبان بوخته برین دلگشای
بیفزودش یکی از هزار   جهاندار روزی ده کردگار
ز خوبی جهان گشت دیدار او   که برقع فرو هشت بر چشم ورد
هر آنگه که بارگاه آمدی   رخ روشنش زیر برقع بدی
بدان تا دل کس نگردد تباه   ز دیدار پیغمبر دین پناه
چو دادا ایزد او را جهان دستگاه   بشاهی بسر بر نهادش کلاه
بسجده درون رفت بر تیره خاک   همی بود دیگر روز رخسار پاک
همی کرد شکر جهان آفرین   همی خواند بر کردگار آفرین
وزان پس بداد و دهش در گرفت   نیاز از دل مردمان بر گرفت
همیداشت مر مصریان را نکو   زن و مرد خشنود بودند از او

یکی قبه برداخت اندر سرای … چو دولت نکو چون خرد جانفزای
بماهی درش پای و بر ماه سر … چو از رنگ مانند همه پر صور
چو آن قبه را کار شد با نظام … ورا قبه داد کردند نام
بدان قبه در تخت زرین نهاد … بدان خسروی تخت بنشست شاد
در داد بگشاد بر دادخواه … نبد خالی از داد بیگاه و گاه
ازو در جهان آگهی گسترید … شد آیینش در هفت کشور پدید
ولیکن از آن قحط در سال تنگ … ولی هر کسی بد بکام نهنگ
جهان سر نهادند سوی عزیز … ببی آوریدند هر گونه چیز
همیداد مر خوردشان خوار بار … نکوئی همی کرد بخش از شمار
ششم سال مردم شدند انجمن … بنزدیک یوسف همه مرد و زن
ستایش نمودند و گفتند باز … که ای شاه و پیغمبر سرفراز
بر این پنج سال اندرون مال و حال … زما رفت نه حال ماند و نه مال
چو از ما نبد هر چه اندوختیم … تن و جان بتو نیز بفروختیم
که و ما کنون بندگان توایم … که گر چه نزیبد که آن توایم
ششم سالها ن نیست درمان چیز … بس از جان و ور تن نداریم نیز
یکی چاره کار ما بندگان … بدینسان نداری سرافکندگان

فروماند

فروماند یوسف در آن یک زمان … همی گفت با خویشتن در نهان
گر انبارها شد ز دو بهره تهی … بدارند خلق جهان آگهی
ز هر گوشه آید کسی هر زمان … بامید غله یکی کاروان
اگر مصریان را کنم برگ راست … شود بارم همه زود کاست
چو آید ز شهری گروه غریب … گرشان نباشد ز دانه نصیب
ز من ناامید ار روز کاروان … بگیرد بدانم خدای جهان
وگر باز گیرم ازین انجمن … بیکهفته بیجان شوند مرد و زن
ندانم چه آیین چه سامان کنم … مر این درد و غم را چه درمان کنم
در اندیشه بد یوسف پاکدین … ببخشود یزدان جان آفرین
فرستاد جبریل را نزد اوی … که شو یوسف مهربان را بگوی
که اندیشه خلق تا بر نورد … دلت را نباید کنون درد خورد
کجا چاره زرشان ساختم … دلت را از این شغل پرداختم
بروزی یکی بار بنمای روی … بر این بیکران مردم چاره جوی
که هر کس که بیند ترا زود دیر … شود تا دگر روز خرسند و سیر
بیامد سبک جبرئیل امین … بگفت این به پیغمبر پاکدین
فرو برد یوسف سر اندر سجود … بدانکس که ویرا سزد مر دبود

بشکر و تحیت زبان بر گشاد — هزاران هزار آفرین کرد یاد

پس از آفرین تازه خنده ناک — چنین گفت کای مردم مصر پاک

بپائید هر بامداد انجمن — زمانی ببینید دیدار من

که سیری دهدتان برحمت خدای — کند بر شما ز رحمت خدای

بگفت این و انبوه و خرم شدند — بیکباره بی شغل و بی غم شدند

ازو بازگشتند خوشنود و شاد — شده فکرت بی نانشان زیاد

دکانی بد اندر سرای عزیز — که بودی که بار جای عزیز

برآورده یکسر ز سنگ رخام — درازای و پهناش اندرخور کام

شنیدم که هر روز چون آفتاب — کشیدی ز رخسار تابان (?) نقاب

بیاراستندی دکان را بفرش — نبد هیچ شه را بدانگونه عرش

زدندی یکی تخت زرین بدان — نشستی بر آن یوسف کامران

یکی برقع از روی برداشتی — جهان را بدیدار بنگاشتی

شدندی همه خلق مصر انجمن — بدیدندی او را همه مرد و زن

چنان خیره گشتندی از آب و نان — که دلشان نه این خواستی نه آن

بزرگا خدایا کش اینقدر است — بمردم مر او را چنین رحمت است

عزیرا که بد یوسف پاک دین — بنزدیک یزدان جان آفرین

که دیدار

که دیدار او را غذا کرده بود — بدان آدمی را به پرورده بود

مخبر جهان داد ما را خبر — که آن قحط را بود هر جا گذر

ز شام اندران سوی کنعان کشید — بسی خلق را رنج و سختی کشید

بکنعان چه شد کار مردم تباه — همی جست یعقوب سامان راه

خبر یافت از مصر و فرجام کار — که آنجا توان یافتن قوت بار

هم اندر زمان ده پسر را بخواند — ز قحط و ز غله سخنها براند

آمدن اسباط یعقوب در مصر بغله خریدن و خبر یافتن یوسف و میدان و لشکر آراستن و طلبیدن اسباط و دیدن حضرت یوسف علیه السلم را بطریق ناشناخت

که گویند در مصر فرخ عزیز — فروشد همی هر کسی را بچیز

بفرمود تا صد شتر باردار — بسنجیده کردند و بستند بار

یهودا و شمعون و آن دیگران — کشیدند بر مصر با کاروان

رسیدند فرجام روزی ز راه — بدروازهٔ شهر با دستگاه

بدروازه بر شان فرود داشتند — سوی شهرشان هیچ نگذاشتند

که فرموده بد یوسف دین پناه — که کس را سوی شهر ننهید راه

ز پی آنکه گر ایشان بجویند باز — بدانیدشان هم نسب هم تبار (?)

چو دانسته باشید از ایشان درست / بیائید و گوئید با من نخست
بفرمایم انگاه رهشان دهید / سپاس فراوان بدیشان نهید
چو اسباط یعقوب فرخ سیر / ز وادی رسیدند نزدیک در
بپرسید از ایشان یکی راهبان / که با من بگوئید نام و نشان
که اید و کجا آمدستی فراز / بدین اشتران بر چه داری جهاز
بدان تا شوم نزد فرخ عزیز / بگویم سخن شان بخبر راست نیز
بگفتند ما ده تن همبریم / که اسباط یعقوب پیغمبریم
زکنعان کشیدیم لختی جهاز / گزین خوار و بار است ما را نیاز
چو گفتار را از او مردان شنید / سبک راهبان سوی یوسف دوید
بدو گفت کای دادگستر عزیز / ندیده جهان چون تو یکتاه نیز
زکنعان رسیدند ده سرفراز / مران ده جوان را صد اشتر جهاز
سخنهای ایشان در خور است / نسبشان ز یعقوب پیغمبر است
در ایشان ز نیکی بسی هست بهر / چو گوید گذاریشان سوی شهر
چو یوسف شنید این سخن شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
چنین گفت با راهبان رو چو باد / مر آن قوم را کن بگفتار شاد
نوازش کن و کام ایشان بجوی / ولیکن زگفتار ما این بگوی

سوی شهر شان هم کنون راه ده / ولیکن بر ایشان سپاسی بنه
بدروازه آمد سبک راهبان / بگفتار خوش برگشادش زبان
مران ده جوان را نوازش نمود / چنانکش خداوند فرموده بود
سوی شهر شان هم کنون راه داد / بشهر اندران گروه سخت شاد
هما روز بفروختند آن جهاز / که بد مشتری را سوی آن نیاز
بها بستدند و سپردند باز / همانا برآمد درم سی هزار
دگر روز برداشتند اندرام / بدرگاه رفتند هر دو بهم
بگفتند با راهبان راز خویش / نمودند آغاز و انجام خویش
سبک راهبان شد بنزد عزیز / بگفتش خبر این حرف یکسر نیز
چنین گفت کای خسرو سرفراز / رسیدند ده تن بدرگه فراز
ده آزاده پاک پیکر همه / زیک پشت و فرخ برادر همه
همی دانه خواهند لختی خرید / همه راز کردند بر ما پدید
چو یوسف شنید این سخنهای مرد / بدو گفت شو نزدشان بازگرد
سخنهای زیبای خوش گویشان / مراد دل آرزوجویشان
بجا آر فرزانه رائی بسی / یک امروز کنشان ز در که کسی
چو فردا بیایند یابند راه / بدیدار ماشان بود دستگاه

ببند هر دو بسیار گرمی نمود / بجا آورید آنچه فرموده بود
بدانش روانها بپروردشان / بگفتار شیرین گسی کردشان
چنین گفت با آن ده آزاده مرد / که فردا چو آتش کند لاجورد
بیائید تا هرچه کام شماست / بجا آورد کو خداوند تاب
برفتند هر دو جوان شادمان / پر از شادی و شکر کام و زبان
بفرمود پس یوسف شهریار / ببندند و تعمیر کرد کار
که فردا چو خورشید سر برکشد / ز فسوج بر کوه جا در کشد
چو بر سر نهد چرخ زرّین کلاه / بمیدان درآیند پیل و سپاه
بدانسانکه فرموده بد شهریار / شد آمیخته صفهای سوار
دو رویه کشیده به صف رزده / دو فرسنگ میدان بپرداز ده
سپردند پیلان چون کوهسار / شنیدم که صد بد از دو هزار
سوار و پیاده همه نیک بخت / باندازه ریگ و برگ درخت
سواران و پیلان بر گستوان / بایستاد چون کوهسار گران
کشیده صف پیل چون کوه پیل / دمان آهنه پیل بر تبت پیل
هم از آهنه هم ز هندی درای / خروشش نوا رفته تا دور جای
که میدان چو گنجی شد آراسته / ز پیل و سپاه و هم از خواسته

ظ: نیمه
ظ: آینه
آینه

بفرمود پس یوسف پرشکوه / که هفت پرده با بستند کروه
بهر پرده بد مخمل صد بهای / بجنبی کلاه و برومی قبای
بپوشید پس جامهای شمیم / که نزدیک شاهان نمودی عظیم
کیانی ز سلبهای زربافته / چنان گنج جوینده نایافته
سوی قبه داد شد نیک بخت / چو جمشید شست او برافراز تخت
کشیدند ترک سرائی زده / بدو رویه شست صفها زده
همانا نه کمتر بد از شش هزار / بت لاله رخ چون نگار بهار
بدان مرتبت یوسف دین پرست / برسم وره شهریاران نشست
فرو هشت برقع رخشنده روی / که بس فتنه انگیز بد چهر اوی
همان گفت زینسان که دارد خبر / ز گفتار گویند کان دگر
که اسباط یعقوب کان کرم / بدرگاه رفتند هر ده بهم
چو دیدندشان کاروانان تباه / نهادندشان یکدو فرسنگ راه
از آغاز میدان میان سپاه / براندندشان یکدو فرسنگ راه
چپ و راست پیل و سپاه گران / بدانسانکه دل خیره ماندی دران
ببر گستوانهای جوشن وران / بمفرق بفولاد روشن روان
تو گفتی زمین گشته باغ بهار / ز بس کز درخشان ز پیل و سوار

شد اسباط یعقوب را تیره هوش / ز دیدار یلان پولاد پوش
وزان بیکران کوه پیکر سپاه / که آسیب دادی بماهی و ماه
که هر یک جدا با دل خویش گفت / که مانند این شاه کس نیست جفت
که چندین سپه دارد و پیل مست / ز جا گر بجنبد کند کوه پست
ز میدان گذشتند فرجام کار / روانشان سراسیمه دل خیره ساز
نهادند هر ده قدم در سرای / سرائی چو خلد برین دلگشای
ز هر هفت پرده گذشتند نیز / بقبه رسیدند نزد عزیز
یکی شاه دیدند با درج و فر / چو خورشید گردون او تخت زر
ازان قبه دادستی چون بهشت / چو باغ بهشتی در ازو بهشت
صف دیدگان چون صف حور عین / از ایشان جهان چون بهشت برین
چو در قبه رفتند لختی فراز / بده جای بردند هر ده نماز
بر تخت رفتند هر دو جوان / نیایش کنان و گشاده زبان
بسی آفرین خواند هر یک جدا / بران پاک پیغمبر پادشا
عزیز همایون فرزانه رای / بنزدیکی تختشان کرد جای
بازرم بسیار بنشاختشان / چو فرزانگان پایه بشناختشان
پس از روی برداشت لختی نقاب / پدید آمدش روی چون آفتاب

بماندند زان خیره هر دو جوان / تو گفتی در آمد خور از آسمان
نیایشگریها فزون گشت شان / ستایش ز اندازه بگذشت شان
در ایشان همی کرد یوسف نگاه / فرو ماند در خشمهای اله

پرسیدن یوسف علیه السلام اسباط را و جواب دادن ایشان و مهربانی کردن یوسف و طلبیدن ابن یامین را

چو خورشیدشان یک بیک مینواخت / ولیکن ره آشنائی نساخت
بپرسیدشان از فرهنگ و شرم / ز هر در سخنهای خوش گفت نرم
ز رنج و ره رفتن ناگزیر / ز نیک و بد دهر و گردون پیر
ثنایش فزودند هر دو جوان / گشادند بر آفرینها زبان
چنین داد هر یک جواب سخن / که ای شاخ اورنگ را بیخ و بن
بفر و بزرگی تو گیتی فروز / نکو رفت ما را درین راه روز
همه میزبان آمدیم و درست / همه نیکی ما ز اورنگ تست
چنین گفت یوسف که اکنون مرا / خیانت رای و مراد و هوا
که آگه شوم از نهاد شما / بدانم بر و بوم و زاد شما
بدانم گهرتان که از تخم کیست / سفرتان بدین جانب از بهر چیست
که گفتند جاسوس و بدگوهرند / بجاسوسی و بدرهی اندرند

اگر گردد این تهمت بد درست   شود بند غم شما پاک سست
بزیر پی پیلتان افکنم   بن و بیخ تان از جهان برکنم
وگر راست گویند زافسانه است   زمن تان مراد دل آید بدست
کسی تان کنم با همه کام دل   همه رامش و ناز و آرام دل
بگویید این آنچه گویید راست   اگرتان سوی نیک بختی هواست
پس آنگه زبان برگشادند پاک   سخن گستریدند بی ترس و باک
چنین یاد کردند کای شهریار   پناه جهان از بد روزگار
مگر نشنوی گفت کوی بدان   که پسند از چون تو شاه ایزدان
چنین یاوه تهمت که بر ما نهند   که از ما همه راستان آگهند
بجاسوسی اندر نداریم راه   نگردیم هرگز بدین ره نگاه
نه زانشاخ رسته است مارا درخت   که از زیر بر بر زیم درجهیم بجت
بدان ای خداوند تاج و سریر   که مارا گزیده است رب قدیر
به نسبت همه پاک پیغمبریم   سر دین و فرهنگ را افسریم
که ما از یعقوب پیغمبر است   که فرخ سرشته است و داداور است
پدرمان زاسحق فرخ سیر   ذبیح الله اسحق بود از نسب
پسندیده اسحق روشن روان   زتخم براهیم فرخ نشان

براهیم از خلیل خدای   که در دین نیامد چو او کدخدای
کسی را که باشد بدینسان نیا   نو شمارشما ها مگر ز انبیا
نشسته در برو بوم تا سربسر   بکنعان درست ایشه پر هنر
چو این یاد قحط از زمین بردمید   چنانذان که لختی بکنعان رسید
بتنگی رسیدند مردم بسی   بکار اندرون مانده شد هر کسی
سوی چاره جستن کشیدیم هوش   نهادیم هر سو دل و چشم و گوش
خبر یافتیم از تو ای شهریار   که داری بمصر اندرون خاروبار
به بسیار و اندک فروشی همی   سوی نیک و داد کوشی همی
بکنعان چو این آگهی یافتیم   سوی مصر چون باد بشتافتیم
چنان آوریدیم چیزی حقیر   ز روغن ز ز سنجار و گشک و پنیر
فروختیم شاها و اینک بهاست   کنون مان سوی دانه بخشی هواست
اگر بسپند از رای فرخ عزیز   دهد دانه مارا بدین بایه چیز
بکنعان سوی باب گیریم راه   زبان و دل ما بر از شکر شاه
هر آنکس کزان دانه نانی خورد   ابر شهریار آفرین گسترد
چو این گفته بودند هر ده جوان   زگفتن ببستند یکسر زبان
چو یوسف سخنهای ایشان شنید   زبان را بسوی سخن گسترید

خاربار - از جهت
خوربار نظیر ۳۲۱۱ صد
بعض آذوقه و خوار دیگر :
قوت بار ... ... آورده
است
ریکار ط

چنین گفت یعقوب را اختر شمار / نبود هست فرزند فرخ لقا
چنین داد شمعون همانگه جواب / که ای بر هنر خسرو کامیاب
پسر داشت یعقوب جز ما یکی / که چون او نبود در بهشت اندکی
یکی آدمی پیکر خوب چهر / که همتا نبودش بزیر سپهر
یکی سرو سیراب و ماه تمام / سرنامهٔ حسن یوسف بنام
از آدم درون تا بدین روزگار / چو او آدمی کس ندید آشکار
پذیرفته چهر وی بود سخت / بدیدار او فرخش بود بخت
بجز مهر وی دلفریبش نبود / از و نیم ساعت شکیبش نبود
نبد در جهان کس چو او دیگرش / بد از جان شیرین گرامی ترش
امید از جهان سوی او داشتی / زمانی ز آغوش نگذاشتی
بهیچ آدمی استوارش نبود / شب و روز بی او قرارش نبود
چنان بود تقدیر جبار فرد / که آن پاک فرزند را گرگ خورد
خلیده روان گشت یعقوب پیر / برو تیره شد روی مهر منیر
ببارید چندان ز چشم آب شور / که از گریه شد چشم وی هر دو کور
بود سال سی و شش اکنون تمام / که رفتست یوسف علیه السلام
بیکسان پدر خون چکاند همی / برخ بر ز خون سیل راند همی

همه دوده با وی بنات اندرند / ز دیده بخون و باب اندرند
همه نوحه تلقین کند رنگ را / همی رحمت آرد مر و سنگ را
درین حال گر نیستی یک سبب / شدی روز یعقوب از مرگ شب
ولیکن هم از حکم جان آفرین / که او می ببندد خرد را و دین
پسر دارد از مام یوسف یکی / که باشد چو او آدمی اندکی
یکی نیک بخت ابن یامین بنام / که یزدانش داده است هر گونه کام
بدو زنده ماندست یعقوب پیر / چو طفلست یعقوب و او همچو شیر
گرش ابن یامین نبودی پسر / ز یعقوب مانده نبودی اثر
ز یوسف بدو غمگسارد همی / ببوی وی اش دوست دارد همی
دگر دختری است هم زان صدف / ز راحیل ماندست او را خلف
همه قصهٔ یوسف از پا بسر / فرو خواند بر یوسف دادگر
عجب آنکه نشناختندش و کم / نه او و نه هر ده برادر بهم
دل و چشمشان را همی بر ببست / نشد رشتهٔ آشنائی ز دست
چو شمعون بپرداخت این داستان / زبانرا گره زد هم اندر زمان
همی شنید یوسف از آن گفتگوی / چنان شد که بگشادش از دیده جوی
ببارید بر چهره چندان سرشک / که زان آمد ابر بهاری برشک

بفرمان بران گفت هم اندر زمان   بآیین فرخ نهادند خوان

بخوان بر ز هر گونه خوردنی   بپرداخت خوالیگران خوردنی

مران ده جوانرا بآیین و شان   نشاندند بر خوان فرخ نشان

زمانی بخوان دستها آختند   بخوردند یک لخت و برخاستند

بفرمود پس یوسف دین پناه   بجا آوریدند فرمان شاه

صد اشتر براز بار کردندشان   ببستند نغز و سپردندشان

چه گویم که از خرمی چون شدند   ز چندانکه اندیشی افزون شدند

که آن نعمتی بود پس شایگان   که شان داده بد یوسف کامران

بدان روزگار اندرون ای دژم   بدتس از بهای دو خروار کم

چو تنگی بود دانه چون جان بود   برابر بگو هر سیم ارزان بود

فرو مانده بودند خلق از غریز   از آن بار چندان بدانمایه چیز

ندانست تفسیر آن هیچ کس   نبد هیچ دل را بدان دسترس

اگرچه ز آگاه بدزان کسی   برو آفرین کرد هر کس بسی

چو اسباط را برگ شد ساخته   روان شد از و رنج پرداخته

باندازه آسمان و زمین   زبانشان همیخواند نغز آفرین

کسی را که یزدان پروردگار   ز نیکان به نیکی کند اختیار

ده چون عالم سراسر بدوی   کند بی نیازش ز رنگ و ز بوی

از و فر احسان نباشد شگفت   ازین قصه اندازه باید گرفت

ز نیکان نیاید بجز نیکوئی   چنان کز بدان زشتی و بدخوئی

شنیدم که یوسف شه خوب کیش   دگر باره اسباط را خواند پیش

بآیین ترکان فشاند و نواخت   بگفتارشان باید و مایه ساخت

چنین گفت کای سر بسر مهتران   نسبتان ز پاکیزه پیغمبران

مرا تا ز حال شما آگهیست   دل از کام و آرام لختی تهیست

بران پیر یعقوب ماتم زده   دلم آتش است و تن آتشکده

که فرزند وی کش بد از خلق فرد   بدان زاری و کودکی گرگ بخورد

من آگاهم از حال یعقوب پیر   که چون خورده دارد دلش زخم تیر

جهان روز کس را بگیتی مباد   جهان تیره کس را بروزی مباد

کنون از شما چشم دارم یکی   اگرتان بود مهر من اندکی

که چون نزد یعقوب فرخ شوید   چو رو دی نکویش همی بنگرید

شما مهتران تن بتن هر کسی   زمین بار بر بوسید ویرا بسی

دهیدش بیوسف زمین آگهی   که چون شد ز رامش روانم تهی

شما تن بتن مهتران سرفراز   میائید بسیار و آئید باز

برادر که تان از پدر همبرست — اباگرگ خورده زیک مادرست
بنزد من آرید با خویشتن — که چو یوسفی چهره و چشم تن
دلم سوی مهرش گراید بسی — کز او بوی آن دیگر آید بسی
گر او را ببینم چنین ام هواست — ز یوسف بوم دیده یکبار راست
بباید تر آوردن و چاره نیست — در این داستان جای پیغاره نیست
شما را من از هر بدی جوشنم — بهین میزبانان بگیتی منم
دهم تا از این بیشتر خوار و بار — گل سرختان شکفانم ز خار
دگر چون بیائید نزدیک من — برادر نیارید با خویشتن
نباشد ز من تان بنیکی امید — سیه تان شود این گلیم سپید
نه ره تان بود سوی این بارگاه — نه در مصرتان خشت و آب و جاه
میائید زین پس بنزدیک من — مجوئید بی آبی خویشتن
بگفتند شاها بجان و سرت — بیاریم او را بزودی برت
چو گفتار ایشان بدینسان شنید — بدل در شدش گنج شادی پدید
از آن شادمانه هم اندر زمان — بفرمود پنهان بکارآگهان
که آن خورد مایه بضاعت کجا — گرفتیم از ایشان بحکم بها
نهانی به بنگاه ایشان برید — کم و بیش را سوی او بنگرید

بآهستی

بآهستگی چاره آن کنید — که در بارشان نغز پنهان کنید
بکر سوی ما بازگردند باز — چو در بار یابند مال و جهاز
بکردند زانسان که فرمود شاه — درم را ببار اندرون جایگاه
در اندم سر بارها دوختند — نکونامی و نیکی اندوختند
چو کام دل یوسف آمد بجای — بفرمودشان توشه جانفزای
سبک توشه راه برداشتند — ز شکر و دعا چیز نگذاشتند
زمین بوسه دادند نزدیک شاه — ببستند بار و گرفتند راه
شبانروز در راه پویان شدند — سرانجام خرم بکنعان شدند
شد آباد کنعان از آن کاروان — بسی خلق را شد قوی تن و جان
بسی تن کز و خواست بگسست دم — قوی شد تن راست از انده و غم
بسی کس که بد گشته بیمار و سست — از آن بار شد زورمند و درست
بکنعان درون هیچ مردم نماند — که بر شاه مصر آفرینها نخواند

آمدن اسباط نزد یعقوب و بشکرگذاری کردن از عزیز مصر و خواهش بردن ابن یامین و جواب گفتن یعقوب اسباط را

چنین خواندم از نامه کردگار — دلیلی از این به نباید بکار
که چون بازگشتند نزد پدر — ز نزد شه مصر آن ده پسر

همه همسر و همسر دل و هم زبان — بگفتند کای باب روشن روان
ز ما هر یکی گر بعمر دراز — حدیث شه مصر گوئیم باز
ندانیم گفتن ز هر صد یکی — وگر بر بگوئیم دور اندکی
ازانکه که یزدان جهان آفرید — تن تیره و جان پاک آفرید
بجز یوسف پاک پاکیزه دین — نرفته ست چون او ملک بر زمین
فرشته ست گوئی سرشته ز نور — ازو گشته سرتا جهان پر ز نور
نتابد ز رویش همه فرخی — ز بویش بهشتی شود دوزخی
بوصفش درون گم کند راه دل — ز نور خدا ایست بر آب و گل
سپاهست بر او چو دریا و کوه — شود کوه دریا ز خیلش ستوه
ز میدان چو بنهی قدم در سرای — سر قبه بر ساق عرش خدای
نه تنها سرایست بل هشت هفت — در آنها ببایدت دو فرسنگ رفت
فلک نیست ایوان او گونه ایست — در آن هفت دهلیز حاجت که است
بهر جایگاهی ازان پرده ایست — بهر پرده استاد حاجب دویست
بر رومی قباو بزرین کمر — بدست اندرون شان عصاهای زر
ازان پرده‌ها چون گذشتی برون — سرابندشا گرد و سر یزدان درون
سرایست چون آید آراسته — چو از رنگ مانا به پیراسته

بگو

بگو باد چون شاهی با کی روان — نیابی کسی همچو بخت جوان
بکیوان رسانید ایوانهاش — قوی چون که پاره ارکانهاش
یکی قبه اندر میان سرای — بهشتی بمعنی بهشت خدای
یکی خسروی قبه دل پذیر — فراخانش بیش از دو پرتاب تیر
همه سقف و دیوار آن قبه زر — فروزان ازان زر او درج و فر
هر آن چیز کت نام گوش شنید — بدان قبه در صورت آن پدید
ز هر جانب آراسته در سوی باغ — ز گلها همه باغها پر چراغ
یکی تخت زرین میانش زده — شرفهای آن تخت بر مه شده
بران تخت بنشسته جمشید وار — یکی شاه کش چهره خورشید وار
یکی صورت از نور یزدان پاک — نه از آب و آتش نه از باد و خاک
بزیر فلک بر فراز زمی — ندیدیم هرگز چو او آدمی
وگر یوسف مابدی در جهان — نبودی جز آن ماه روشن روان
هرانکو نه تشبیه بر منصف است — چو بیند ورا گوید او یوسف است
برین وصف یعقوب خسته روان — ز دو دیدگان کرد دریا روان
بیفتاد و هوش از تن وی رمید — تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
بچندانکه مردی دو فرسنگ راه — بپوید کسی بود ز انسان تباه

برخ بر زدندش بسی آب سرد درآمد از آن بیهشی بر مرد
زمانی همی ریخت از دیده خون برافراز آن ریش کافور گون
ز داغ و دریغ فراق پسر که از هجر وی خسته بودش جگر
چو بکشادش از دیدگان خون چکید شد آراسته و بگزمان آرمید
که آن وصف یوسف و وصف فرزند او امید جهان یوسف ماه رو
پس آنگاه گفتند کای پر هنر رسول خداوند ما را پدر
بدان کان نه مصر و تاج کیان که بستست خورشید پیشش میان
ز ما قصه ما شنیدست پاک همه حالها را بدیدست پاک
ز یوسف درون تا بدین روزگار نهانها بدو کرده ام آشکار
حدیث تو و قصه راز تو چنین سال و گریه چشم خونبار تو
خبردار دار این باین نیز بر آنست نهفته نماندست چیز (بنیز)
ز ما باز پرسیده دارد همه بتدریج بشنیده دارد همه
به تیمار تو نیز چندان گریست چه آزاده مهربان آدمیست
بسی گفت مسکین بسی گفت آه ز تیمار یعقوب دانش پناه
که در بند هجر پسر بسته شد به تیر فراقش جگر خسته شد
ولیکن چو از این باین سخن همی رفت بشنید سر تا به بن

خوش آمد دلش را سخنهای او چو بشنید بر سوی ما کرد رو
چنین گفت کز حکم یزدان و بخت دلم بر شما مهربانست سخت
بنجامه ابرا بن بابین فرد که گرگ از برادر ورا فرد کرد
مرا دل بدیدار او مایل است که گوئی تنم که با وی هم گل است
که جان مرا سوی او آرزوست بدان تا بدانم که او بر چه خوست
گر او را نیارید با خویشتن نباشد دگر آبتان نزد من
یکی دانه تان ندهم از خوار و بار کنمتان برون از در مصر خوار
کنون این پسر را سنان باب ش نگه کن یکی اندرین باب ما
ز ما دانه را منع کردش عزیز نیابیم از او هیچ رامش به نیز
نظر را بحکم کریمی و مهر سوی ما کن و مهربان دار چهر
کنی این پایمنت با ما کسی گزین رای را امش بدبر دبی
تغافل کن ای باب یزدان پرست مرا و را بدین گونه با ما فرست
بر آنست باکد نیش بریم چو دیدش بنزد تو باز آوریم
چو یعقوب ز اسباط خویش این شنید یکی دود دردش ز دل بر دمید
ز تیمار یوسف گرستن گرفت دل خسته را بازجستن گرفت
بیاد آمدش آن نه روزگار که اندوه پسر لابه کردند زار

وز و یوسف مهربان بسته‌اند   بچاه‌اش فکندند و باز آمدند
بنالید و بسیار و بگریست زار   ز هجران آن نوشکفته بهار
چنین گفت با پیرکای اهرکسزان   دل من ز کردار بدتان گران
تو انداشتی ایمن شمار ابدان   برای ابن یامین فرخ نشان
بدینسانکه کردیدتان پیش ازین   بهشاد هزادو بر ههین
نه ایمنداستانرا بگوئید باز   مراین ارزو را نجوئید باز
مرا بر شما نیست این ایمنی   بگوئید دیگر در دشمنی
به تیغ جفا یکره ازرده‌ام   ز جان و جوانی براورده‌ام
چو یوسف یکی سرو خورشید بار   که بد رشک رنگ بهار و نگار
بزنهار یزدان زمن بستدند   بکرکش سپردید و باز آمدید
کنون نوبت ابن یامین رسید   چو یوسف بخواهیدش از من برید
بهانه بمصر است و خروار بار   بمهر و جوان مردی شهریار
مبادا از ان روز هرگز که من   کنم دور فرزندم از خویشتن
ازین غم بر اتش بباید نشست   گرم داشت باید ز فرزند دست
مراد جهان خود همین است و بس   ندارم جز این مهربان هیچ کس
دگرانکه از یوسف پاکدین   ندارم از و یادکاری جز این

بوی زند کانی گذارم بسی   بدیدار وی دم برارم بسی
نباید ورا چون شما گوش دار   که خود گوش دارد ورا کردکار
خدایست بهتر نگهدار و بس   ازو به نباشد خداوند کس
خدائی که هست ارحم الراحمین   نگهدار هفت آسمان و زمین
چنین است قول خدای قدیر   حکیم و علیم و سمیع و بصیر

ظاهر شدن زر از بار غله و بردن پیش یعقوب و صفت جوانمردی عزیز مصر کردن و باز التماس بردن ابن یامین نمودن

چنین خواندم از نامه کردکار   در ان ایزدی قصهٔ ابدار
که اسباط یعقوب پرهیزکار   چو از بند بسته کشادند بار
بضاعت بباراندرون یافتند   سبک برگرفتند و بشتافتند
به پیش پدر تاختند اندر م   فروریختند انچه بد بیش و کم
که ره کرده بد یوسف کامران   با اسباط فرخنده اندر نهان
زبان برکشادند هر ده پسر   بگفتند کای سر نج دیده پدر
نه غیبت کرانیم و نه راستگوی   سفید است ما را بهر باب روی
جوانمردی و نفس فرخ عزیز   به بین تا چنین دیده هیچ چیز
بدادیم در مصر و بگذاشتیم   به بین این بضاعت که ما داشتیم

گوشزد ... دیگرها
آورده بعض ...
... لفظ ...
است

اگرچند بد مبلغش سی هزار — نبود آن بهای دو خروار بار
چو ما مشتری بود در مصر بر — ابا بدره سیم و دینار زر
وزین دانه بکمن بیک من درم — بلا چه سی خواستند و ستم
هرانگو خریدی برابر بسیم — سپاس مهی بر سروی عظیم
ندانم که مارا چه موقع فتاد — بنزدیک انشاه فرخ نهاد
کاین صد شتروار بارگران — بما داد بدست ورایگان
بضاعت که ازما پذیرفته بود — بمعنی ان ماه سخن رفته بود
بهارا اندرون نغز بنهفت مرد — بسر اندرون در شتر بار کرد
نگردست ازین خوبتر هیچ شاه — ابا باب فرخ بهانه مخواه
سزد گر بجوئید دانش اندکی — که چون او بیابید بگیتی یکی
برادر که مارا چو جان و تن است — بدو چشم خلق جهان روشن است
فرستیش با بابوی عزیز — مگر دارد از بهروی مان عزیز
بیفزاید از بهروی آب ما — ببازد ز نوبرگ ما با نوا
بدو اهل ما رسته باشند ز رنج — رسانیم زی اهل هر گونه گنج
برادر که با ما بود در سفر — بود ما گرامی تر از چشم و سر
بو بیتش نگهدار و فرمان پذیر — شود در رخ او مان ز غم دستگیر

همه کام ما انگه افزون شود — که فرزند را حبل بابا بود
مکن ای پدر خود صورت بد مبند — ز ما بر برادر نباید گزند
براه اندر او را بباید شدن — فشانیم بر دیده خویشتن
دگر باور پیمان کند داد گر — بکام دل ما بود این سفر
چنین گفت یعقوب دلخسته باز — که گشتست این سخن تان دراز
سخن تان ز نشاه هست و ز داد شاه — که همراه باداش یزدان پناه
همی بینم ان نیکوئیها که کرد — زدود از رخ ماه و خورشید گرد
بدین خاندان مهر دارد بسی — ازو مهربان تر نباشد بسی
اگر این یامین فرستم برش — ز مجیر به اید مگر منظرش
ببینم که با وی کند نیکوئی — بکار آور د همت خسروی
ولیکن ندانم فرستادنش — نیارم بدست شما دادنش
مگر عهد و میثاق و پیمان کنید — ببو کند محکم تن و جان کنید
بذیرید تش از من بامر خدای — نگهدار باشید تش و رهنمای
جنان کز من برید آورید — بمن بیکبیتش زود باز آورید
جز این گر بود حکمی از آسمان — که بیچاره ماند خرد تان از ان
بگفت این و اسباط گشتند شاد — به پیمان و میثاق دادند داد راه

نه کز رنج چاهش گذارند !

بخوردند سوگندهای گران — بجان آفرین داور داوران
که بر ابن یامین روشن روان — بود شان تن و جان و دل مهربان
چو جان در تنش گوشداری کنید — بمهر اندرون استواری کنید
همه حکم و خواهش بجا آورید — ز پیمان و میثاق در نگذرید
چو کردند سوگند و کردند عهد — نماند اندرون داور هیچ جهد
بدیشان سپرد ابن یامین را — مرا جان و هوش و دل و دین را
چنین گفت ایزد وکیل شماست — برین گفتها بر وکیل شما است

راضی شدن یعقوب علیه السلام بفرستادن ابن یامین بعهد اسباط

چو بسپرد پورش باسباط خویش — جهاندیده یعقوب پاکیزه کیش
فرو برد سر پیش یزدان پاک — رخ و ریش بنهاد بر تیره خاک
چنین گفت کای پاک ارشه دادگار — نگارنده هر چه دارد نگار
توئی آفریننده بندگان — تو روزی رساننده هر کس عیان
بهر قدرت هر ترا یار نیست — نگهدار شان جز ترا کار نیست
تو دانی نگهداشتن بنده را — بنیکی رسانی تو زیبنده را
سپردم من این ابن یامین بتو — بطاعت پرستنده دین تو
شب و روز اندر نهان و آشکار — نگهدار وی باش ای کردگار

ابنیامین

همیدون درستش بمن باز ده — سر انجام انیم چو آغاز ده
بگفت این و از خاک برداشت روی — جهاندیده یعقوب فرخنده خوی
باندرز کردن زبان برگشاد — مر اسباط فرزند را پند داد
چنین گفت کای پاک فرزند زشت — ببینا دتان دیده روز درشت
چو از ره بمصر همایون رسید — جدا هر یکی از دری در شوید
ز یکدر نباید شدن تان بهم — گرتان ز چشم بد آید الم
بدانید اندرز و پند پدر — ده بی نیاز شمارا گر
که بارد که کاری نماید کند — و یا نقص حکم خدائی کند
نگردد باندرز حکم خدای — چنین داند انکس درست رای
همه حکم و فرمان خداوند راست — نداند جز این کش خداوند خواست

نامه نوشتن یعقوب ع بعزیز و سفارش نمودن ابن یامین

توکل بتو کرده دارم بسی — که بر تو توکل کند هر کسی
بگفت این و پس کاغذ و خامه خواست — مر این هر دو را از پی نامه خواست
یهودای فرزند را پیش خواند — باز رم در پیش خویشش نشاند
بدو گفت بردار این خامه را — نویس از من خسته دل نامه را
سر نامه بنویس نام خدای — جهان آفرین ایزد رهنمای

سپهر آفریدست و خورشید و ماه ... به پیوست با هم سپید و سیاه
جز او کس نداند چنین ساختن ... مراورا شگفتست بشناختن
نباشد خرد سوی او رهنمون ... فتنجش بمنطق و بچند و بچون
یقین دان که نشناسدش پاک رای ... بچشم و زبان و بدست و بپای
بر دانش یزدان ز حد و صفات ... چنین گفت آن صاحب معجزات
خدایست بی مثل و بی جفت و یار ... دلایل بهستیش بر بیشمار
ز چرخ و نجوم و مه و آفتاب ... بقعرست ماهی و دریای آب
بهستیش جمله دلیلند پاک ... همه منکرانش ذلیل اند پاک
شه مصر دنیا و دولت عزیز ... که چون او نبود و نباشد به نیز
خداوند شاهانه تخت بلند ... بر تختش استاده بخت بلند
همه تخته تخت وی زر ناب ... رخ تخت وی چون رخ آفتاب
گشاده جهان را بعدل و برای ... سر همتش بر عرش خدای
فزون زنده کانده و غم کاسته ... بدین خداییش دل آراسته
بدان ای جهاندار فرخ عزیز ... چو دولت شریفی چو دانش عزیز
کازدکه بارجبار فرد ... مرا مایل و دوستدار تو کرد
که بر دین پاکیزهٔ ایزدی ... ز تو هست یزدان تو خشنودی

تو ئی سایهٔ حق بخلق خدای ... مبادا ز تو خالی شب و روز جای
بس از حکم یزدان جان آفرین ... تو دادی همه جان خلق زمین
در این قحط و این تنگ روزگار ... اگر جز تو بودی کسی شهریار
بمصر و بشام و بکنعان زمی ... بطرفه نماندی یکی آدمی
تو شان داده زنده کانده و جان ... بس از داد کرداور داوران
بدان شهریارا که اسباط من ... که بودند نزدیک تو تن بتن
رسیدند با نعمت بیشمار ... بنزد من از حضرت شهریار
زبانشان ز شاه جهان شکر گوی ... روانشان بنزدیک تو راه جوی
چگویم که چند آفرین خوانده اند ... چه از شکر شه بر زبان رانده اند
بعرض سخن ور ز اسباط خویش ... شنیدم من ای شاه پاکیزه کیش
که پرسیده داری خبرهای من ... که بر من چه کرده است درد و حزن
خبر داری از حال فرزند من ... که بد مونس جان دلبند من
چراغ جهان یوسف مهربان ... که تا گشت از پیش چشمم نهان
چو مرغی که پران شود در هوا ... از آغوش من گشت تا که جدا
نداند که برشد سوی آسمان ... و یا شد بهفتم زمین در نهان
از آن روز چشمم تاریک بد ... که مهجور شد یوسف با خرد

ندارم خبر زو بشادی و درد بجز آنکه گفتند گرگش بخورد
ایا کاش چنگال شیر دژم بگوید دریدی مرا از شکم
تن خویش را بیروان دیدمی مگر آن خبر هیچ نشنیدمی
از آن روز بشنوم کان بد خبر شنیدم بگوش و دل و گوش و سر
بیزدان که هرگز شب و روز من نبد نیم لحظه دل افروز من
درین چند سالم یکی روز من درامد عرابه به بیت الحزان
ز یوسف بیاور دهیم نشان که در مصر دیدم او را عیان
دل رنجم ار سید از آن خوش خبر روانم ز شادی برامد ببر
وز آن پس ندیدم دگر هیچ کس که از گفت او بر زند یک نفس
ندانم که چونست خود حال او که خونست جان من از گفتگو
همه روز من گشته چون شب سیاه به بیت الحزن در غریب و حزین
همی گریم از هجران پاکدین

دیگر

ز بس خون که از دیدگان شد روان ببارید با خون دل و دیده ان
ز تیمار فرزند با چشم کور روانست بر هردو چشم آب شور
یکی با چنین رنج تیمار و درد سپاسیست بر من ز جبار فرد
که از مادر یوسفم دیگری است از آن شاخ فردلم را برست

یکی

یکی بر هنر ابن بامین نام بدیدار فرهنگ و دانش تمام
همیدارم از یوسفش یادگار ندارم جز او مونس و غمگسار
نه بینم همی چهره این پسر که بنشانیم بخت در خشم سر
ولیکن از و قانعم من ببوی که آید همی بوی یوسف ازوی
از و یکزمانم نباشد شکیب مبادا میان من و او حجیب
شنیدم از اسباط این قصه نیز که خواهد همی رای فرستش عزیز
که یابن یامین فرستیم برش بدان تا نه بیند یکی منظرش
بدان ای جهاندار فیروز بخت همایون خداوند فیروز بخت
که هر چند من زین گرامی پسر شکیبا نباشم جز از خواب و خور
ز رای دل شاه در نگذرم همه کام خرد وی بجا آورم
وزین پس برا با تو در رای و هوش سوی شاه آرم دل و چشم و گوش
ز هر در که فرمان فرستد بمن کنم فرض فرمانش با خویشتن
فرستادم اینک بفرمان شاه دل و دیده خویشتن را براه
چو آمد بر دادگر شهریار پرستش کند شاه را بنده وار
پس آنکه خداوند شاه عزیز که هستند و یا بی بنده نیز
عزیزش بدار دیگر هفت بیش که باشند و را نیز بنده به پیش

فرستد ابا همرهان سوی من — که درد مرا او ست داروی من
من از گفتن خویش پرداختم — سخن را سوی خسرو انداختم
کند هرچه داند که از وی سزاست — که داننده و بخشش و بس پادشاست
جهان تا بود پادشاهیش عزیز — نگهدار تخت و سپاهیش نیز
بگفت این بهودا سراسر نوشت — چو پرداخته شد نامه درهم نوشت
پس از نامه آیین ره ساختند — بر و رسم برگ بپرداختند
سیوم روز چون کاروان رفت جست — جهاندیده یعقوب بر پای جست
مر اسباط را پاک بدرود کرد — بگفتارشان شاد و خوشنود کرد
چو نوبت سوی ابن یامین رسید — شنیدم که وی را ببر در کشید
در آغوش بگرفت وی را بمهر — ببوسید چشمش ببوسید چهر
چنین گفت کای دیده فرزند دوست — مرا عیش و آرام با تو نکوست
تو ای مونس جان من سال و ماه — امیدم سوی تست بیگاه و گاه
تو ای واکهی از دلم بیش و کم — مرا یوسف و ابن یامین بهم
گرفتی همایون ره مصر پیش — فراهش کنی بهجت باب خویش
بنجنای بر باب و رو دای زود — که گر دیر مانی مرا کار بود
بیزدان سپردم ترا ای پسر — نگهدار از و به نیابم دگر

بگفت

بگفت این و بسم درزمان ساربان — کشید اشتر و رانده شد کاروان
ز منزل بمنزل شدند و برچند — برفتند شادان و خوش بگذرند
قضا را رسیدند یک بامداد — بدروازه مصر اباد و شاد
ز دروازها شان بکان و دو کان — شدند اندران شهر بی کاروان
چو رفتند در مصر با درج و فر — بدانسان که فرموده شان بد پدر
از ایشان چنین گشت چشم خرد — بد ایشان نشد کارگر چشم بد
که یزدان از ایشان بلا درگذاشت — برحمت عنایت بر ایشان بگماشت
که هر یک تن از یک در اندر شوند — نه هر یازده از دری در شوند
غرض آن بد ش تا بچشم بدان — رسد ناگهان اندران بخردان
بکار آمد آن پیش بینی که کرد — که داننده و پیش بین بود مرد
که یعقوب را ما بیاموختیم — دلش را بدانش بیفروختیم
ولیکن فزون تر ز خلق جهان — ندانند هستند تیره روان
نشستند جائی که بدشان بسند — خبر شد سوی خسرو ارجمند

آمدن اسباط بار دوم بمصر و آوردن ابن یامین و شناختن او یوسف را و سوگند دادن و قبول نمودن یوسف که من یوسفم

که کنعانیان باز باز آمدند — ز نو با کمرا و آن جهاز آمدند

ۀ
بازآمدن
سروب جان

از اینجا برفتند ده تن بدند | بباز آمدند یازده تن شدند
برایشان فزون داشت مرد جوان | برخساره همچون گل ارغوان
ازان ده برادر بآزرم تر | نکورو و زیبا و باشرم تر
چو یوسف شنید این سخن شاد گشت | روانش ز بند غم آزاد گشت
که دانست آن ابن یامین اوست | پسندیده همزاد شیرین اوست
بجوشید خونش ندانست چار | به پرده درون رفت بگریست زار
چو بگریست از خرمی یک زمان | برون آمد از پرده روشن روان
بفرمانبران گفت فردا پگاه | بمیدان بدارید پیل و سپاه
بباید یکی نغز ترتیب جست | فراوان نکوتر ز بار نخست
که مارا بهم در ره خویشتن | همی روی باید درین انجمن
نقیبان لشکر هم اندر زمان | پراکنده گشتند بر هر کران
سوی پیلبانان سوی سپاه | همانگه بگسترد فرمان شاه
چنانست کام دل پادشاه | که هر هفت میدان بود پر سپاه
همه چون بهار نو آراسته | چو گنج کیان باشد ار خواسته
دگر روز شبگیر چون آفتاب | ز رخسار بگرفت دیگر نقاب
شدند آن هفت میدان که فرموده بود | پر از پیل و پر لشکر شاه بود

بمیدان

بمیدان اول دو قیصر بود | صفاتش بگویم چنان کم شنود
سپه بد در آنجا درون صد هزار | علم بر علم بافته زرنگار
فکنده بسی کرسی از سیم زر | بهر یک نشسته یکی نامور
سپه صد هزار اند آنجا فزون | نهان سر بسر زیر آهن درون
صفی لشکر اندر صف آراسته | ز گردون بهر سو فغان خاسته
بسی پیل در قلب لشکر بپای | بار اندرون بانگ هندی درای
سیم بود میدان لباس کبود | فکنده سراسر چنان کم شنود
صد و بیست رایت مکلل بزر | اباهر علم صد هزاران حشر
بمیدان چهارم ز دیبای سبز | فکنده سراسر چنان خوب نغز
صد و چل هزار از سوار جهول | بسی زنده پیلان بکوس و طبول
بسی آلت کاو دم از درفش | بمیدان ششم از لباس بنفش
خداوند هر شش سپاه قوی | سلبهای ایشان همه خسروی
سوار مقاتل صد و سی هزار | بهر گوشه صف کشیده قطار
بمیدان پنجم فراوان سپاه | همه آلت و مغفر و شش او سیاه
سپاهش سراسر سیه پوش شد | زمین همچو دریای پر جوش بود
بمیدان هفتمش دیبای لعل | زمین گشته چون صحن آهن ز نعل

صد و سی هزار اندران چند بود که بر شکل شیران بر بند بود
بهر هفت میدان چنین زینتی بیاراسته لشکر از هیبتی
همه لشکر و پیل چون نو بهار چو از رنگ مانی برنگ و نگار
همیدون ستور و همیدون سوار نهان گشته در آلت کارزار
سلیح سواران چو ابر و چو برق ز مغرب فروزنده بد تا بشرق
بیاورد پیش سوار اندرون بآرایش کارزار اندرون
بدینگونه در هفت میدان شاه درخشنده یکسر چو خورشید و ماه
نکوتر ز میدان سرای عزیز بخاصه پسندیده جای عزیز
بهر پرده بر حاجبان لشکری که هر حاجبی بد سر کشوری
زده کلّه و تاج گوهر نگار برآئین در او بگسترده شاهوار
زده تخت زرّین گوهر فکند شرفهاش چون قدر شاهان بلند
یکی پرده او بگسترده پیش تخت پرستنده آن پرده را جان بخت
پس پرده بر تخت بنشست شاه چو در نیمه چرخ تابنده ماه
وزیران حضرت بنزدیک تخت نشسته همه فرّخ و نیک بخت
بدینگونه بنشست فرّخ عزیز که بد دانش بدکرده چون جان عزیز
کسی کش ز یزدان رسد عزّ و جاه نهد بر سر چرخ گردان کلاه

بچنین

چنین یافتم آگه از راستان چنین گفت گوینده داستان
که اسباط یعقوب هر یازده بدرگاه خسرو گرفتند ره
چو دیدندشان حاجبان هم ز دور دویدند با رامش و با سرور
گرفتندشان سر بسر در کنار نوازش نمودندشان بیشمار
کشیدندشان مرکبان پیش زود شه مصر فرمان چنین داده بود
نشاندندشان بر ستوران شاه گرفتند ره زود بر بارگاه
دران هفت میدان پر از خیل و پیل چو دریای جوشان چون کوه نیل
بدرگاه زاسبان فرود آمدند بدهلیز شاهانه اندر شدند
گذشتند از هفت دهلیز باز چه دهلیزهای بآئین و ساز
چو دیدند تَرس از دور با فرّخ و فر دوتا گشته پیشش نهادند سر
بپرسیدشان آن شه سرفراز ز یعقوب و ز رنج راه دراز
یهودا مر آن نامه را برد پیش شه آن نامه بگرفت بر دست خویش
نگه کرد یوسف بنام پدر که بنوشته بودش بدان نامه در
دلش خسته شد پس اشارت نمود سوی پرده داران دانندهٔ زود
فرو هشته مر پرده را پرده دار ببوسید پس نامه را شهریار
ازان نامه عنوان و نام پدر ببوسید و بنهاد بر چشم و سر

فرّخ - فرّخ ؟
سابقه دارد

خواندن ...

همم اندر زمان نامه از هم گشاد — دل و دیده در خازن آن نهاد

چو برخواند یک بهره صبرش نماند — چو باران سرشک از دو دیده براند

مران نامه را پیش بنهاد شاه — بدیده بدل اشک و را داده راه

ز دو دیده چندان بباریدآب — که ساکن شدش دل از آن درد و تاب

کسی را که در دل بود درد و غم — گریستنش درمان بود لاجرم

گریستن سبک باری آرد ببرد — از آن رو بگریید خداوند درد

چه بگریست یوسف بدان نامه زار — سبک شد مر او را هم آنگاه بار

چو شد فارغ از گریه آن بیگناه — فرو خواند آن نامه را پس تمام

چو برخوانده شد نامه دردناک — بسترد اشک او را از رخ دیده پاک

پس آن پرده را برگرفتند باز — شد از تخت پیدا شه سرفراز

بپرسید اسباط را تن بتن — ز رنج ره و شغل اندشدند

بپرسید یعقوب دل خسته را — مران بر امید بگسسته را

سوی ابن یامین نگه کرد باز — شه پاک دین یوسف سرفراز

بپرسیدش از دیگران بیشتر — کش از هر دو سر بود او خویشتر

تو آنی که همزاد را گرگ خورد — تر از برادر چنین فرد کرد

دریغا بسی بر تو بیداد رست — ز بخت بدت بخت فریاد رست

که تنها

که تنها بماندی ز همزاد خویش — از آن جفت و همتا و دلشاد خویش

زبان برگشاد ابن یامین و گفت — که ای ملک فرهنگ را شاد جفت

عزیز همایون سپهر ملوک — بفر فرشته بچهر ملوک

منم ابن یامین ناکوی شاه — هوا دار و خاک در بارگاه

منم آنکه با یوسف پر هنر — برادم ز یک مادر و یک پدر

منم آنکه بر من ستم کرد گرگ — منم آنکه همزاد را خورد گرگ

چنین کرد حکم ایزد کردگار — بجز شکر با حکم وی نیست کار

مرا تا ز یوسف جدا کرد بخت — نبودم جز امروز دلشاد بخت

که دیدم دل افروز دیدار شاه — شبم تا قیامت همه روز باد

که گویی یکی یوسف دیگرست — ز یوسف بصد پایه نیکوترست

مرا زنده شد یوسف مهربان — که بینم همی روی شاه جهان

چنان بود و او خود نه آگاه بود — که یوسف بدان شه که برگاه بود

از این در زمانی سخن گفت چند — ابا آن همایون شه ارجمند

سرانجام خوان خواست شاه جهان — نهادند پیشش جای شاهانه خوان

یکی پیش شه پنج دیگر جدای — بسنجیده از مهر آن اولیای

بفرمود شه تا بدان پنج خوان — نشستند اسباط فرخ نشان

ولیکن دو دو هردو از یک شکم — به بین علم الشاه فرخ نجم
کران خوان و ترتیب ایشن چو بود — بفرهنگ و دانش چگونه نمود
نشستند زانسانکه فرمود شاه — ابا این باین دانش پناه
که اورا نبد هیچ کس هم شکم — به تنها فرو مانده بدلاجرم
ملک بر برادر یکی بنکرید — مر اورا به تنها و درمانده دید
چنین کفت انکه کای هوشمند — چرا ماندهٔ سوکوار و نژند
هانکه جواب ملک باز داد — چنین کفت کای پادشه دین و داد
تو فرمودهٔ تا بدین پنج خوان — بقیمت نشینند ده میهمان
ولیکن دو دو هردو از مادری — مرا نیست از ما درم دیگری
نشستند ایشان دو دو هم شکم — مرا هم شکم نیست ماندم دژم
اگر مانده بودی برادر مرا — که پیوسته بود او زمادر مرا
به تنها نماندستمی زار زار — خلیده جگر زیر دندان مار
ملک چون شنید از برادر سخن — بدو کفت کای راحت جان من
نکو اندرین کار کردم نگاه — تو همچون منی یا نه دیگناه
تو تنها و من نیز تنها چو تو — تو یکتا و من نیز یکتا چو تو
چه باشد اگر هردو همتا شویم — زمانی بخوان بر نه تنها شویم

بپهنا

که تنهانی از مرگ ناخوشترست — هران تن که تنها بود بی سرست
نخواهد سی مرگ هرگز کسی — اگرچه بلا بیند و غم بسی
ازانرو که در مرگ تنهائی است — به تنها بدان ناشکیبائی است
بیا ای جوانمرد تنها بیای — یکی این سو ای مرد تنها گرای
بیا تا من و تو بباشیم نیز — که در وقت ازین به نیابیم چیز
ببوسید زود ابن یامین زمین — زبان را به بوسید با آفرین
شتابید و شد نزد فرخ عزیز — چو کردش بدانگونه شادان عزیز
بنزدیک خوان بدانش نشست — کشیدش سوی خوان فرهنگ دست
فروهشت پس پرده را پرده دار — بدانگونه بود عادت شهریار
پس پرده جز ابن یامین و شاه — نبد هیچ مردم سفید و سیاه
چو بد جایگه خالی از هر کسی — نبد وحشت ابن یامین بسی
بیوسف درون نیز تر بنکرید — بچشم و دل و چشم صدقش بدید
بدادش کواهی روان لطیف — یقین شد ورا ابن جان لطیف
که انشاه فرخ لقا یوسفست — بدان درج حسن و بها منصفست
دلش در تن از مهر شوریده گشت — بیکفرسخ از نان خوردن اندر گذشت
نیامد ز دل نیز نان خوردنش — نبد کار الا نگه کردنش

ظ : مرکه
درج - درج
رکه اقید

بدان چهر با حسن حور و پری   فروزان از و فر پیغمبری
همیکرد یوسف به پنهان نگاه   بدان ویژه همزاد دانش پناه
همیدید کز نان گرفتش دو دست   سراسیمه گشته است چون مرد مست
بگفتش چرا مانده خیره ساز   چه اندیشه‌ها بر دلت کرد کار
بخور نان که اندیشه کار نیست   دل هیچ و تا درین بار نیست
زبن بوسه داد ابن یامین بمهر   چنین گفت کای ماه خورشید چهر
بپرسم همی یکسخن تا گزیر   جوابم ده و دست من بنده گیر
جواید بگوشم ز خیره جواب   خورم خوش اندر زمان نان و آب
خسرو
بدان گرد کاری که جان افزید   همه آشکار و نهان اسرید
که گر یوسفی با برادر بگوی   غم جاودانی ز جانم بشوی
هم اندر زمان گفت من یوسفم   که مجهور کرد ایزد و منصفم
منم ویژه همتا و همزاد تو   که راندم چهل سال بر یاد تو
ترا مهربان تر برادر منم   ترا همز از باب و مادر منم
منم غم نگهدار اخوان خویش   بمن شادمان کن دل و جان خویش
منم آنکه خوردم چهل سال درد   منم آنکه گفتند گرگش بخورد
بهجران یعقوب هجران تو   مرا آزمون کرد یزدان تو

سر آمد کنون روز هجران ما   به بخشید بر ما نگهبان ما
ولیکن کنون ای تن و جان من   میار این سخن بر زبان و دهن
بگو این سخن پیش اسباط هیچ   مکن سوی این راز گفتن بسیچ
که من رای دارم یکی در نهان   ولیکن کنون نیست هنگام آن
بگفت این و پس هردو برخاستند   غم دیرگاهی ز دل کاستند
گرفتند هر یک دگر را ببر   شد از ابرشان دیده گرینده تر
ببوسه ستردند رخسار هم   شدند ایمن از هجر و تیمار و غم
که داند همی ابن یامین چه کرد   شراب طرب را دلش چند خورد
چگونه دلش واله و خیره ماند   زبانش چه شکر خداوند راند
چو لختی بدندان در آغوش هم   سپرده بهم دانش و هوش هم
گشادند از آغوش هم هر دو دست   ز شادی دل هر دو چون مرد مست
نهاد ابن یامین پاکیزه دین   از آن شادکامی دو رخ بر زمین
بسجده در افتاد پیش خدای   روان پر ز رامش نیایش فزای
از اندازه هرچه روی زمین   بدیرفت منت زجان آفرین
که از بند نومیدی آزاد گشت   بدیدار همزاد خود شاد گشت
چو از شکر کردن بپرداخت مرد   بیامد بر خوان وخوش بخورد

دل اندر تنش کنج و شادی باو   شده کو تهش رود داغ دراز
دو همزاد فرخ پی دین پرست   بهم نان بخوردند و نشستند دست
چنین گفت پس یوسف دادگر   ابا ابن یامین والا کهر

تدبیر کردن یوسف علیه السلام در نگاه داشتن ابن یامین و پنهان کردن صاع را در بار او

که خواهم یکی چاره جستن کنون   که مانی بر من بمصر اندرون
بر وند که هر ده برادر دران   بمانند بیهوش و خیره روان
برادر چنین داد ویرا جواب   که رایست این سخت نغز و صواب
اگر چاره سازی و گرنه کنون   بخواهندم از مصر بردن برون
نبرد مرا از تو اکنون سپهر   به هنگام کین و به هنگام مهر
بگفت این و زو برده شهریار   برون آمدان پاک پرهیزکار
خود و ده برادر همه شادکام   به بنگاه رفتند با فرح و نام
همه شاکر از خسرو دادگر   بگردون رسانید از فخر سر
چو اسباط بیرون شدند از سرای   بفرمود فرخ شه نیک رای
بکاری گرانمایه بستند بار   تمامی صد اشتر همه خوار و بار
بگردند آن چاکران کار خویش   بفرمان شاه جهاندار خویش

چو کاری که فرموده بد ساختند   به بستند رحل و بپرداختند
شنیدم که یوسف ز هر کس نهان   سوی رحلها شد هم اندر زمان
یکی صاع زرین گوهرنگار   که ارزنده دینار پنجه هزار
ازان گاه گاه آب خوردی عزیز   نبد زان نکوتر یکی صاع نیز
نهان کرد در بار همزاد خویش   گزین ابن یامین پاکیزه کیش
پس از باز هم چون که بد بار بست   سبک بازگشتی به بخشش نشست
ازان قصه جز یوسف پاکرای   کس آگه نبد جز یگانه خدای
سرانجام روز درخشان پاک   ز گردون فرو شد بتاریک خاک
بینداخت شنگرف بر لاجورد   بدریای مغرب درافشش غرق کرد
بخاور فرو شد جهانتاب خور   برآمد خور از جانب باختر
شبه رنگ شد سوی هامون و دشت   گرفته شدش روی گردون و دشت
با رام که شد همه دام و دد   بخفتند هر جانور نیک و بد
چنین تا فرو گشت گردون تمام   برآمد ز نو مهر یاقوت فام
زمین را برنگ طلا رنگ داد   جهان را ز نو فر و اورنگ داد
همه خفتگان پاک برخاستند   دد و دام از خاک برخاستند
شنیدم که اسباط باز آمدند   نزد شه سر فراز آمدند

چو شه را بدیدند بوسیده خاک   نیایش گرفتند با کردگار پاک

رخصت کردن حضرت یوسف عم اسباط را و طلبیدن ابدار صاع را و برده دار فرستادن بنگاه داشتن کاروان

نشستند در گفتگو آمدند   ز هر در بسی داستانها زدند

سرانجام یوسف زبان برگشاد   چنین گفت کای تن بتن گنج داد

مرا با شما سخت خوبست کار   ز توفیق یزدان پروردگار

بدیدار تان عیش من بس خوش است   سخن تان عجب خرم و دلکش است

نوشته است صد جایگه بیشتر   که طاقت ندارم ز روی پسر

مرا زین با بن نباشد شکیب   که هجرانش از مرگ آرد نهیب

نباید که در مصر پاید درنگ   که گیتی شود بر دلم تار و تنگ

که از یوسفم یاد کار است بس   ندارم جز او را ابر هیچ کس

مرا این سخن بر فسرو زد همی   دل من بران بیر سوزد همی

نخواهم که تا ان باشند اینجا مقام   که یعقوب را دل شود تیره فام

بدل بر گر دل گرانی کند   بایزد دعاها نهانی کند

عقوبت رساند مرا کردگار   گل کام من گردد انگاه خار

هم اکنون شتر زیر بار آورید   به بیهوده دیگر روز را شمرید

یکی سوی کنعان شتابید باز   بنزدیک یعقوب شایسته باز

برید این بیامین او باز اوی   مگر ایمنی یابم از راز اوی

که راز دل او خدایست پاک   بود بی خبر از جهان راز پاک

شد اسباط را دل جهان شادمان   که شد چهرشان سرخ چون ارغوان

زمین بوسه دادند گشتند باز   ازان بارگاه شه سرفراز

شتر زیر بار آوریدند زود   ببستند بار گران را چو دود

ز دروازهٔ مصر بیرون شدند   که داند که از خرمی چون شدند

شنیدم که ان خازن نیکخواه   طلب کرد صاع از پی آب شاه

گمان برد گنجور فرهنگ یاب   که دارد دل پادشه میل آب

دو ید از همه گوشه صاع جست   نیامد بکف شد تن مرد سست

در اندام وی هیچ قوت نماند   غم صاعش آتش بدل در فشاند

بنزد عزیز امد آشفته رای   چنین گفت کای نیست دین خدای

که وی صاع بد اندرین پیشگاه   میان سفید و میان سیاه

ز بیگانه و ز آشنا جای تنگ   ندانم که آلوده شد زان بنگ

یکی کاروان تیز شد زین سرای   همانا بمنزل گرفتند جای

مگر کرد از ایشان کسی این گناه   بجا آورم گر بود رای شاه

همه رحلها برگشاده بجوی
مگر صاع یابی دران جستجوی

نه پیداست مانا کسی زین گروه
بر دست چون یافتی با شکوه

دگر باز یابید در بارشان
کنم آنچه باید سزاوارشان

شد مرد با چند تن تیز باز
بنزد یکی کاروان شد فراز

زایشان یکی بانگ زد سهمناک
که ترسنده گشتند از آن بانگ باک

رسیدن پرده دار بکاروان و مکالمه کردن اسباط

چنین گفت کای باده کاران دزد
شما را بره خوشتر آید ز مزد

ندارید شرم از خدا و عزیز
که از بار کاهش بدزدید چیز

چو اسباط را این فرو شد بگوش
فتوریدشان در زمان مغز و هوش

بدان مرد گفتند پس آن گروه
که ای از تو دین را جمال و شکوه

چه بدتان چه ضایع شدست از شما
بدینسان چه خواهید جستن ز ما

که ما را بدزدی گمان برده اید
فغان تا بگردون برآورده اید

چنین داد گوینده انگه جواب
بدان بیگناهان فرهنگ یاب

که گم گشت صاع ملک ناگهان
همانا که هست اندرین کاروان

که ما صاع جوییم و زین بیش نیست
دل ما بجز نیکی اندیش نیست

چو اسباط یعقوب دانش پناه
شنیدند اندا استانها تباه

بیزدان

بیزدان بخوردند سوگندها
فگندند بر جان و دل بندها

که دانید بر ما گواهی دهید
ز نیک و بد ما شما آگهید

مگوئید زین در سخنها خطاست
چنین تیره تهمت نه آیین ماست

منکر شدن اسباط از آوردن صاع و سوگند خوردن

فسادی نیامد ز ما بر زمی
نه پیچد ز کردار ما آدمی

نبودیم از دیده هرگز بدست
نه در تخمه ما ازین در دست

مگوئید زین پس چنین داستان
نباشد بدین هوش همداستان

بدین تهمت بیهوده گرد کار
بگیرد شما را سرانجام کار

فرستاده شاه پاسخ وبن
چنین دادشان پاسخ انجمن

که گر صاع شه را نهان کرده اید
برحل اندرون با خود آورده اید

بود این سخن تا سراسر دروغ
شود چهرتان در زمان بی فروغ

هر آن تان که دزدیده باشد جزا
چه پوزش رساند سزاوار ازا

بجمهور گفتند کز جمع ما
که بودیم در خانه پادشا

هر آنکس که در رحل وی صاع شاه
بیابند گردد رخ وی سیاه

پس او را جز آن بود بیگمان
که باشد جزای همه ظالمان

هم اکنون بنزدیک شاهش بریم
سیاست کند شاه و ما بگذریم

بدین شرط کشتند همداستان   گشادند پس بارها در زمان

گشادن پرهوار بارهای اسباط را و برامدن صاع از بار ابن یامین

شد آنکس که سر صاع فرخنده جست   سوی باران ده برادر نخست

بجست آن همه بارها و نیافت   پس آنگه سوی رخت یامین شتافت

سر بار بگشاد و جستن گرفت   ببار اندرون صاع دید ای شگفت

برآورد صاع از بن خوار بار   شد اسباط را رخ چو زر عیار

روانشان شد از ابن یامین خجل   رخ سرخشان تیره شد همچو گل

زبان و دل و دستشان بسته گشت   وز و شان روانها همه خسته گشت

سرافکنده گشتند و تاریک بخت   فتادند بر خاک تیره ز تخت

گشادند بر ابن یامین زبان   که ای بی هنر ناکس بدنشان

چه بود این که کردی بجای عزیز   که کس را مباد اینچنین رای نیز

سیه گشت روی بدین کار بد   عزیز ار سرت را ببرد سزد

چنان کز تو ما شرمساریم پاک   گرفتار در دام بیم هلاک

که هرگز نه آبی نه از رم باد   نفت تخته آتش شرم باد

بگفت ابن یامین سخن بیش و کم   بیکسان کشیده همیداشت دم

پایین ظ

[illegible]

که اگه خود او بود ز انراز و بس   ندانست تعبیر آن هیچ کس

چنین خواندم از نامه کردگار   توانا خداوند داد و شمار

غرض ابن یامین همزاد بود   که از چهر و وز مهر دلشاد بود

همی خواست کز دست نگذاردش   شب و روز نزدیک خود داردش

وگرنه نرفته است در دین شاه   بدینگونه دزدی و کید و گناه

چه نیکو بپسند دل ژرف بین   درین نیست جز حکم جهان آفرین

کسی را که ایزد کند ارجمند   دهد پایه و پایگاه بلند

نداند شنید این سخن جز کسی   که او را بود هوش و دانش بسی

ز کبستی هر آنکس که داناتر است   ورا مایه و پایه بالاتر است

تو بر مایه و دانش خود مایست   که بالای هر دانشی دانشی است

برده دار اسباط را با صاع بخدمت حضرت یوسف و سرزنش کردن حضرت یوسف اسباط را

فرستادگان ملک در زمان   کشیدندشان پیش شاه جهان

ببردند آن صاع و گفتند راز   سرانگشت خود را گرفتند بگاز

درانده فتنه لختی همی بود دژم   نمودش همی از دل خویش غم

سرانجام بگشاد بند سخن   جهاندار با شاخ و با بیخ و بن

چنین گفت آخر شما را چه بود … بلیدا اهرمن تان چه صورت نمود
که با داتش نیکی بدی کرده اید … چو من دوستی را بیازرده اید
کسی کو کند با شما نیکوئی … چرا بپسندد از فعلتان بدخوئی
نگوئید گر گشت پیغمبر اید … که گوئی که از آدم دیگر بد
شما را من از مردم مصر تمام … فزون داشتم با پگاه و بمقام
چو نزدیک من بر گذشتید راه … بیاراستم هفت میدان سپاه
بیاراستم شهر و میدان فزای … سراسر لبان بهشت خدای
بچندانکه ما اشتران بود بار … بدادیم ازین پر بها خوار و بار
مکابر ببر دید صاعم ز کاخ … مبادا شما را ازین بیخ و شاخ
دو ره بر شما کردم این نیکوئی … مرا از شما بد جزا بدخوئی
دریغا که یعقوب فرخ سیر … بدینگونه و اثر و نه دارد بسر
ندانسته تان داد گر شرم و داد … شما بیرهان راز من شرم باد
چو بر گفت بسیار از ینسان عزیز … زبان بر گشادند اسباط نیز
بگفتند کای خسرو راستگوی … گفتت مال بخش و دولت داد جوی
بجمهور ما را مگو این سخن … بیکجای بنداشت ما را مکن
که ما بیگناهیم ازین کار بد … که این کار بد آمد از یار بد

بلی

بدین ابن یامین سخن گوی بس … که جز وی خیانت نکرد ایچکس
زما ده برادر کس این کاره نیست … ملک را درین جای پیغاره نیست
گناه ابن یامین بدبخت راست … چه باید ز ما جملگی کینه خواست
گرو کرد دزدی نباشد شگفت … که او خوی دیگر برادر گرفت
برادرش یوسف همین داشت راه … هم او را در افتاده بود این گناه
نیاکان ما را گمر بد یکی … بران بر نشانده کهرا اندکی
بدزدید یوسف مر او را ندست … نبادانی اندر میانش ببست
بنجشید پس عمه مهربان … بدیدان کمر بسته اندر میان
دو سالش بر خویشتن باز داشت … زهر سو نگهبان بر و بر گماشت
چو یوسف ز اسباط اینها شنید … از ایشان همه خشم و آزرده دید
بپیچید لختی دل اندر تنش … بپژمرده گوئی دل روشنش
ولیکن نهان داشت با خویشتن … نکرد آشکارا در آن انجمن
بدیشان بگفت آنچه آغاز رفت … بپوشید زانسانکه آن راز رفت
یکی از تف دل بدان بر زبان … چنین گفت پس آن چراغ جهان
گواهی بچیزی چنان میدهید … کز آغاز و انجامش آگه نه اید

مکالمهٔ یوسف با اسباط در نگاه داشتن ابن یامین و استغفار

نمودن اسباط وقبول نکردن حضرت یوسف علیه السلام

خدای جهان داد این داستان — که آن را صفت میکند این زمان
چنین کرد یوسف پس آنگاه یاد — که ای یاوه یاران بدین بود داد
ازان تان نپرسد سخن هیچ کس — گناه شما خود همین مایه بس
نگوئید چیزی گران گفتگوی — شما را شود رنجه ابروی
کنون ابن یامین دو سال تمام — پرستنده باشد مرا والسلام
شما بازگردید با بار خویش — بکنعان سوی باب با گنج بیش
بگوئید با باب سود و زیان — بدین داستان آشکار و نهان
که چون کرد دانا آگاه ازین داستان — شود کام و ناکام همداستان
دگرباره اسباط بسیار دان — بگفتند کای خسرو کامران
ببخشائی ار بنگری در خور است — که بخشائش از وصف جان پرور است
ببخشای بر ما که ما سربسر — به پیمان پذیرفته ایم از پدر
بدین عهد و میثاق ما بسته است — بما بر که گفتار ایمن شده است
اگر بازگردیم بی وی برش — سفا جا برآید روان اخترش
مراو را بدرست پیر بزرگ — نباید شدن با جوادی سترگ
خداوندی و مهربانی نمای — بحکم شفاعت که بر ما گرای

مراو را کسی کن بنزد پدر — بدیدار او جان بابش بخر
یکی را بجای وی از ما ستان — نواکن بزند آتش اندر نشان
زنیکانت بیند همی چشم ما — زنیکان بجز نیک نبود سزا
تو از نیکوئی دست ما گیر نیز — که با دادت قدرت فزون از عزیز
زبان باز بگشاد و آواز داد — جواب سخن شان چنین باز داد
معاذالله از من بدین داستان — نشوم هیچ خرسند همداستان
که گیرم جز آنکس که دارد گناه — کزو آمد این کار زشت تباه
اگر جز بر دگنه بنگرم — نه برای و بیدادگر آوریم — داورم ط
که در شهر خاین شد آهنگری — بزد در زمان گردن دیگری
نباید ز ظلم از من این داوری — نگیرم کسی را ز تهمت بری
بجز ابن یامین نشاید مرا — جز این داوری خود نشاید مرا
دو سالش پرستنده باید بدن — پس آنگه بکنعان تواند شدن

خشم گرفتن شمعون از نگاهداشتن ابن یامین و معجزه نمودن حضرت یوسف ع و عذر خواستن اسباط از خشم کردن شمعون

شما را سخن کاست باید همی — ره خویشتن خواست باید همی
چو شمعون شنید این سخن راز شاه — شد از خشم رویش بزردی چو کاه

خداوند جبار گوید درست   ز قول همه راویان نخست
که شمعون یکی مرد بد زورمند   قوی برتر از کوهسار بلند
هر آنگه که خشم آمدی بر تنش   نگنجی تنش از بیم بر اندرش
نشان آن بدی کش همه موی تن   بر آورده بودی سر از پیرهن
چو خون کردی از خشم چشمان خویش   بغریدی از رعد غرنده بیش
ز غریدن آن بدست دلیر   کفنده شدی زهره پیل و شیر
دگر کردی آهنگ پیل دژم   تنش را به نیرو گسستی ز هم
بدانسان که گفتم ز شمعون سخن   که خشم چنان بودش اندر بتن
بجز آل یعقوب کس در جهان   نماندی بر خشم او یک زمان
از آن خشم آنگاه فایز شدی   که از تخم ایشان کسی آمدی
نهادی نهادیش بر پشت دست   شدی آتش خشمش اندر نشست
چو یوسف به شمعون نکو بنگرید   مر او را چو آشفته دیوانه دید
همی گشت چشمش چو دو طاس خون   همی آمد از جا به مویش برون
بدانست کو را نه زدا و زیست   در آن ساعت از دین و طاعت بریست
ازین خشم جوشیده خواهد همی   یکی بر خروشید خواهد همی
خروشش بدرد دل چند کس   به بندد ز بیم خلق را زان نفس

فرستاد

فرستاد پنهان پسر را بخواند   نهانی یکی راز در گوش راند
که شو تا بر پشت آن سرخ مرد   کش از خشم گشته است رخساره زرد
وزش ز آتش خشم گشته است گرم   بزن دست بر پشت وی نرم نرم
که از قدرت آنکه خشم آفرید   شود خشم وی در زمان ناپدید
تو آهسته بر پشت وی مال دست   که گردد سر خشم وی زود پست
بر پشت وی شد همانگه پسر   فراهم فرخ پی پر هنر
فراهم فرخ پی نیکخواه   شنیدم که بود از گهر چو ماه
کف دست بر پشت وی بر نهاد   شد آن خشم شمعون بیکباره باد
فرو ماند از قدرت خویشتن   شدش خشک ز اندیشه کام و دهن
بر اندام او چون فرو خفت موی   ببر دست برداشت ز اندام اوی
دگر بار شمعون از آن خشم و درد   رخ سرخ او گشت چون کاه زرد
همان خشم و غریدن اندر گرفت   بلا و عنا را همی در گرفت
ببر دست بردش دگر سوی پشت   ز نو نرم شد خشم و کین درشت
شنیدم که با پنج یا هفت بار   بشورید شمعون چنین کینه دار
بفرزند یوسف نه داد جوی   همی گشت آن خشم و آن شور اوی
چو درماند شمعون از این خوی خویش   وزان جوشش و آن خشم و آن گفت خویش

سوی ده برادر یکی بنگرید | به تندی بعبری سخن گسترید
که مانا ز یعقوب فرخ نژاد | کسی دست بر پیکر من نهاد
که ده بار ازینسان شدم خشمناک | که گفتم زنم بر زنم شهر پاک
بجز شاه باقی همه سربسر | برانم از خشم و کینش جگر
دراندم که خواهم بعزم یکی | بدرد دل کوه ازان بیشکی
تو گوئی کسی آب رد فراز | فشاندند آن آتش خشم ساز
ندانم چه خواهد همی کردگار | بدین شهر آیا بود این شهریار
ندانم همی سر این کار چیست | مرا مانع از خشم و پیکار چیست
اگر نیستی اندرین محنتی | بدین شهر و شاه آورم آفتی
که گسترده گشتی دراندر استان | میان کهان و میان مهان
چو یوسف شنید این سخنها ازو | بدیدان همه خشم و آن گفتگو
بدو گفت کابرد عبری زبان | همی در تو بینم ز تندی نشان
همی گرددت هر زمان رنگ و بوی | ز پیراهنت بر دمیده است موی
همی هر زمان دیده چون خون کنی | ندانم همی کاین بلا چون کنی
بعبری زبان نیز بگشاده | بگفتار داد سخن داده
حقیقت بدانم چه گوئی همی | وزین تند گشتن چه جوئی همی

بلی از قیاس ره آزمون | همی بینمت هر زمان گونه گون
بدان نیک ماند که در خویشتن | شدی غره ای سرکش انجمن
شنیده نه بانگ درنده شیر | چشیده نه زخم شیر دلیر
مگر نیستی آگه از حال من | که هستی چنین عاشق خویشتن
ز مردان مگر زور دیده نه | بگفتارها هم شنیده نه
هم اکنون نمایم ترا دست زور | که گردد دو چشم بداندیش کور
بگفت این و برجست با خشم و کین | به نیروی دادار جان آفرین
ز دوکان فرو جست چون پیل مست | بیازید بر طرف دوکان دو دست
بغرید چون رعد و آورد زور | بنام نگارنده ماه و هور
دکانی که برعرض او شصت گام | بکند و بینداخت بر بیست گام
بجنبش درآمد جهان سربسر | ز نیروی پیغمبر دادگر
ز پیغمبران این نباشد شگفت | ازینت نباشد شگفتی گرفت
که پیغمبران خاصه ایزدند | بتن ظاهرند و بتن به بدند
همه صاحب دعوت و معجزند | نه چون ما پیاده ره و عاجزند
چو صدیق یوسف نمود آن هنر | بتفسید خون عدو در جگر
درافتاد اسباط در انبهی | که دلشان شد از هوش و دانش تهی

برفتند خاک زمین را برو   گرفتند هر یک بنالیش برد
بپوزش سخنها بیاراستند   وزان پوزش بیکران خواستند
بگفتند کای شاه پیروزگر   فشمعون بر این بدگمانی مبر
نگفته است شمعون بجز نیک شاه   که هست او یکی خادمی نیکخواه
چه آید ز شمعون و چون با هزار   بجز چاکری کردن شهریار
که داند که چون گشت شمعون ز بیم   چو دید از عزیزان کمال عظیم
دل اندر تنش خون شد از بیم شاه   رخش راست چون کهربا گشت و کاه
فراوان بمالید در خاک چهر   فراوان نمود از دل خویش مهر
همی گفت کای قدرت ایزدی   نگهدار گیتی ز دست بدی
که باشم من اندر جهان سربسر   که بر من شود پادشا کینه ور
هزاران هزاران چو من پیش شاه   چو ذره شود راست در جنب ماه
کنون جز پیمبر نخوانیم نیز   که پیش تو ای پادشاه عزیز
چو پیغمبران مر ترا معجز است   زمین زور دست ترا عاجز است
همه خاندان تورا بنده ایم   بطاعت همیشه سر افکنده ایم
بکن هر چه خواهی بما رای تست   سر ما فدای کف پای تست
از این در فراوان سخن یاد کرد   تهی شد دل یوسف از خشم و درد

شدش

شدش گرمی از مغز یکسر برون   چو گل گشت رویش که آید بسیج خون
بر ایشان دل خویش خوش کرد باز   بپوشید در دل حدیث دراز
چنین گفت پس کای هنرگستران   مدارید دلها بمن برگران
که من بند بیداد بگشاده ام   قدم از خط حکم ننهاده ام
یکی داوری کرده بی سر و پا   بری از تعصب جدا از خطا
یکی را بدزدی گرفتم درست   بباید جدایش از این درد جست
شما را که دعوی پیغمبری است   ابا دزد پیشه چنین داوری است
ز یوسف نه اینها از ایشان بمانده اند   نه این نامه را پیش من خوانده اند
که ابنداشان راست بود با دروغ   شما را سخن بود چون مه فروغ
کنون این همان است و زان بیش نیست   چرا این داوری اندرین کیش نیست
شما را بباید شدن ناگزیر   بنزدیک آن پرهنر مرد پیر
بگفتن حکایت بدانسان که بود   نه زانکاست باید نه بروی فزود
چو گفت این سخن دادگستر عزیز   نگفتند دیگر از این باب چیز
چو امیدشان از برادر گسست   نیامد خلاص و نجاتش بدست
یهودا که بد زیرک و مهربان   بگفتار بگشاد و بند زبان
چنین گفت کای جمله همزاد من   چراغ دل و پشت و فریاد من

بدانید کان کاردیده پدر / چه سنو قست از شما سربسر
که پیمان گرفتست و بسته است عهد / بهر حکمهائی نمودست جهد
باندرز این ابن یامین خویش / امید روان و دل و دین خویش
بجز حکم یزدان دادارکر / رسانید بازش بنزد پدر
کنون حکم یزدان بدینگونه بود / نداردسخن گفتن یاوه سود
وزین بیش در باب یوسف عزیز / زتقصیرتان فرد بسیار چیز
زهر دو طرف تیسماریست و بس / ندیدست زین طرفه تر کار کس
پس اکنون بدینسان نبایست کار / چنان بسته انم نهان و آشکار
که دوری بجویم بتن زین زمین / نبرم امید از جهان آفرین
جز آنگه که مان بازخواند پدر / که نتوانم از امر او شد بدر
و یا حکم راند یگانه خدای / بباز آمدن سوی پیوند جای
که او بهترست از همه حاکمان / بحکم اندرش نیست جای گمان
هم اینجا بوم بر در شهریار / کنم که گهی بر برادر گذار
بیک هفته گر بینمش یکزمان / اسیر بوده باشد ز رنجش روان
برادر نه تنها بود مانده نیز / همانا که بهتر پسندد عزیز
شما اشتر و بار من سربسر / سپارید یکسر بدست پدر
رسانیدش از من فراوان درود / مر او را بگوئید زانسانکه بود
بگوئیم کای پرهنر باب ما / تو سر چ تو معروف اسباب ما
بدزدید فرزند تو صاع شاه / بیفکندش اهریمن بد ز راه
گواهیم و دیدیم و دانیم پاک / سرهای ما بر براکند خاک
بظاهر نکو بود این او / پسندیده بد صورت و دین او
ولیکن بباطن درآلوده بود / چو اهریمن بدور رشس اندوده بود
نهانش پدیدار است چون آشکار / بظاهر چو گل بود و باطن چو خار
الا ای پدر دل برین برگمار / تامل کن اندر نهان و آشکار
ازان ده که بد منزل ما نخست / بپرس ای پدر تا بدانی درست
وزین مردم کاروان سربسر / که بودند با ما درین راه در
بدان تا بدانی که ما راستیم / بجز راستی را نیاراستیم
بگوئید آنید استان سربسر / که آخر بد اندر سخن در بدر

روانه شدن اسباط بجانب کنعان و ماندن ابن یامین یهودا در مصر

چو این گفته شد پاک برخواستند / بنو تن شدن را بیاراستند
برفتند پس نه برادر بهم / یهودا فروماند لختی دژم
بمصر اندرون بود هر بامداد / شدی نزد آن شاه با فرو داد

به ورنج - ورنج

نبایستش نمودی درفشی بچهر　زمین بخش شاه همایون بهر
بدیدی برادرش را در سرای　به پیش عزیز ایستاده بپای
پرستش گری را به بسته میان　نزدیک آن تخت شاه جهان
یهودا چو اندر سرا آمدی　برادرش را ساز چندان بدی
ولیکن چو بیرون شدی از سرا　جز این بُد ره و رسم آن پاکرای
بر تخت نزد برادر بدی　یکی جان بدی کز دو پیکر بدی
ز تختش فرو زیر نگذاشتی　مدامش بر خویشتن داشتی
چگویم خود از این پس این سخن　که چون بود مهر شبل آن پاک تن
بیوسف چنان خرم و شاد بود　که گفتی ز مرگش دل آزاد بود
شب و روز با وی نشستی بهم　جدا گشته از درد و وز داغ و غم
یهودا به بیرون با متبدان　که رحمت کند کردگار جهان
چنین آگهی دارم از رازدان　ز یزدان پرستان و وز بخردان

رسیدن اسباط بخدمت حضرت یعقوب و گفتن احوال ابن یامین
وزاری نمودن حضرت یعقوب ع در فراق فرزندان خود

چو اسباط فرخ نوشتند راه　بکنعان رسیدند با دستگاه
هم از ره به پیش پدر در شدند　بر او داستان نیایش زدند

پدر مهربان وار پرسید شان　اگرچه بدیده ندید بدشان
سخنها که از نه برادر شنید　نبود ابن یامین فرخ بدید
یهودا نبد نیز در انجمن　فرو ماند یعقوب پاکیزه تن
دل اندر تنش باز پژمرده شد
بپرسید از ایشان که فرزند من　چرا نیست پیدا درین انجمن
سخن گفتن از وی نیابد همی　ز ناگفتن او چه باید همی
نپرسید همی باب دلخسته را　مر این بیکس مهر پیوسته را
بگویید با من که حالش چراست　دگر نیست اندر میان تا کجاست
چه کردید با ابن یامین من　چه آمد بر آن دیده و دین من
نفیسم که ویرا نخورده است گرگ　که او هست مردی تمام و بزرگ
یهودا هم آهسته و خامش است　دلم زین سبب خیره و آتش است
بگویید تا هر دو را چیست حال　کم اندر دل و جان نماندست حال
بدو گفت شمعون که فرزند تو　عزیز ابن یامین دلبند تو
درست است با شادی و خرمیست　بنزدیک آن پادشاه زیست
دو سالش همی بود خواهد درنگ　بنزدیک آن شاه پاکیزه رنگ
یکی صاع دزدیده در خواربار　نهان کرد چون مهره در مغز مار

بیاورد چون آگهی یافت شاه	فرستاد مردم بسی ها براه
همان مردم شاه بشتافتند	بنزد یکی مصریان یافتند
دهی بود و کردیم منزل در آن	رسیدند مردان شاه جهان
بجستند بنگاه و بار همه	ببردند آب و وقار همه
سرانجام دیدند در بار او	سیه گشت نیکمان ازان گفتگو
کنون زان بجد است و را باز داشت	ز هر سو نگهبان برو بر گماشت
بسی جهد کردیم بالا به زار	نمیداشت آن لابه و سود کار
بخستیم و به هیبت رسیدیم نیز	فراوان زما خیره تر بد عزیز
بدستی دکانی ز سنگ رخام	درازیش بیموده ام شصت گام
بروی زمین چونکه گشتی در آب	بکندند آن همایون ته کامیاب
به بنداخت با هول بر بست کام	گران خیره گشتند همه خاص و عام
زمین لرزه افتاد در مصر از آن	که دیدست هرگز چنین داستان
نه تنها شه و خسرو کشور است	که شاهست با درج و پیغمبر است
چو ویرا بدین قادری یافتم	زخشم و ز تهدید بر تافتنم
زمین [illegible] دادیم و زجان برو	سراسر شدیم آفرین خوان برو
[illegible] بار	کسی کرد ما را سرانجام کار

کو شاهست با درج و

چو این کار زانسان برآمد ز دست	یهودا بنزد برادر نشست
بدان تا بود هوشش گاه گاه	اگر راه یابد سوی پیشگاه
درین پیش و کم نیست ما را گناه	نداریم زین جز که روی سیاه
چو یعقوب از ین قصه آگاه گشت	مر او را یکی درد پنجاه گشت
یکی آتش افتادش اندر جگر	که بگذشت از آزبانه ز سر
به بند بلا تند تنش بسته تر	دل خسته و زار ز و خسته تر
خروشید و بگریست و نالید زار	تو گفتی شدش دیده ابر بهار
سرشک از دل و دیده راندن گرفت	ز نو نوحه هجر خواندن گرفت
ندانم کنون کز که افغان کنم	مر این درد را از که درمان کنم
مرا سیب یکسر ز فرزند است	ز خشم و چراغ و ز پیوند است
ز فرزند بینم همه درد و تاب	ز پیوند یابم همه خون و تاب
ز پیوند پیوند من بر گشاد	ز فرزند فرزند من شد بباد
بحاجت ز یزدان جان آفرین	بخواهند فرزند با داد و دین
بدان تا بفرزند خرم شوند	مدام ایمن از رنج و از غم شوند
مرا درد و محنت ز پیوند خواست	عذاب فراوان فرزند خواست
دو دو پسر داد یزدان مرا	همه چون دل و دیده و جان مرا

ولیکن یکی بد زهر بدبری / در و بود دیدار پیغمبری
پسندیده یوسف که چرخ برین / ندیدست هرگز چو او بر زمین
ز بس فر یزدان که بد اندر و / حسد خواست مر همسران را بر و
نه آگاه هم از کاران پاکدین / که بر آسمان رفت یا در زمین
چهل سال در حسرتش مستمند / بماندم ذلیل و حزین و نژند
اگرچند بودم ز هجرانش زار / بد آخر مرا ورا یکی یادگار
یکی پاک فرزند همزاد او / مرا سخت شایسته بر یاد او
پناه دلم ابن یامین که بخت / بدو شاد دید و چو شاهان بتخت
همین همسران آشکار او زار / ز من بستدندش به نیرنگ باز
ببردند و کردندش از کف رها / نهادندش اندر دم اژدها
چو دادند و یرا بدست هلاک / کنون سوی من بازگشتند پاک
ز دزدی صاع آوریده خبر / بدیند استان من شدم دیده تر
دریغ ابن یامین و یوسف بهم / که شان از بر من قضا کرد کم
یهودای مسکین هم از من بشد / که از جمع ده گانه او به بد است
گسست از میان رشته کام من / ندانم چه خواهد بدا یام من
ازین در فراوان سخن یاد کرد / بسی نوحه و زار و فریاد کرد

جگر

جگر و تحنیت زمانی دراز / به یوسف پیغمبر پاک راز
چو لختی پرستش بجا آورید / زمانی بسی شکرها گسترید
بدل گفت خرسند گردم برنج / که در رنج باشد سرانجام گنج
گل گفتگویش ز نو بر شکفت / تشمعون و اولاد فرزانه گفت
مرا نیست اکنون ره چاره هیچ / کنم صابری را بنوعی بسیج
سوی صبر کوشم کثیر و قلیل / که گفته است یزدان فصبر جمیل
مگر خالق عرش و لوح و قلم / دهد باز بر من سه شان را بهم
از و این غرایب نباشد عظیم / عجیب است فی قادر حکیم و علیم

زاری کردن حضرت یعقوب از فراق فرزند دلبند خود حضرت یوسف و نصیحت کردن اسباط حضرت یعقوب را

بگفت این سخنهای نرم و درشت / غریوان و آزرده بنمود پشت
دریغ ای فروزنده خورشید و ماه / که از داغ وی شد جهانم سیاه
شدش درد و غم بار بر دیگر / شدش چشم تاریک تاریکتر
همی گفت کای داور داد خواه / یکی سوی من خسته دل کن نگاه
که از داغ فرزند خسته دلم / به بند بلا گشته بسته دلم
ز درد دل من تو آگه تری / تو دانی مرا اندر داوری

ز خسته دل ... / ... / ... ز خسته / آورده است

چو اولاد یعقوب فرخ سیر بدانگونه دیدند حال پدر
بدلشان چنان آتشی بر فروخت که آرام و صبر و خروشان بسوخت
زبان برگشادند هر نه پسر بگفتند کای کاردیده پدر
همیشه همی یاد یوسف کنی نخواهی که بی یاد او دم زنی
بدان کرد کاری که روزی به توانائی و نیک روزی دهد
که از یاد یوسف نه بندی زبان خیالش نبری ز خود یکزمان
نباید که دیوانه کرده تنت شود تیره در تن دل روشنت
و یا ناگه اندر رسد در هلاک برون آورد از تنت جان پاک
بدیدار یوسف چه پیچی همی هلاک روان را بسنجی همی
بکامی که اندر نشاید رسید چرا بیهده رنج باید کشید
مکن ای پدر فرش غم در نورد ز براس غم کنون باز کرد
که کر کیرد ت جان بغم در گذار نیاید بدست توان رفته باز

جواب گفتن حضرت یعقوب علیه السلام اسباط را

چنین گفت یعقوب والاگهر چو بشنید گفتار آن نه پسر
که ای تن بتن پاک پیوند من دلارام شایسته فرزند من
ازین به نباید ز من چشم داشت مرا اندرین غم بباید گذاشت

شمارا چه آید ز گفتار من وزین درد و این ناله زار من
من از درد و از رنج احوال خویش همی عرض دارم بیزدان خویش
که از رحمت و لطف جان آفرین بسی چیز دانم بصدق و یقین
کزان بیخبر تا نان دل آگه نیست وزین داستانها درین پایه نیست
سرانجام دختر بر خویش خواند به تنها بنزدیک خویشش نشاند
بدو گفت کای دختر پاک ویر یکی نامه باید نبشتی ناگزیر

نامه نوشتن حضرت یعقوب بعزیز مصر در فرستادن ابن یامین و رفتن اسباط بمصر

سوی مصر نزدیک فرخ عزیز که چون او نبود و نباشد به نیز
سر نامه از نام دادار گیر مر او را بهر نیک و بد یار گیر
بجان داده تاریک تن را توان جز او که کند تن توانا بجان
بیاراست گیتی بدریا و کوه جهان سهمناک و جهان با شکوه
تن نیک و بیل داند سرشت بد و خوب کردد همی کار زشت
بدان آفرین هزاران هزار پس از وی ثنا کن ابر شهریار
عزیز آفتاب جهان سر بسر عزیز و پسندیده دادگر
چنین کو که اینا به راستی جهان را بدانش بیاراستی

سر و تاج تو از دل افروزتر / ندیدست کس چون تو فیروزگر
چو چهر تو دیدند خورشید و ماه / یکی زرد گشت و یکی شد سیاه
زمین زان کند فخر بر آسمان / که دارد ز نعل سمندت نشان
اگر چون تو بودی فروزنده مهر / بخشمش چو تخت تو بودی سپهر
بهر هفت کشور درون کس نماند / که او نامه نام نیکت نخواند
ز گیتی سراسر ثنایت فزون / ز پیغمبران معجزاتت فزون
بدستی زمین را برانی همی / گل معجزه بشکفانی همی
شب و روز با دانش و اهل بینش / ز چشم بدانت مبادا گزند
سپهر آفرین گوی بخت تو باد / ستاره کهرهای تخت تو باد
بدان ای جهاندار و شاه بزرگ / جهان را بدولت پناه بزرگ
که چندین تن بنده شهریار / کتان هست شاه جهان گوشوار
ز درگه بنام بلند آمدند / ز شاه جهان داستانها زدند
در انعام و اکرام افزون جاه / که دیدند زان شاه گیتی پناه
و لیکن خبر یافتم زیکروه / که بد بر تن من چو انبوه کوه
شنیدم که کرد این پایین خطا / ازو دیده شاه همایون جفا
بدزدید از خانه شهریار / یکی صاع زرین گوهر نگار

برو پادشا حکم برپای کرد / دو بهر اندرون جای کرد
ملک را همه کارها درخورست / ز سوتش نکوتر زیکدیگرست
صوابست فرمان او سربسر / سعیدست کردار او در بدر
ولیکن بدان ای سر آسمان / که درمانده ام من بدین داستان
که گر این پایین چنین بدخوئی / بدی کرد پاداش آن نیکوئی
نکردی نیکوئی بآئین تو / بدزدید او صاع زرین تو
نباید همی این سخن باورم / که دانا بود ایزد داورم
من از این پایین جهان امینم / که گوئی مگر این پایین منم
همه عالم از زر و گوهر بدی / بنزدیکش از خاک کمتر بدی
ندانم چه او بارش آمد فراز / که دستش بصاع ملک شد دراز
معلم شدش بگمان اهرمن / گر این کار کرد این پایین من
نه او کرد اهرمن تیره کرد / وزین رنج من خواست اندوه و درد
نخواهد کسی اهرمن ساعتی / که هردم نباشد مرا آفتی
اگر حکم یزدان شود یار من / برآرم ز سر دیده اهرمن
کنون ای خداوند فرخ نشان / چو آگاهی از حال این خسته جان
نوشتم نبود استان درست / در آن نامه کز من رسید نخست

بالش

رستان

زکیب: فرستادن
بردن اضافه کرده است
در اختصاصات حکایت
...

که این ابن یامین و یوسف بهم … بیک جای بودند از یک شکم
چو یوسف شد از پیش چشمم جدا … بیکبارگی بستد از من قضا
بدین ابن یامین مرا غمگسار … ازان یوسف مهربان یادگار
بنامه درون این سخن سر بسر … درو یاد کرده همه در بدر
همه خوانده شاه و دانسته … بمعنی این هوش پیوسته
گمان زد دلم کافته کامیاب … که بنویسی آن نامه ام را جواب
ندادی جوابم ندانم چرا … هم آزار و تیمار و درد مرا
کسی را که دردی بباید چشید … بناچارش آن غم بباید کشید
ندیدا نکه تاخیر بد در جواب … فزودی مرا درد و تیمار و تاب
گسستی تو از من دل و دین من … ستون خرد ابن یامین من
مکن خسروا دست ازو باز دار … که بی او برآید ترا روزگار
نه محتاج آنی تو شکر خدای … که او پیش تخت تو باشد بپای
ترا صد هزاران پرستش کنند … که از وی بدانگار جابک ترند
گرفتم که خاین و بدکار گشت … بکار بد خود گرفتار گشت
گناهش بمن بخش ای دین پرست … بهشت مرا و را بر من فرست
که من بیکسم جز ویم نیست کس … ز من لابه بپذیر و فریاد رس

خائین بنزخاتی ؟

ندانم

ندانم که آن گرگ یوسف که بود … که از پیش چشم جهان در ربود
تو شاها مشو گرگ همراه او … که این پیش من بود بر یاد او
بمن بازبخشش بفضل و کرم … که از حسرتش پر داغ اندرم
اگر داشت خواهی مرا و را نگاه … بباید مرا آمدن پیش شاه
بیایم پیاده تنها داورا … که رحمت کنی چون ببینی مرا
نوشت این همه دیبه پاک دین … ز یعقوب نزدیک شاه زمین
بستد نامه یعقوب بنهاد پیش … همانگه برش خواند اسباط خویش
بدیشان چنین گفت فرخ پدر … که ای جمله فرزند جان و جگر
نوشتم یکی نامه دلپسند … شنوید بدان بارگاه بلند
بر خسرو مصر شاه جهان … سخن گفتم از هر کران و میان
نمودم بسی لابه ناگزیر … مگر بشنود شاه پاکیزه ویر
مگر کام ما را بجا آورد … بچشم کرم سوی ما بنگرد
بدان بادشه لابها گسترید … مر این نامه من بدو بسپرید
مگر ابن یامین رساند بمن … شوم رسته از داغ و درد محن
ز یوسف تشانها بگوئید نیز … بجستن بهر سو بپوئید نیز
که صورت همی بندد م هوش جان … که هست آن دلارام من در جهان

مگر باز یابید ان گم شده … ازو شاد گردد دل غمزده

رسیدن اسباط بمصر ورسانیدن نامهٔ یعقوب بیوسف ع

بگفت این سخنها و نامه سپرد … برفتند در مصران نامه برد
چو در مصر اباد رفتند باز … کشیدند نزد شه سرفراز
بهو داوان نه برادر بهم … بر شاه رفتند دلها دژم
چو دیدند مر شاه بر گاه را … همه سجده بردند مر شاه را
گرفته زبانشان ستایش گری … دل و جان و تن شان نیایشگری
ز یعقوب دادند و برادر درود … باندازه ریگ صحرا و رود
یهودا بس ان نامهٔ دلگشای … نهادش بر خسرو پاکرای
چو یوسف نگه کرد و عنوان بدید … تو گفتی ز تن جان او بر دمید
خط خواهر و نام فرخ پدر … بخشم آمدش هر دو بالکد گر
دل مهربانش در تنش چون بتافت … بزودی پس پرده اندر شتافت
سبک نامه بگشاد و خواندن گرفت … ز دو دیده خونابه راندن گرفت
سرانجام رخ را بخونابه شست … برون آمد از پرده شاد و درست
بدست اندرون نامهٔ جانفزای … نشست از بر تخت با هوش و رای
بپرسیدشان پس بفرهنگ و شرم … دل سردشان کرد یکبارگی گرم

زیعقوب

ز یعقوب بخته پرسید باز … یکایک بپرسیدن و لنوا ز
که ان پیر نا امید برگشته روز … چگونه است با ان غم و درد و سوز
بگفتند کا بیداد گستر عزیز … نگفته است جز شکر تو هیچ چیز
همه شکر و مدح تو گوید همی … بصد لابه فرزند جوید همی
اگر بنید از رای فرزانه شاه … کند سوی ان پیر مسکین نگاه
فرستد بوی باز فرزند اوی … که یکبار بگسست از و رنگ روی
تو نیکی کن ای شاه بگذار کار … بدارنده یزدان پروردگار
که هر کس که نیکی کند با کسی … جزا باز یابد ز یزدان بسی
ز نیکی به اندر جهان کار نیست … بدانرا خدای جهان یار نیست
چو یوسف شنید این سخن در زمان … بپیچید لختی دلش در نهان
بدیهای ایشان بیاد امدش … بدی بدکنان پاک یاد امدش … باد امدش ظ
بدل گفت بالله امروز من … بگویم همه راز با انجمن
بگویم که ایشان چه بد کرده اند … چه تخم بد شوم گسترده اند

پرسیدن حضرت یوسف ع از اسباط و بیان نمودن انها و جام طلبیدن حضرت یوسف ع راز اسباط را اشکار کردن و منکر شدن اسباط

مگر زین پس پیش بند خود را دهند … ز یزدان بپرورگر نشکنند … ز شکنند ظ

چنین گفت پس کای خرد پروران / بنای شما پاک پیغمبران
بجا آورم هرچه کام شماست / شود تان همه کردها جمله راست
دهم خوار و بار و کنم نیکوئی / نگردم بگرد در بد خوئی
کنم نیز یعقوب را شاد کام / بدان ویژه فرزند فرخنده نام
ولیکن خبر گلی که اندر استان / که بر یوسف امد که باستان
بگوئید اسیچون که بد از نخست / شکسته نخواهم که خواهم درست
که اندر استان شکفته تیب سخت / بگرید بدان گر به نیک بخت
شنیدم که شمعون هم اندر زمان / بگفتار بگشاد بسته زبان
بدو گفت کای پادشاه جاوید رای / چو خورشید باش و چو جمشید رای
بدان گز برباب یک بامداد / سوی دشت رفتیم فیروز و شاد
دران روز یوسف تماشا کنان / بدشت آمدن روز با همگنان
بلهو و طرب کرد برگرد دشت / همی کرد سیر و همی کرد گشت
ز روی اخر کار غافل شدیم / پراکنده هر کس ببازی بدیم
نشاندیم ویرا به نزد رمه / بروی نهادیم جامه همه
یکی گرگ ناگه بوی باز خورد / ربودش بیک زمان و بخورد
زبازی چو باجایگه آمدیم / سراسیمه و بی برادر بدیم

بهرکز

بهر گوشه زود بشتافتیم / بجستیم و براهنش یافتیم
شده گشته زان صورت همچو ماه / سراسر سرشته بخون سیاه
برانداغ و ان جسر نیم اندرون / کل ما چو کاهست و تمشا دخون
پدر گشت کور و ضعیف و دوتاه / نداند سپیدی همی از سیاه
چنین رفت ان قصه شوم ساز / که من گفتم ابداد کر شهریار
چو یوسف ز شمعون شنید این سخن / بدو تازه شد باز درد کهن
به بیچید پس گفتن آغاز کرد / سر داستان کهن باز کرد
چنین گفت هرچند می بنگرم / نیاید همی این سخن باورم
نماند ازین بن سخنها براست / سوی راستیها دلم را هواست
هم اکنون من اگه شوم زین سخن / که اغاز این چون بد از اصل و بن
یکی جام دارم زر و گهر / نموده دران صنعها سربسر
ببرسم ازان هرچه رای آیدم / همه کام دل زو بجای ایدم
بگوید هر انچه برسم درست / بدانسان که رفتست و بوده نخست
سبک خواست ان جام گوهر نگار / نهادش بکف بر شه کامسار
چنین گفت کای جام فرخ نشان / هر انجت برسم بگو در زمان
تو خود راست گوئی سخن بیش و کم / بیارا ستی بر منش صبح دم

چنین گفت یوسف که گفتار خام — درست است لیکن شکفته است جام
بگفتار شمعون نماند همی — بلون دگر قصه خواند همی
حکایت چنین میکند جام من — که شمعون غلط کرد یکسر سخن
دروغ است سرتا بسر گفتگوی — مکن مغره دل را بدان گفت اوی
که ایشان حسود برادر شدند — بدل هر یکی همچو کافر شدند
نخوردند باوی بجان زینهار — نبد شرمشان زایزد کردگار
که با او بهرگونه بد ساختند — بجاهی عظیمش دراند اختند
بیوسف برازگرگ نامد الم — کز اسباط یعقوب آمد ستم
دگر باره جام آواز داد — تو گفتی جوابش همی باز داد
که این جام سر شمارا نگفت — همه حالهای شما باز گفت
چنین گویدان یوسف بی پناه — دو سه روز بد مانده در قعر چاه
وزان پس یکی کاروان در رسید — مراو را ازان ژرف چه برکشید
همه کاروان خیره ماندند ازو — ازان چهره خوب وآن رنگ و بوی
شدند آگه اسباط و گرد آمدند — ورا بر سر چاه تختی زدند
بگفتند با مهتر کاروان — که دزد است این بدرگ بدنشان
سه روز است تا شوربختی نهفته است — بدزدیده چیز و بکه بخفته است

بران

نخورد و نه ... زینهار زینهاری بمعنی امان داده و خوردن زنهار داری است

بدشت و در و کوه گشته سریم — باندیشه جستجو اندریم
کنون یافتیمش درین چاهسار — همی کرد باید مراو را بدار
زمانی بآواز او گوش داشت — خود را و دل را برا و برگماشت
ز تو گفت گوینده جام زر — که اسباط یعقوب والا گهر
چو کردند با یوسف آن زشت کار — همی برکشیدندش از وی دمار
ورا بنده و دزد خواندند شوم — نهادند مر بنده وارش سوم
زمانی به پیش اندر افکنده سر — روان پر ز تیمار و دل پر شرر
برون رفت ز اسباط یعقوب هوش — نه دلشان بجا و نه چشم و نه گوش
نهاده همه دیدگان بر زمین — همه خیره رای و نژند و حزین
سرانجام یوسف برآورد سر — باسباط یعقوب کردش نظر
بپرسید از ایشان که این داستان — چنین رفت بر یوسف از باستان
شما را همه آنچه کاین جام گفت — مدارید با من سخن در نهفت
گشادند پس ده برادر زبان — بگفتند کای داور داوران
نیاریم گفتن ترا بیش و کم — که تو شاه فرمانده ما خدم
وگرنه نداریم ما زین خبر — نکردیم هرگز بدین ره گذر
حدیث من و قصه منکر است — هر آنکس که جوید کند کافر است

اینجا و اول بیت افتاده است

دل پاک یوسف ز تن بر دمید   گران کو نه انکار ایشان شنید
ببازوی خود دست بر کرد زود   برآورد آن خط که تعویذ بود
گشادش ز هم باز و انداخت پیش   بگفتا شناسید خطهای خویش
چو اشرمشان می نباید ز من   خود آگاه اید از کرده خویشتن
که با یوسف پاک همراه خویش   چه بد کرده اید ای همه زشت کیش
ولیکن شما جاهلان بید باک   ندارید شرم و ندارید باک

دیدن اسباط خطهای خود را و شرمنده شدن و عذرخواهی نمودن پیش حضرت یوسف ع

چو اسباط یعقوب روشن روان   خط خویش دیدند همچون عیان
سخنشان گسسته شد و دل تباه   سیه گشتشان رخ ز شرم و گناه
سبک جمله گفتند کای پادشاه   تو ای پاکدل یوسف دین پناه
بیزدان که گر دادگر یوسفی   بگوئی و پیش آوری منصفی
چنین گفت من یوسفم وین دگر   برادرم از مادرست و پدر
بما بر جهاندار منت نهاد   در نعمت خویش بر ما گشاد
سپاست بر ما ز جان آفرین   باندازه آسمان و زمین
رهانیدمان از فراق و ستم   رسانیدمان شادمان باز هم

انجمن

ز خجلت غریوان و گریان شدند   بدان آتش شرم بریان شدند
سرانجام گفتند کای شهریار   پسندیده پیغمبر کردگار
چگوئیم ما زشتی کار خویش   چه پوزش توانیم آورد پیش
بما برگزیدست یزدان ترا   رسانیده بر چرخ گردان ترا
ز احسان تو جان بیرون برده‌ایم   اگرچند یکسر جفا کرده‌ایم
همه خاکپائیم و کافرنهاد   چو ما در جهان خلق هرگز مباد
گران روز کاهرمن تیره راه   دل و جان ما کرد زینسان تباه
بجان تو آن قصد کردیم جزم   دل ما بد انکار پیوست عزم
یکی ابر پیدا شدی در هوا   که بارانش بودی همه اژدها
بما بس بباریدی آن ابر تیز   برآوردی از ما همه رستخیز
ز ما هر یکی را هزار اژدها   زدی بر دل و دیدگان نیشها
ز هم پیکر ما فرو ریختی   بخاک سیاه اندر آمیختی
نکوتر بدین که از شهریار   شدستیم ما اینچنین شرمسار
ازین در بسی رانده گفتند گو   بسی گشتشان سوده بر خاک رو
سرانجام گفتند کای پاک رای   پسندیده دادگستر خدای
اگرچه گناه و خطا کرده‌ایم   ترا بی محابا بیازرده‌ایم

فروخور زما بندگان کین و خشم / گناهان ما را میاور بخشم
بیامرز ما را بفضل و کرم / که کردست بر ما تن ما ستم
که اکنون یکایک ذلیل توایم / بدین شرمساری قتیل توایم
چنین بس بگفت یوسف علیه السلام / که برداشتیم این عتاب و کلام

بخشیدن حضرت یوسف ع گناه اسباط را وایشان را دربر گرفتن ونوازش ومهربانی کردن

اگر چندتان بد برفتی بسیج / کنون سرزنش بر شما نیست هیچ
بیامرزد ایزد شما را ازین / خدائی که هست ارحم الراحمین
شما را ازین نیست در بن گناه / که ان سراسر بود حکم اله
ازین پس مدارید دل هیچ تنگ / که برداشتیم از میان خشم و جنگ
مرا با شما کرده شد اشتی / نباشد کنون خشم و پنداشتی
چه یعقوب را باز بینم بتخت / نخواهم ازین ارزو هیچ جخت
که از حق بخواهد گناه شما / جهاندار گردد پناه شما
جدا هر یکی را ببر در گرفت / ببوسیدشان چشم و روی انگه گفت
چنین باید این نیکان چنین / چنین تان سرشته است جان افرین
به نیکان اگر بد کنی صد هزار / دگرشان بدل بر زنی هیچ بار

بجای

بجای تو فرجام نیکی کنند / قلم را بکردار تو بر زنند
بجز گرد نیکی مگرد ای پسر / نکوئی کن و هر دو گیتی بخر
مکن بد میامیز با بدگران / ز بد کردن و بدگران کن کران
نکوئی کن و سوی نیکی گرای / بدین از تو خوشنود گردد خدای
شنیدم که یوسف بخواست خوان / چو برداشتش زان عتاب از میان
نشستند پس هر ده و دو بهم / دل اهرمن زان حزین و دژم
بخوردند نان و نشستند بیش / همانگاه یوسف بکنجی نشست
دل پاک وی پر ز تیمار و تاب / روانش شده ارزومند باب
همی گفت پنهان چه بودی اگر / بدیدی مرا این رنج دیده پدر
بدیدی که ما را پس از کین بخت / بهم چون فراز اور ید بخت
بدیدار او ما چون شدستیم شاد / شده روزگار تباهی زیاد
هنوز این نبد گفته با دل تمام / که جبریل آمد علیه السلام
بدو گفت کز من ترا مژده باد / که یزدان همه بند غم برگشاد
همی گو بدست نامهای پدر / که برخواندی هست ازین دربدر
هم اکنون جواب بشرح فرست / که یعقوب ازان اندوه اندیشه رست
فرستش کنون جامه خویشتن / بنزدیک آن پاک پاکیزه تن

که چون جامه بنهد برخسار بر ‌ ‌ ‌ فروزنده گردد مراورا بصر
دلش تازه و دیده بینا شود ‌ ‌ ‌ تن پیروی همچو برنا شود
بگفت این و بر آسمان شد سروش ‌ ‌ ‌ دل یوسف از خرمی یافته هوش
بنگر و جهان افرین سجده کرد ‌ ‌ ‌ زمین را برخسار رخشان بسترد
ز یزدان پذیرفت چندان سپاس ‌ ‌ ‌ که هم پاک یزدان داند قیاس

نامه نوشتن حضرت یوسف بخدمت حضرت یعقوب و پیراهن فرستادن والتماس آمدن بشهر مصر نمودن

پس اندر زمان کاغذ و خامه خواست ‌ ‌ ‌ روانش نگاریدن نامه خواست
نوشتش بفرهنگ و رای صواب ‌ ‌ ‌ مران نامهای پدر را جواب
از آغاز بنوشت نام خدای ‌ ‌ ‌ که بوده ست و همواره باشد بجای
خدائی که از تیره یکمشت خاک ‌ ‌ ‌ چنین صورتی آفریده ست پاک
خدائی که آب روان آفرید ‌ ‌ ‌ وز و زندگانی و جان آفرید
گرفتن نشاید مراورا بدست ‌ ‌ ‌ نشاید برو کار یکباره بست
خدائی که آتش پدید آورید ‌ ‌ ‌ که نتوان بسودنش و نتوان شنید
در آب این روانی و نرمی سرشت ‌ ‌ ‌ در آتش روان نور گرمی سرشت
یکی صنع وی در جهان آشکار ‌ ‌ ‌ بگاه خزان و بگاه بهار

خدائی که امیدواریم ازوست ‌ ‌ ‌ شب و روز امیدواریم ازوست
که بنمایدم زود دیدار باب ‌ ‌ ‌ بدو شاد گردم چو تشنه باب
بدان ای همایون فرخ پدر ‌ ‌ ‌ گرامی تر از جان و از چشم و سر
که از تو مرا تا قضا دور کرد ‌ ‌ ‌ کشیدم ز گیتی بسی داغ و درد
گهی چاه ژرفت گهی بند کی ‌ ‌ ‌ بذل و بخواری سر افگند کی
گهی بند و زندان و صعب و دراز ‌ ‌ ‌ به بس و کم گیتی ام بد نیاز
بهرسان که بنیم بسخت و بست ‌ ‌ ‌ دل من ازین جمله روی تو جست
زمانی دل از بخت شادم نبود ‌ ‌ ‌ بجز ایزد و تو بیادم نبود
هر آنگه که اندر پرستش بدم ‌ ‌ ‌ بدرگاه جان آفرین ایزدم
بحاجت از و من ترا خواستم ‌ ‌ ‌ جز این آرزو را نیاراستم
بدین گفتها ای همایون پدر ‌ ‌ ‌ گواه من است ایزد دادگر
بدان ای پدر آخر کار من ‌ ‌ ‌ بخیر آوریده ست دیدار من
بمصر اندرون شادم و نیکبخت ‌ ‌ ‌ خداوند تاج و خداوند تخت
بسی روزگار است تا هوش من ‌ ‌ ‌ همی کوشد ای باب پاکیزه تن
که در نامه آگه کنم مر ترا ‌ ‌ ‌ که یزدان چه داد از نکوئی مرا
ولیکن هر آنگه که بنوشتمی ‌ ‌ ‌ دل خویشتن را دران بسشمی

که نزد تو نامه فرستم یکی | بگویم ترا سرگذشت اندکی
سروش آمدی نزد من از خدای | توانا جهانداور رهنمای
مرا گفتی از گفتن دادگر | که منویس نامه بنزد پدر
که ماندت یکچند دیگر بلاش | نیابد هنوز از بلاها رهاش
چو بشنیدمی این ز امر خدای | فرو ماندمی زار و غمگین بجای
عبادتگری کرده ام چند گاه | نیاسوده ام از ثنای اله
همی جسته ام روز حاجت مدام | که بدهد ترا رستگاری نظام
سرانجام امروز محمود نغز | که بنوشتم این نامه از هوش مغز
سروش آمدم نزد کیهان خدای
فرستاد رحمت خدای جهان | بفرزانه یعقوب روشن روان
بلاها که بر وی قضا کرده بود | سرآمد همه بود فی هرچه بود
کنون جمع اسبا ترا بس خوان | بده آشنائی بآیین و شان
میازارشان بر گناه قدیم | که این بود حکم خدای کریم
کسی شان کن اکنون بنزد پدر | ابا نامه سوزبان در بدر
زتن پیرهن سوی بابت فرست | که آرام بابت بآن اندر است
دو چشمش بدان روشنائی دهم | وزان روشنی آشنائی دهم

فرستادم

فرستادم اینک بشارت کتاب | که برداشت یزدان داور عتاب
فرستادم ای مهربان باب من | یکی پیرهن از تن خویشتن
شود دیده و دیدنت دوربین | از آن دوربین تر که بد پیش از این
بخوان نامه و آمدن ساز کن | در روشنائی بمن باز کن
تو با خویش و پیوند و بنگاه و رخت | بصحرای و خرم شو از رنج بخت
که من مانده ام بر سر ره مقیم | به چشم اندرون انتظار عظیم
زتیمار من انگاه راحت بود | که گرد تو از راه پیدا شود
چو فارغ شد از نامه اندر نوشت | بر آن مهر بنهاد و عنوان نوشت
برو بود پیراهنی از بهشت | که کس تار آن جامه هرگز نرشت
برون کرد از تن مر آن جامه را | نوشت اندرون جامه آن نامه را
شنیدم ز گویندگان نخست | که گفتارشان راست بود و درست
که پیراهنی بد ز رب جلیل | بخلعت فرستاده نزد خلیل
چو نمرود میسوختن ساختش | بدریای آتش در انداختش
در آنگه که آتش بجوشیده بود | مر آن پیرهن را بپوشیده بود
تنش را نگهداشت آن پیرهن | شد آتش همه نرگس و نسترن
بر اخوان بنزدیک خود خواند و گفت | که با دانش و دادتان باد جفت

بباید شدن تان همه سربسر   بکتب و بشارت بنزد پدر
رسانید این نامه و پیرهن   بنزدیک یعقوب پاکیزه تن
مر این پیرهن را بنزدش برید   برخسار و چشمش فرو گسترید
که چشمش هم آنگاه بینا شود   ابر وی دو دیده توانا شود
بیارید تان اورا بر من شادکام   ابا اهل بیت همه تان والسلام
چو لاوی شنید این همه گفت و گوی   هم آنگه شدش کهربا رنگ روی
بسجده درون رفت و بوسید خاک   نیایش نمود از دل و جان پاک
بیوسف چنین گفت کای شهریار   بفریاد من رس یکی زینهار
از ایشان مرا بیشتر کن کسی   که من کرده ام زشت کاری بسی
من ان پیرهن برده ام بر پدر   که در خونش غرقه بدان سربسر
بخون مزورش سوختم   من آتش بجانش برافروختم
بران پیرهن کور شد چشم باب   ازان پیرهن دید درد و عذاب
من اندم شدم بخت دست گناه   مرا نار گرسنه بست یکسر سیاه
باقل من اورا مبشر شوم   از آغاز من پیش او در شوم
من اندوختم دوزخ کرد کار   مرا تیره تر او فتاد ست کار
کنون واجب آنست باید ای پادشاه   که من پیشتر سر نهم سوی راه

منش

منش برده ام جامه تعزیت   همش من برم نامه تهنیت
مگر داد گستر ببخشاید م   مگر زآتش تیز بگزاید م
چو یوسف شنید این سخن باز ماند   دو چشمش برخساره بر اشک راند
ببخشود بر وی شه پاک تن   بدو داد آن نامه و پیرهن
چو جمشید بر باد بنشست و راند   بدانسان که زو یادگیره بماند
چو بر نیمه راه کنعان رسید   بکنعان پدر بوی یوسف شنید
بخویشان و دختر چنین گفت مرد   که از یوسفم بوی آگاه کرد
همی یابم اینک ز یوسف نسیم   گذشت از دلم روز اندوه و بیم
که ای پاک پیر رسول خدای   ترا داغ یوسف تبه کرد رای
فراق پسر از تو برداشت هوش   نباشد از وی دل چشم و گوش
ترا کرد ایام سیمون کهن   همی باده و خیره گوی سخن
بیزدان پرورد کار حکیم   که هستی تو اندر ضلال قدیم
ز یوسف بنوبوی چون بار خورد   که بد هفت ساله که گرگش بخورد
ز گفتار یعقوب خاموش گشت   بداند استان مه فته در گذشت
بهنجار مصر دمی بر براه   همی کن تو نختی بدان سو نگاه
که بوی برادرت نزدیک شد   زمانه محنت روز تاریک شد

خ
اینجا بیتی افتاده است

خط
افتاده دارد

نجیب ط
یعنی مرکوب و اشتر تازی

سبک دیده بگرفت دست پدر | که آمد نجیبی دران راه در
چو این گفته بود دیگر زمان درگذشت | نجیب آنکه راه آمد زپهنای دشت
چو لاوی نگه کرد و یعقوب دید | همان با کدین دیده خوب دید
دوانید چون باد مرکوب را | که بد دیده از دور یعقوب را
فرو جست و چون باد پیشش دوید | ببوسید خاک و ثنا گستریده
چنین گفت با باب بختی گذشت | همه کار عالم بکار تو گشت
بروی بس برافگند پس پیرهن | بهشتی یکی خلعتی ذو المنن
بفرمان دارای هفت آسمان | شدش دیده بینا هم اندر زمان
شدش چین زچهره شدش خرمی | برو نرم شد روز کار درشت
یکی دیده برکرد چون بنگرید | دل افروز دید لاوی بدید
زجان آفرین تاج و اورنگ یافت | تن و روی او قوت و رنگ یافت

بخشیدن یعقوب گناه لاوی را بمژده خبر بهجت از حضرت یوسف

چنین گفت کای پاک فرزند من | تبیره من ازجان و پیوند من
دو پیراهن آوردی از نزد یار | یکی جان فزا و یکی جان سپار
تفاوت عظیم آمد ای پاک تن | ازان پیرهن تا بدین پیرهن
ازان در عذاب و عقوبت بدم | وزین از همه درد ایمن شدم

ازان

ازان پیرهن کردیم ناامید | سیه شد مرا روز کار سفید
ازین پیرهن دادیم صد نوید | شکفتم بهار و گل و سرخ بید
بر اندل گرانی گران داشتم | بدین ای پسر از تو بگذاشتم
بیا تا بیامرزمت زین گناه | سفید شد ازان گلیم سیاه
ببوسید لاوی زمین چند بار | نیایش گری کرد بیش از شمار
بپرسید یعقوب ازو گفت هن | خبر ده ز یوسف چراغ زمین
بدو گفت لاوی که دلشاد دار | که او هم نبی است و هم شهریار
خداوند مصر است و شاه عظیم | رسول کریم خدای حکیم
چو آنکه که پیشش رسی ای پدر | بدان جای فرهنگ و آن درج و فر
وگر نه من از حشمت و کام و نام | ندانم بده سال گفتن تمام
بگفت این و پس نامه پیشش نهاد | بعنوانش بر بگران بوسه داد
گشادش ز هم باز و یکیک بخواند | زبس خرمی چشم او اشک راند
چنان کز غمان دیده آب آورد | زشادی همان اشک ناب آورد
فرو خواند نامه ز سر تا به بن | خبر یافت از رازهای کهن
ز لاوی دگر بار پرسید باز | خبرهای اسباط کرد او فراز
چنین گفت اینک و پس نامه اند | همه بر مراد دل و کامه اند

قنج · ورنج !

زمان تا زمان گردشان بر دمد   بکنعان یکی کاروان بر جهد
که از مهد و عماری زر نگار   شود خیره چشم و دل روزگار
شنیدم که یعقوب دانش پناه   سبک جست بر پای زان جایگاه
به بیغوله رفت نزد خدای   بایستاد یکتا و مخلص بپای
بدان شکر پیوست از دل نماز   نماز نکو کرد نغز و دراز
ازان پس نهادش دو رخ بر زمین   بشکر خدای جهان آفرین
بمالید چندان دو رخ را بخاک   که رویش فسرده شد و دردناک
درین بود یعقوب فرخ سیر   که آگه شدند مردمان سربسر
دویدند و دیدند وی را بکام   ز یزدان همه کار او با نظام
شده راست آن گفتگوی عظیم   که گفتش ز یوسف شنیدم نسیم
لبش پر ز خنده دلش پر ز کام   سپهرش ثناگر ستاره غلام
همه مردمانش که حاضر بدند   که و مه همه تهنیت گر شدند
بگفتند پس کای خجسته نوال   ازان خام گفتارمان کن حلال
تو گفتی که از یوسف آمد نسیم   نبود آن سخن نزد ما بس عظیم
ز بیدانشی باور ما نبود   جهان آفرین زود برهان نمود
شد آن بوی یوسف سراسر درست   چنان شد که گفتی تو ما را نخست

پس ان

پس آن پیرهن نزد ایشان نهاد   کز اندام یوسف همی بوی داد
بران پیرهن بوسه دادند پاک   بچشم و برخ بر نهادند پاک
همه سجده بردند بر غیب دان   گشادند بر شکر یزدان زبان
پس از دشت دلشاد باز آمدند   که دانند که از خرمی چون شدند
بر و بوم کنعان ازان خرمی   همی فخرها کرد بر هر زمی
خداوند فرمانده غیب دان   چنین داد ما را خبر از زمان

روانه شدن حضرت یعقوب بجانب مصر و آگاهی یافتن حضرت یوسف از آمدن پدر و شهر را آئین بستن و استقبال نمودن

که چون یوسف آن نامه و پیرهن   فرستاد نزدیک آن پاک تن
یکی کاروان ساخت چون نوبهار   ز بس مهد و عماری زر نگار
ز بس تازی اسپان زرین ستام   ز بس خادمان و کنیز و غلام
سراسر بدان ده برادر سپرد   همه راه کنعان گرفتند و برد
پس از لاوی آن لشکر دلفروز   بکنعان رسیدند بعد از سه روز
هم از گرد راه ابن یامین چو باد   بنزد پدر شد همایون و شاد
پدر را بکام دل خویش دید   باندازه شادی ز روی بتن دید
دو چشمش چو دو نرگس آبدار   رخش تازه چون لاله اندر بهار

قدش راست چون سرو افراشته — خداوند از ضعف برداشته
جهان شاد گشت ابن یامین از آن — مرا چشم روشن شد و دل جوان
ز یوسف که شاه است و پیغمبرست — بمنظر چو بر چرخ گردان خورست
به پیغمبر نباشد چو تو آدمی — همانا که در هفت کشور زمی
فرستاد چندان غلام و خدام — عماری و مهد و ستور و خیام
که با خویش و پیوند بار و بنه — ز کنعان سوی مصر زد ازبنه
پدر زین سخن آن جهان شاد شد — که گفتی ز گرمش تن آزاد شد
نهانی سپاس خداوند داشت — که گسترده هامون فلک برفراشت
چو یعقوب فرخ برین در رود — ابا ابن یامین سخن گفته بود
رسیدند اسباط دیگر بهم — به پیش پدر شرمسار و دژم
نشستند جمله سرافکنده پیش — خجل مانده از کار و کردار خویش
چو درمانده و تنگدل دیدشان — ز هر در فراوان بپرسیدشان
پس اسباط گفتند کای باب ما — یکی نیک بنگر درین باب ما
کنه کار و مسکین و بد کرده ایم — ترا بی بهانه بیازرده ایم
ز ما دیده زشتی و بد رهی — چه گوییم دانی و خود آگهی
بد انگار و از دون و گفتار زشت — نماندست ما را امید بهشت

ازان

ز یزدان گناهان ما را بخواه — غم جاودان از دل ما بکاه
اگر ما بدی را فکندیم بن — تو چون نیکویی جز نکویی مکن
شدان دل گرانی که من داشتم — سراسر ز دل پاک بگذاشتم
بحاجت بخواهم شب و روز نیز — ز داد ار داور خدای عزیز
مگرتان بیامرزد ایزد بفضل — کندتان عفو زان همه بد بفضل
که هست او خدای غفور و رحیم — شکور و عزیز و رحیم و کریم
بگفت این و بوسیدشان روی و چشم — بینداخت از دل همه کین و خشم
ز کنعان بن و بیخ بار و بنه — بکندند یعقوبیان از بنه
بشادی ره مصر برداشتند — بر و بوم خود پاک بگذاشتند
همه آل یعقوب پاکیزه دین — فراز ستوران زرینه زین
زنانشان بعماری اندر همه — عماری بزر و بزیور همه
شنیدم که بد خسروانی دو مهد — بدان صانعان کرده بسیار جهد
سر مهد هر دو کرهای زر — ازان یافته برج خورشید فر
نشانده در اطراف آن گوهران — فروزان چو در نیمه شب اختران
شب و روز راندند با کام و ناز — خدای جهاندارشان کارساز
خبر شد بیوسف که آمد پدر — بذیره فرستاد فرخ پسر

فرُج - درُج

اَجلّای ظ

چونزد نیای ... است ولی جدّ ... ... بیت

وَجَدِ ظ

فراهم ابا فر و درج کیان   اَخر بسته بتبتش بخدمت میان
سه منزل پذیره شدش با سپاه   پسر زاده اسحق دو صد ماه و شاه
شنیدم که در موکبش بد سوار   اَجلّای مصر و وزیران هزار
چو نزدیک جد همایون رسید   فراسیم از دور ویرا بدید
فرود آمد از باره ره نورد   دوید و سوی جدش آهنگ کرد
ببوسید ران و رکابش بتخت   در اخبار اسحق چون شنیدم درست
ز باره فرو جست یعقوب شاد   که نتوان زبن جداو کرد یاد
دو منزل بدو روزه رفتند راه   رسانده سر شادکامی بماه
چو یکروزه مانده بد سوی شهر   ندا کرد یوسف شهنشاه بهر
که هر چند هستند خیل و سپاه   همه بر نشینند فردا بگاه
که آید ز کنعان همی باب من   پسندیده یعقوب پاکیزه تن
منادی ندا کرد و مردم شنید   نگه کن کنون تا چه آمد پدید
سبک مردم شهر برخاستند   همه مصر یکسر بیاراستند
ببستند آیین بازارها   همه شهر شد همچو گلزارها
شد آراسته پاک دیوار و بوم   همه مصر شد همچو دیبای روم
بخروارها گوهر آمیخته   با نبار نافه در او ریخته

ز بی

ز بس خرمی عود و کافور و مشک   بپوشید اندر زمین خاک خشک
دگر روز هنگام بانگ خروس   بغرید بر درگه شاه کوس
علمهای شاهی برآمد بماه   همه بر نشستند خیل و سپاه
همه پیلبانان شایسته زود   بیاراستند آنچه شان پیل بود
شنیدم که بد مرد پانصد هزار   بموکب در آن روز جمع سوار
همه پادشاهان با بستکی ستام   فراوان از آنگرده بر زر خام
سراسر کمر بسته بد ده هزار   همه خیل خیل از پس شهریار
وزیران فرزانه پاک دل   یمین و یسارش رونده چهل
لگام و رکابش همه زر ناب   سر تخت شان همسر آفتاب
سفید و سیه خادمانش هزار   جمال سرای در شهریار
عزیز همایون یزدان پرست   بدین زینت و تعبیه بر نشست
همه مصریان پاک برخاستند   پذیره شدن را بیاراستند
یکی روز بد سخت خوب و عظیم   جهان پر گهر بود و در و سیم
خروشیدن کوس و زرینه نای   همی رفت تا ساق عرش خدای
خداوند این قصه کرد است یاد   که چون بر نشست آن جهاندار شاد

بپیش بت رفتن   زلیخا بحاجت خواستن

بت شکستن و بر سر راه حضرت یوسف آمدن

زلیخا بدان خانه اندر که بود
ضعیف و دوتا بر و گوژ و کبود

گذشته بدو بر روزگار درشت
شده روی پر رو دوتا گشته پشت

دوتا گشته همچون کمانی بزه
رخش همچو در مهرجان نارنگ به

رخش کهربا رنگ و سرو تن دوتا
شکر بی نم و نرگسش بی‌نوا

بدان پیری و سستی و لاغری
هم از یوسف او بند دلبری

هم اندر غم دل گرفتار بود
هم از عشق یوسف به تیمار بود

شنیدان همه ناله و کوس و نای
درآمد دل راز دارش ز جای

پرستاره پر بود دش بجای
که پرورده بد با خودش با سرای

بپرسید ازو کاین همه بانگ چیست
دم بوق و غریدن کوس کیست

پرستار گفتش که سلطان شهر
که در مصر چون او نبود شاه نیز

زلیخا بدو گفت کاین یوسف است
که در دین خود عادل و منصف است

غلام من است آنکه بخریدمش
بمهر دل از خلق بگزیدمش

ملک بودم و او مرا بنده بود
بفرمان همیشه سرافکنده بود

یکی بنده عبری باکرای
که ترسنده بد روز و شب از خدای

دل من ز گیتی مرا اورا گزید
ز بیم خدااش بمن ننگرید

بر و تنگ دل گشتم انجام کار
ببستم دو پایش به بند استوار

بزندان و بند اندرش هفت سال
امید اشتم بجود و خواب و حال

پس از هفت سال آنکه بخشش خدای
بتجود بروی دران تنگ جای

ز زندان برون آمد و تخت یافت
ز یزدان خود آنچه بس بخت یافت

به تخت من و جای بر بر نشست
مرا سر بخاک اندرون کرد پست

بگفت این و چون باد بر پای جست
بنزدیک بت شد بر بت نشست

بدو گفت کای داور داد من
امید من و پشت و فریاد من

تو دانی و آگاهی از کار من
ز دین و من و راه و رفتار من

پرستنده بودم ترا سال و ماه
دلم بسته بد در تو بیگاه و گاه

تو دانی که جز تو خدایم نبود
بدیگر خداوند رایم نبود

بمصر اندرون که بد بت پرست
بیکره ز بت کرد کوتاه دست

بامیدت آن کز تو سختم بود
خداوندی و تاج و تختم بود

نه جاهم بجایست و نه درج و فر
نه تاجم بجایست و نه تخت زر

نه مصر و نه فرمان و نه گنج و رخت
نه حسن و جوانی نه چشم و نه بخت

ز من این همه چهره برتافته است
یکی بنده من همه یافته است

چه حکم بد است این و چه داوری است
بدین داوری مان چه باید گریست

درج - درج

خداوند یوسف مگر بهتر است … مگر از تو قادرتر و مهتر است
که بستد ز من ملک و فرمان و گنج … بدو داد بی سعی و بی تاب و رنج
خدای منا گر تو قادرتری … چرا سوی کردار من ننگری
ببخشای بر من که ان تو ام … پرستندهٔ مهربان تو ام
سه حاجت روا کن مرا هم کنون … بدان تا نیایم ز دینت برون
دو بینائیم باز ده بیشتر … که بی چشم عالم نی نیرزد دو سر
جوانم کن انگاه و دوشیزه کن … جمالم ده و پاک و پاکیزه کن
اگر هم کنون این بجا آوری … ز یزدان یوسف تو قادرتری
پرستم ترا هم چنین روز و شب … نهم پیش تو بر زمین زان دو لب
اگر انچه گفتم نیاری بجای … ازین پس نگویم که هستی خدای
شوم از تو دور و نگونت کنم … بسنگ گران پیکرت بشکنم
بگفت این و یکساعتی تنگ بود … نیامد ازان حاجتش هیچ سود
بر اشفت و شد تیره و بت برگرفت … بروی اندر افکند نیز این شگفت
دو دستی بزد سنگ و بازرست … سراپای ان خورد و درهم شکست
چو بت اندرانگونه شکسته بود … ز پیش بت آواز برداشت زود
بیا ای پرستار پاکیزه دیر … بیاور هم اکنون مرا دستگیر

به برون

به بیرون برو تنگ جائی بدار … که انجا کند شاه یوسف گذار
بدان نامور را ثنائی کنم … بابامی دهرش دعائی کنم
مگر بر من امروز رحمت کند … نکوکاری و شکر نعمت کند
گرفتش پرستار و برتسند زود … بجائی که درخورد این کار بود
قضا را سپاه اندر امد ز راه … سر گردشان رفته بر مهر و ماه
باندازه مرغ و ماهی سوار … گذشتند پیش زن نامدار
همی بود زن تا در امد عزیز … بفری گران به نباشد به نیز
چو شاه اندر امد بدان فرهی … پرستارکش داد زود آگهی
بصد چاره برخواست ان مستمند … چنین گفت ناگه بیانگ بلند
که سبحان ان داور کردگار … که مر بنده کانرا کند شهریار
فسبحان آن خالق ماه را … که بنده کند خسرو و شاه را
فسبحان ان ذو الجلال عزیز … که از وی ذلیلی چنین شد عزیز
فسبحان ان پادشاه جلیل … که شد ز عزیزی بدنیا ذلیل
بگفت این وز پس خروش سپاه … کم و بیش بشنید فرخنده شاه
ولیکن بجنبود جان آفرین … بدان پیر کوز ضعیف و حزین
بفرمود تا هم در انوقت باد … سخنهاش در گوش یوسف نهاد

فسبحان [illegible]

چو یوسف حدیث زلیخا شنید   چپ و راست وز هر سوی بنگرید

دیدن یوسف زلیخا را و فرستادن او را بکاخ و روانه شدن باستقبال پدر

قضا را بدید اندران کنج راه   مر او را جهان خوار و زار و تباه
خمیده قد و روی پرچین شده   بیکبار نور از جهان بین شده
ضعیف و سر افکنده سوکوار   بر و کرده ادبار ایام کار
چو یوسف مر او را بدانگونه دید   ز دو چشم وی اشک عبرت بچکید
بفرمود تا حاجب نیک رای   مر او را همانگه برد در سرای
هم اسلم بدر سرای شه نیکنام   بود تا ملک باز گردد بکام
ورا حاجب شاه فرزانه بود   بدانجا که فرموده شاهش ببرد
جهاندار یوسف شهنشاه دهر   برون رفت خرم سه فرسنگ شهر
همی راند لشکر همی فوج فوج   چو دریا که در هنگام موج
به پنجاه موکب همی شد سوار   که هر موکبی مرد بد ده هزار
همی کرد لشکر سراسر شتاب   بدیدار یعقوب فرهنگ یاب
هر آن موکبی کش رسیدی فراز   جدا گشتی از اسب و بردش نماز
چنین تا همه لشکر شاه پاک   ببوسید در پیش یعقوب خاک
چو پنجاه موکب سپه درگذشت   پس آن موکب شه پدیدار گشت

علمهای

علمهای خالی برافراشته   سر هر یک از ابر بگذاشته
دو صد کوس رویین و زرین نای   تبیره جهانده و هندی درای
عزیز همایون بزیر علم   همه برکشیده ز نورش رقم
ملک زادگان گردش اندر هزار   همه در خور تاج و طوق و نگار
وزیرش چل و هر یکی را جدا   سپاهی و ملکی و داوری روا
خرامان همه بر یمین و یسار   سرای پس پشت وی ده هزار
هزار دگر خادم محتشم   که هر یک ز شاهی نبودند کم
همی رفت یوسف بچندین جلال   بتوفیق دادار ذو الجلال
دو چشمش کشیده سوی راه راست   همی موکب باب فرخنده خواست
قضا را پدید آمد از دور باب   بدیدار او کرد یوسف شتاب
براند اسپ نزدیک شد با نهیب   نزودی برون کرد پا از رکیب
سبک داد سوگند شان پاک دین   بیزدان هفت آسمان و زمین
که از پشت باره نیائی فرود   هم از پشت باره فرستی درود
چو بشنید آواز سوگند باب   بدیدار او کرد یوسف شتاب
ز پشت فرس مهر و خدمت نمود   ببوسید چشم و رخ باب زود
بپرسید وی را زمانی دراز   وزان پس دل آسوده گشتند باز

ره مصر آباد برداشتند / به نیک اختری روز بگذاشتند
چنین گفت یوسف بفرخ پدر / همیدون بدان انجمن سر بسر
که از ره بمصر اندر آیید پاک / که دادار داد ایمن از باک

درآوردن یوسف حضرت یعقوب را آنگاه و بر تخت نشستن
با پدر و سجده کردن اسباط و تعبیر خواب گذشته گفتن

چو آمد بدروازهٔ مصر شاه / بایستاد یعقوب دانش پناه
سر اسب را باز پس کرد زود / نگه تا دران کار کامش چه بود
سوی راه کنعان یکی بنگرید / اگر چه همی بوم کنعان ندید
ندا کرد کای بیت الاحزان من / چهل سال ماوا و زندان من
زمن باش بدرود تا جاودان / نباشد مرا با تو دیگر قران
که یزدان مرا یوسفم باز داد / همه کارهای مرا ساز داد
چو یوسف زیعقوب چون این شنید / سوی مصر فرسنگ یکی بنگرید
ازین هر دو گفتار رامش فزای / ببارید رحمت بر ایشان خدای
چنین گفت کای مصر آباد باش / بدین مژده تا جاودان شاد باش
بسوی تو آمد رسول خدای / جهاندیده یعقوب پاکیزه رای
ترا این شرف در جهان بس بود / که اندر تو چون باب من کس بود

جهاندیده

جهاندیده یعقوب دانش پناه / بمصر همایون درون شد ز راه
بهشت برین دید شهر آراسته / شه انجمن گوهر و خواسته
زهر گوشه کردند گوهر نثار / بدان دین بره پیغمبر کردگار
بدان سر نبشت آن گرامی پدر / شد از راه سوی سرای پسر
سرائی چو باغ ارم در بهار / چو از رنگها نی برنگ نگار
هم آنگاه یوسف پدر را بداد / نشاندش بر تخت شاهانه شاد
همان خواهرش را ز زیر سپهر / نبد هیچ همتا مر او را بمهر
پسر نیز بنشست در پیش باب / جهان زو منور چو از آفتاب
پدر را بیامین وان ده پسر / همان مهربان دایه برسر بسر
خمیدند یکسر بسوی نماز / بسجده سپت بر یوسف سرفراز
زمین بوسه دادند هر یک بمهر / چنین رانده بد خالق ماه و مهر
چو یوسف چنان دیدشان در زمان / چنین گفت با باب روشن روان
که این است تعبیر خوابم درست / که من دیدم از روزگار نخست
تو شمس منیری قمر خواهر است / وز اسباط چون باروا اختر است
خدای جهان کار من کرد راست / خداوندی و راستی مر وراست
همه نیکوئی کرد با ما خدای / بفرخنده مصر اندرون داده جای

ارژنگ

باانعام واحسان وفضل وکرم   رساننده مارا همه بار غم
کند هرچه خواهد بلطف وکرم   نقدر راز جهان باز دار دستم
من اورا شناسم عزیز وقدیم   که اوست رب علیم وحکیم
کنم جاودان شکر جبار فرد   که مارا بدینسان بهم جمع کرد
چنان واجبست از دل حق شناس   که ایزد پذیرد ز هیبت سپاس
بدین بود یوسف که جان افرین   فرستاد چون باد روح الامین
بنزدیک یعقوب خرم شده   زخشش سرخ ودلشاد وبیغم شده
زیزدان رساند اوّل سلام   پس انکه چنین داد ویرا پیام
که گوید همی مر ترا کردگار   که بگو نکه کن نهان واشکار
به بین یوسفت راکه چون داشتیم   گرازپیش خشمت برون داشتیم
گرفتش چندکه داشتیم از تو راز   بدست تو چونش سپردیم باز
چو بگذارد پیغام روح الامین   سبک برفلک شد زسوی زمین
شنیدم که یعقوب پرهیزکار   بسجده درون شد بر کردگار
جهانداور داد جبار فرد   ترا چون توانم سپاس شکر کرد
بچندانکه بگسستی برگ شجر   مرا از تو شکر سپاسی بیشتر
هرانکس که زنهار خواهد نهاد   خدایا بدست تو بایدش داد

من اوّل خطا کردم امداد خواه   مقدم بدان کار زشت و تباه
که یوسف بلاوی سپردم نخست   زلاوی دلم شستی فریاد جست
چو ازلاو بیم بد امید تباه   نشد لاجرم درفکندش بچاه
تو ویرا نگهداشتی لاجرم   زچرخش برافراشتی محترم
سرش را زکیستی براوردیش   به پیغمبری وپادشا کردیش
بدین پایگاه وبدان دستگاه   سپردی بمن بازش امداد خواه
سپاس تو ای پاک جان افرین   ترا زیبد ای کردگار زمین
که ان نعمت بیکران یافتند   چنان ملکت شاهگان یافتند
چو لختی ازین در سخن رانده شد   بسی نامه شکر برخوانده شد
پراکنده گشتند هر سو گروه   بنام بلند و تو ریح وشکوه
شنیدم که یعقوب پاکیزه کیش   چو فرزند را یافت نزدیک خویش
دو صد ره مراورا ببر در گرفت   بپرسیدنش قصه از سر گرفت
هزار انش برچشم سر بوسه داد   همی کرد روز جدائیش یاد
همی گفت ان سرگذشت دراز   غم جان خود دا ندو دل گداز
همی بخت یوسف دو دیده اب   بدان سرگذشت از پیش ناب
چو بشنیده بد سرگذشت پدر   بخون کرده بد جامه خویش تر

دنج - دنج

من اول

پس او نیز یکلخت گفتن گرفت / سر راز با بر شکفتن گرفت
همه سرگذشتش بانبدک زمان / فرو خواند بر باب روشن روان
حدیث زلیخا و زندان و بند / وزان پس رهائی و تخت بلند
پدر سرگذشت پسر می‌شنید / ز مژگانش خون از جگر میدوید
سرانجام از آن حال یعقوب پیر / فرو برد سر پیش رب قدیر
رخ و ریش بنهاد بر تیره خاک / بسی شکر کرد از دل و جان پاک
که مر یوسفش ایزد کردگار / بدو باز دادش چنان کامکار
همی دون همی بود یوسف بمهر / بمالید بر خاک تاریک چهر
بسجده در آن یکزمانی دراز / همی کرد شکر مهیمن براز
که بعد از شهنشاهی و امر و داد / بدیدار بابش چنان کرد شاد
چو از سجده شکر برداشتند / سوی خوان شدن کار برساختند
چو خوان در کشیدند سالار خوان / بخوان رفت یعقوب و شاه جهان
همان ابن یامین و اسباط پاک / ز داد خدائی همه شادناک
نشستند بر آن خوان بهم / بخوردند خوش تا نه بیش و نه کم
چو شد خورده خوردنی خورده شستند دست / بنزدیک یعقوب یوسف نشست

خلوت نشستن حضرت یوسف بخدمت پدر بزرگوار خود

فراز

حاجب نکهواه

و طلبیدن زلیخا را و احوال او بخدمت پدر خود عرض کردن

فراز آمد آن حاجب نیکخواه / کجا داشته بد زلیخا ز راه
بگفتش که ای شاه با داد و دین / نشسته زلیخای با دافرین
چو بشنید یوسف ز حاجب سخن / بگفتا در آرش بنزدیک من
بشد زود و آوردش آن نیکخواه / زلیخای مسکین بنزدیک شاه
چو آمد بنزدیک بنشناختش / بپرسید و بسیار بنواختش
ز دیدار او ماند یوسف شگفت / سر انگشت خود را بدندان گرفت
چنین گفت سبحان آن کردگار / که گل را کند خشک و بی نم چو خار
کند روز رخشنده را همچو شب / غم آرد برون از میان طرب
کند گوهر سرخ را تیره رنگ / ز باغ بهاری برد آب و رنگ
چو بشنید یعقوب از ایشان سخن / نگه کرد لختی بدان پیرزن
ازین سالخورده زنی دید پیر / دو تا گشته از گردش مهر و تیر
سپیدش سر و روی پرچین شده / سراپاش از برگ و آئین شده
دو تا گشته از محنت و بخت شور / دو چشمش ز بس دیده و لی گشته کور
ضعیف و حزین و دژم روی و سست / بدو کرده ایام بدمهر جست
فرو ماند یعقوب از آن پیرزن / بیاد آمدش محنت خویشتن

بیاد آمدش روز درد و بلا / که بد همچو ان زن بغم مبتلا
شنیدم که یعقوب بگریست زار / چنان کابر گرید بوقت بهار
بپرسید یوسف ز فرخ پدر / که این گریه ازچیست ای پرهنر
پدر گفت کای پاک فرزند من / همایون و شایسته دلبند من
درین زن نگه کردم و حال او / چنین کرده او را مه و سال او
ضعیف و نزارست و گوژست و پیر / نژند و حزین و ذلیل و اسیر
مرا بینوای راحت هوش و حال / چهل سال ازینگونه بودست حال
بیاد آمدم انچنان زیستن / دراندر دوا ز رنج و بگریستن
کنون حال زن انچنانست راست / ندانم که این کیست باز کجاست
زلیخا ز یعقوب چون ان شنید / غریوان شد و خون ز چشمش دوید
زمانی غریوید و بارید خون / بران چهره پرچین و دینار گون
پس انگه بگفتن زبان برگشاد / چنین گفت کای گنج فرهنگ و داد
جهاندیده یعقوب فرزانه‌ای / پناه جهان و رسول خدای
تو از داغ فرزند بودی چنان / چهل سال خسته دل و ناتوان
تو فرزند خود را دژم بوده / گرفتار تیمار و غم بوده
مرا طرفه تر او فتادست کار / عجب تر مرا امد ازگرد کار

که از بهر

که از بهر فرزند تو با کدین / شدم من چنین خوار و زار و حزین
ازان پس که بودم خداوند بخت / همی خدمت تخت من کرد بخت
ازان پس که بودم خداوند تاج / نهادم بسی بر زمانه خراج
ازان پس که بودم برخ رشک ماه / بدم شاه خوبان و خوبان سپاه
ازان پس که بودم عروس عزیز / نماندست از من بجز نام نیز
سبب یوسف دلفروز تو بود / که گردانش من بدینگونه دود
چو یعقوب گفتار ازان زن شنید / بفرزانه یوسف یکی بنگرید
بپرسید ازو کاین زن پیر کیست / بدینگونه گفتار این پیر چیست
بدو گفت یوسف زلیخاست این / که در دهر معروف و بیداستانیست این
چو یعقوب فرزانه بشناختش / بلفظ نکو پایگه ساختش
فراوان بپرسید و گرمی نمود / دلش را بد و مهربانی فزود
بیوسف چنین گفت کای جان باب / مر او را که مهر تو جوید بیاب
مرا دل بدین زن همی سوخت سخت / که بس تیره گون دیدمش روی بخت
کنون خود تنم بر فروزد همی / دل من بدین بر بسوزد همی
که از مهر شوق تو این یافتست / چنین بخت ازو چهره بر تافتست
نوازش کن او را و با وی بگوی / دل مهربان ور را بازجوی

چه خوشتر بود زانکه با تیز بخت … سخن خوش بگوید خداوند بخت

مسلمان شدن زلیخا و حاجت خواستن از حضرت یعقوب ع و آمدن جبرئیل ع و دعا کردن حضرت یعقوب ع

شنیدم که یوسف علیه السلام … چنین گفت با آن زن خویش کام
که ای بانوی مصر و جفت عزیز … فکنده ز رو برگرفته ستیز
بسی در جهان کام دل رانده … بسی نامه حسن برخوانده
بسی با بتان کرده سرکشی … بسی مانده لهو و ناز و خوشی
کنون چون همی بینی احوال خویش … شب و روز خویش و نه سال خویش
زلیخا چنین گفت کای شهریار … مرا بس تباه است یکباره کار
بچشم اندرم دیده بگداخته است … برخسار زردم فرو تاخته است
سهی سرو شمشاد من گشت کوز … کمانیست گشت چون چشم است توز
سرم برف گشته رخم زردگون … الف وار قدم خمیده چو نون
تن کوه دارم کنون چون کهست … یکی لشکرم من که دردم بهست
بدینگونه من پیر گشتم چنان … هوای تو ماندست بر من جوان
هوای تو در گور یارم بود … نگهدار و اندهگسارم بود
ترا جاودان روز فرخنده باد … تن و جان و شاهیت پاینده باد

چنین

چنین گفت یوسف که ره بدوی … که چیزی ز نو باز پرسم بگوی
خدایت چگونه است و اکنون کجاست … بکار تو در بی عنایت چراست
زلیخا چو بشنید از آن پاکرای … که گفتش چگونه است اکنون خدای
بگریید و گریده و زار گشت … دو چشمش یکی ابر خونبار گشت
سرانجام گفت ای همایون عزیز … ذلیلان عالم بعزت عزیز
مرا این بلا از خدای من است … خدای من اندر قفای من است
خدای من از من برآورد گرد … بدینسان مرا زار و بدحال کرد
خدای مرا قدرت و کام نیست … ازو هیچ معنی بجز نام نیست
من امروز با کیش پاکیزه رای … شدم پیش آن کو مرا بد خدای
بدو گفتم ار تو خدای منی … سوی راستی رهنمای منی
سه حاجت روا کن مرا هم کنون … بدان تا نیایم ز دینت برون
دو بینائیم باز ده بیشتر … که بی چشم ناید نیرزد دو سر
جوانم کن آنگاه و دوشیزه کن … جمالم دگر پاک و پاکیزه کن
اگر این که گفتم بجا آوری … ز یزدان یوسف تو قادرتری
دگر آنچه گفتم نیاری بجای … از این کیش نگویم که هستی خدای
شوم بر ترا از تو نکوهت کنم … بسنگ گران پیکرت بشکنم

زمانی بدم پیش آن بت بپای — نیامد ز بت کار من زو بجای
دل اندر تن من گواهی بداد — که شد روزکار من از بت بباد
روانم بدانست کز تیره سنگ — نیاید حدیث خدایی بجنگ
همانگه فکندم ورا سرنگون — زدم سنگ بر وی دو صد ره فزون
شکستمش چون سرمه در یکدگر — ز پای اندرش نیز تا فرق سر
بزخم گران کردمش ریز ریز — برآوردم از جان وی رستخیز
چنان چیز هرگز نباشد خدای — نخواند ورا جز دل تیره رای
خدای خدایان خدای تو است — که سوی نبی رهنمای تو است
خدای تو قادر خدایست و بس — که روزی رسانست و فریادرس
خدائی که بینی که با تو چه کرد — که بودی تو بنده خدایت که کرد
مرا بنده بودی خریدم بزر — منت شاه بودم خداوند فر
خدای تو نازد که حق بود فرد — پس از بندگی مر ترا شاه کرد
خدای من از بهر نا راستی — ز بهر کجی نه ز بی راستی
پس از خسروی مر مرا بنده کرد — حزین و ذلیل و سرافکنده کرد
خدای تو از بند و زندان من — ترا کرده شاه تن و جان من
خدای من از تاج و تخت بلند — مرا در غم بیکسیها فکند

خدائی که کردت خداوند مصر — ترا داد یکسر در و بند مصر
خدای من از من ستد مصر باز — گرفتارم کردم بدبت نیاز
دل از من شد از بت پرستی بری — پریشانم از جهل و وز کافری
گواهی دهم من که ایزد یکی است — همیشه یکی بود و همتاش نیست
خداوند گردان سپهر برین — خداوند دریا و کوه و زمین
توانا یکی کو جهاندار هست — ورا یوسف پاک پیغمبر است
گوا باشد یعقوب فرخ برین — رسول خدای جهان آفرین
چو بشنید یعقوب از و این سخن — برو تازه شد راه دین کهن
خدای جهان را نیایش گرفت — برو آفرین و ستایش گرفت
که زن را بدانکار الهام داد — بوی بر ببخشود و اسلام داد
دل و جان یعقوب از و شاد گشت — که آن پیرزن زآتش آزاد گشت
مر او را چنین گفت پیر زمان — که ای پرهنر بانوی بانوان
سرانجام کار تو بس فرخ است — ز یزدان بگیتی ترا پاسخ است
چه خواهی کنون آرزو از خدای — ز گیتی دلت را چه چیز است رای
بگفتا من از کار گر کردگار — بخواهم نخواهش نهان و آشکار
کرد دعوتم را اجابت کند — دلم را بدان آرزو خوش کند

زلیخا چنین گفت یعقوب را   مران جوهر مثمر خوب را
که ای پاک پیغمبر دادگر   ز چنگال دیوان برون آردم
بدارد باسلام ارزانیم   ز رنج آورد سوی آسانیم
دوم آنکه از سر جوانم کند   بدانسان که بودم چنانم کند
سه دیگر که باشم بمهر خدای   درستی و پاکی تن من بجای
چهارم که یوسف بود شوی من   دلش مهربان در هوا جوی من
ازین چار حاجت یکی شد درست   کز اندیشهٔ کفر جانم نشست
رسیدم باسلام دین خدای   مرا عاقبت بخت شد رهنمای
کنون این سه حاجت همی بایدم   که از دادگستر روا آیدم
فروماند یکلحظه با خویشتن   چو بشنید یعقوب گفتار زن
هم اندر زمان جبرئیل امین   فرود آمد از فر جان آفرین
بدانسان که یعقوب پیغامش دید   سلام و پیام خدا آورید
بدو گفت یزدانت گوید همی   که از من بخواه آنچه جوید همی
که ما قصهٔ حاجتش خوانده ایم   هم اندر زمان کام وی رانده ایم
بگفت این و شد در زمان ناپدای   با برجهان دار باقی خدای
پس آنگاه یعقوب فرخ سیر   فرستاد زن را بیکخانه در

درخانه

درخانه کردند بروی فراز   رسول ایستاده آنگه اندر نماز
ستوده نمازی که دانست کرد   پس آنگه بسجده درون رفت مرد
باخلاص جان آفرین را بخواند   بدو داستان زلیخا براند
بدو گفت یا رب توانا توئی   چه باشد اگر دعوتم بشنوی
خود آگاهی از راز این زن درست   ز رازش تو آگاه گشتی نخست
الهی روا کن تو حاجات او   بپذیرفته کن زو مناجات او
بمالید یعقوب رخ بر زمین   روا کرد حاجت جهان آفرین
سر از سجده برداشت فرخ رسول   از و کرد یزدان دعایش قبول
باواز گفت ای زن پاکدین   برون آی ز آنخانهٔ تنگ بین
درخانه بگشاد زن در زمان   برون آمد از خانه سرو روان
درفشان از افسر و خورشید و ماه   فروهشته از ماه مشک سیاه
یکی شانزده ساله دخت جوان   ستانیده چهر او ارغوان
چو شمشاد سیمین برافراخت قد   برفتار او سرو نازنده رد
سرش را ز مشک افسر قیرگون   کمندش از مشک زنجیرگون
فروزنده پیشانیش چون سهیل   بدیدار او ماه را مهر و میل
دو ابروش را شکل همچون هلال   بلی رنگش از فیره برده مثال

دو چشمش چو چشم گوزنان سیاه   طلسم همه جادوان زو تباه
دو عارض چو سوسن ز باغ بهشت   بنزدیک او ماه و خورشید زشت
دهان بود چون حلقهٔ میم تنگ   شکر طعم لب هر دو با یکدر رنگ
زنخ چون یکی سیب آسیب جوی   چه یوسف مهربان اندر وی
فروزنده خورشید بد بر زمی   بلی صورتش صورت آدمی
گلستان جمشید بد در بهار   به بستان چین بد همه پر نگار
زنستان درون بود باغ ارم   به بتخانه در بود سیمین صنم
تو گفتی یکی حور بد بی گمان   برون جسته از جنت غیب دان
مراد روان بود و آرام دل   هوای تن و دیده کام دل
همه تهمت و نعمت و ناز بود   ز دل دین زنش هوش پرداز بود
خدائی یکی نور بد آخته   بدین صورت و سیرتش ساخته
بمهر خداوند جبار فرد   برو نانشسته زکس هیچ گرد
هرانکس که کردی نگاهی درو   بدیدی رخ خویش در روی او
بگوئی ازین وصف صد ره فزون   زلیخا ازان خانه آمد برون
منور شد ایوان ز دیدار او   منقش هوا از دو رخسار او
نگه کرد یعقوب مرسل در وی   فرو ماند ازان خوبی و رنگ و بوی

سوی آسمان سر برآورد و گفت   که ای قادر پاک بی مثل و جفت
زلیخا یکی مرده بد ریخته   کنون شد یکی حور را انگیخته
نگه کرد یوسف یکی سوی او   بدید اندل افروز رخشنده رو
بچشمش دو صد ره نکوتر نمود   ازانکه که با یوسفش حال بود
هوای زلیخا یکی بت گسل   ز راه دو چشمش فرو شد بدل
دلش را هوا گرم و جوشنده شد   بلی یوسف از شرم پوشنده گرد
دلش گرچه شد گرم و بیجان ولی   ز شرم پدر داشت پنهان ولی
زمان تا زمان مهرش افزون شدی   خط بد گر اندازه بیرون شدی
چنین تا ز تقدیر حکم خدای   که بی حکم او نیست بند و گشای
هران عشق یوسف گران بیشتر   بد اندر دل آن بت پر هنر
بیکجا یکه جمع شد سر بسر   میان دل یوسف پر گهر
به پیچید یوسف ز داغ هوا   ولیکن نمیداشت گفتن روا
چو لختی بپیچید روح الامین   ز گردون برآمد بروی زمین
به یعقوب گفتش خدای جهان   سلامت فرستاد و آمد عیان
بنزد وی ای پیغمبر پاک ما   بدین پر هنر دختر پارسا
بخوان خطبه و عقدشان بسته کن   دل هر دو از شغل هم رسته کن

چو یزدان دارنده فرمان بداد   زلیخای فرطی بفرزند داد
شنیدم که یزدان پروردگار   ز جنت فرستاد بهر نثار
هزاران طبق جوهر پر ثمن   ز گردون فشاندند بر شوی و زن
چو اینها بسته شد در سرای   نه کم بد سرای از بهشت خدای
زده کله بالای شاهانه تخت   نشسته بر و یوسف نیکبخت
زلیخای بت پیکر ماهروی   بران تخت بنشسته نزدیک اوی
دل یوسف از مهر او شادمان   همی در رخش باز خندید جان
زلیخای بر مرده کاسته   شده همچو شمشاد نوخاسته
شده صورتش بدعت روزگار   بهشت خداوند بود آشکار
چو یکدانه ناسفته در یتیم   بدو داده بد پادشاه کریم
نبد هیچ حجت ورا با خدای   کش آورده بد یکسران را بجای
چو مر خویشتن را بدان پایه دید   بدان فر و اورنگ و آن مایه دید
بسجده درافتاد از صدق دل   بمالید رخساره بر تیره گل
چنین گفت کای خالق ماه و مهر   باختر نگارنده روی سپهر
یکی بنده بودم ذلیل و تباه   سزاوار سختی و زندان و چاه
مرا ملک دادی و تاج کیان   جهان بسته پیشم بخدمت میان

مرا علم دادی و تعبیر خواب   بهیچ نمودن دلم دستیاب
تو ای آفریننده بی گمان   پدیدار کردی زمین و آسمان
بدنیا و عقبی ولیم توئی   ز تو یافتم نیکی و نیکوئی
الهی دلم را ز بد پاک دار   و گر ذلت آید ز من در گذار
ببرهیز از اهرمن بحر سم   همیدار دست از بدی کوتهم
چو باید بدن مرمرا زیر خاک   بمیرانم الا مسلمان و پاک
ز نیکان و ز صالحان کن مرا   هر آنچه از تو زیبد همان کن مرا
چو بگذارد شکر جهان آفرین   برآورد سر شادمان از زمین
ازان ملک در نعمت حاصلش   که داند که چون بود در تن دلش
جهاندیده یوسف هم اندر زمان   سماطی بفرمود پس شایگان
بدانسان که ده روز شهزادگان   امیران و خیل و مهزادگان
بدان خسروی میهمانی بدند   بدان دعوت خسروانی شدند

زفاف کردن یوسف علیه السلام با زلیخا

یکی سور بد کاندران روزگار   نبد هیچ کردنکش و شهریار
روایت چنین دارم از راستان   که خواندند اخبار این داستان
ز عقد زلیخا و یوسف بهم   چو شد بسته محکم بعلم و حکم

همه عشق زن در دل مرد شد   دل زن ازان عاشقی سرد شد
همه منع یوسف بزن بازگشت   دلش فرش عشق از بنه درنوشت
تو گفتی که تا او بداند چسان   بیوسف برش دل بند مهربان
چنان بدکه گفتی خود او را بُد   نه هرگز بدل بار مهرش کشید
یکی کنج بگرفت و استاد باز   چهل روز پیوسته اندر نماز
دلش را نبد گرمی عشق هیچ   نکردی به پیوند یوسف بسیج
خدای از دلش برده بود آن مهر   زیوسف همی تافته هموار چهر
شب و روز پیوسته بودش نیای   عبادت کنان پیش کیهان خدای
دل یوسف از عشق شد تافته   چو دوزخ تف سوزشی یافته
همی گشت گردش بروز و شب   بخواهشگری نیز نگشاد لب
همی گفت کای نوبهار خرد   هوای دل غمگسار خرد
چه بودت کزان حال برگشته   چنین از سر مهر بگذشته
دل نرم را سخت کردی چو سنگ   به بدمهری اندر زدی هردو چنگ
ندانی کزان پیشتر بوده   بداس جفا مهر بدروده
ندانی که دل از تنت روز و شب   نکردی بجز مهر یوسف طلب
ندانی که هر دم مرا خواستی   بمهر من از جای برخواستی

ندانی که در حسرت و جویم بدی   شب و روز در گفتگویم بدی
ندانی که از بهر پیوند من   گرفتند عالم ترا در دهن
ابا رامش جان و آرام دل   قرار تن و راحت و کام دل
همی تاختی سال و مه سوی من   نبد حاصل از من بجز سوختن
کنون گشت معلوم اندر استان   همی سوزم از عشق تو هر زمان
ترا سوی من مهر آهنگ نیست   مرا از تو و مهر تو رنگ نیست
نه آن یوسفم من که بودم نخست   که هرگز دلم با تو وصلت نجست
نه آنم که بدریدم پیرهن   خبر یافتند زان همه مرد و زن
نه آنم که هرگز بچندین فسون   نیاوردی از دست من دل برون
یکی بنده بودم سر افکنده پیش   گرفتار اندوه و تیمار خویش
نه تو آن زلیخای گردنکشی   که بر ماه و خورشید گردنکشی
خداوند بودی و مصر آن تو   جهان بود در زیر فرمان تو
زگیتی هوای منت بود باک   دلت خواست کردار غم من مراک
هوای تو بر من فزون روز روز   من از تو گریزان چو آهو ز یوز
کنون من همان یوسفم بلکه بیش   که آنگه نبودم خداوند خویش
کنون شاه مصرم خداوند تخت   همان بهره دارم بدین فرّ و بخت

تو از من چرا مهر بگسسته‌ای   بیک ره چنین شرم واجسته
بیاور یکی چیز دلپذیر   وگرنه مرا زین غمان دستگیر
که بر من جهان عشق تو چیره گشت   کزین زندگانی دلم سیر گشت
چهل روز شد تا مرا همسری   که یک لحظه بر من همی ننگری
مرا بستر زین نماند بس تاب   گسست از تنم رامش و خورد و خواب
زلیخا چو بشنید ازو این سخن   نگر تا جوابش چه افکند بن
چنین گفت کای یوسف پاکدین   بجز من یکی جفت دیگر گزین
که آن کردگاری که زآغاز کار   ترا داشت از مهر من بر کنار
کنون مر مرا بر گران داشته است   دلم را با پیمان نه انباشته است
بلند آتش من کنون سرد شد   دل من ز کام بلا فرد شد
نگردم کنون گرد مهرت نه بن   از ایزد نخواهم که گویی سخن
مرنجان مرا وین سخن درنورد   بدل گرد مهر من از بن مگرد
کنون مهر من بر خدا بست و بس   خرد سوی او از نسمات و بس
بگیتی نورزم جز او را هوا   جز او را پرستش ندارم روا
همانم رسیدست در دل درست   که بد در دل پیش بینت نخست
ترا گفتم و سخت بد آن زمان   من آگه نبودم ز رازت نهان

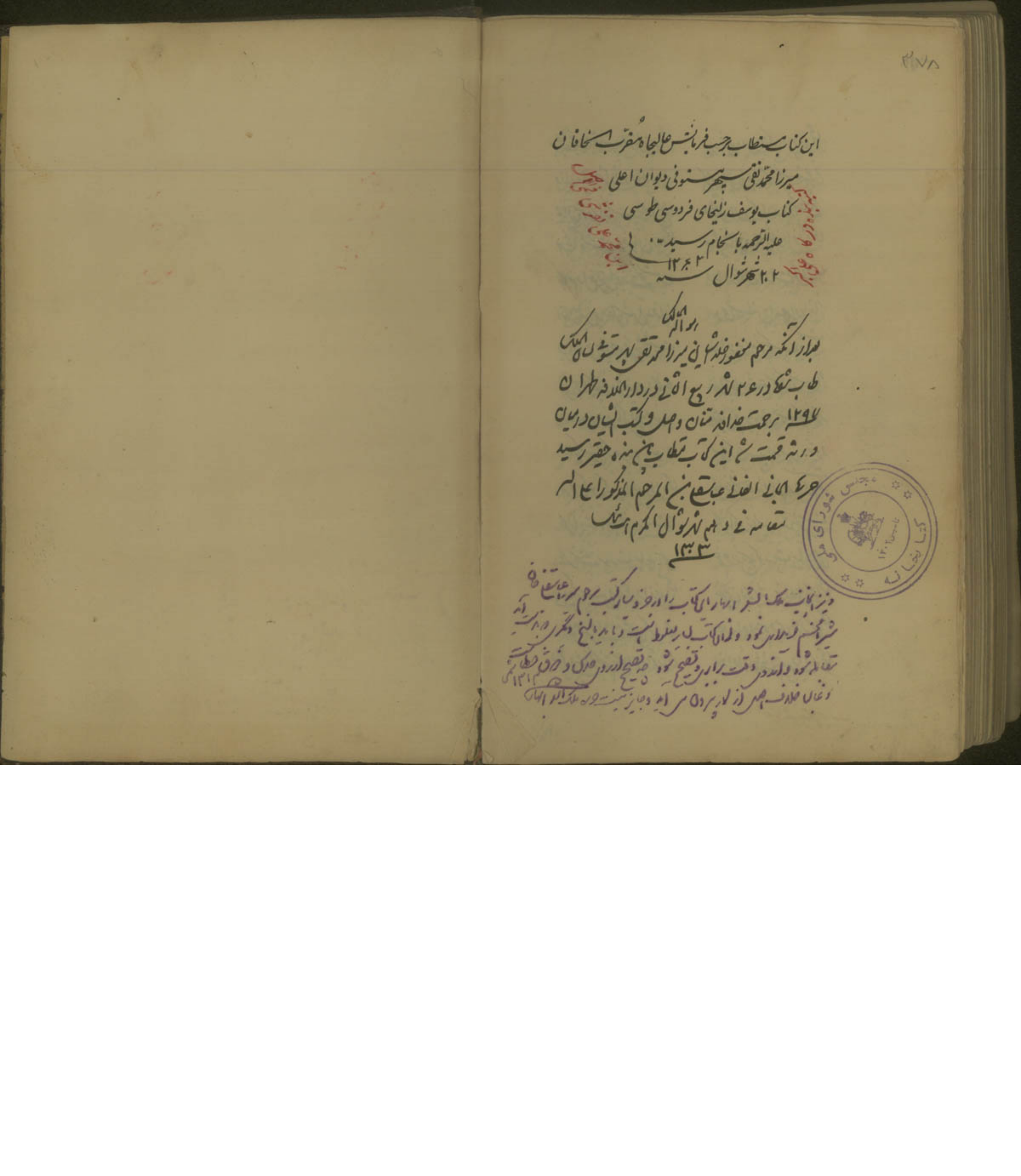
کنون

کنون است گفت او تو نزدیک من   ازان سخت تر صد رهی پاکتن
شنیدم که یوسف علیه السلام   فرو ماند چون مرغ بسته بدام
ندانست درمان آن درد جست   اگر چند بد بردی از مهر سست
همی بود پیوسته در درد و غم   سر افکنده در پیش و چهره دژم
برآمد بدین داستان بیگاه   همیخواست شد یوسف از غم تباه
پس آنگه سروش آمد از آسمان   سلام آورید از خدای جهان
بدو گفت کای یوسف پاکدین   تو این منع را از زلیخا مبین
که از روزگارش با تو عقد افتاد   مرا کرد کار جهان آمر داد
که شو بر دل آن پرستار ما   بزن پرده از چهرها کن جدا   بزن گرد و ط
ز دم بردنش پرده مهر و جان   بیکره جدا گشت ازو در زمان
بدان کردنش این حکم جان آفرین   که همواره باشند دلت را یقین
که هرگز نباشد بکام تو کار   که گر گل ببویی شود جفت خار
همه کار یکسر خداوند راست   شود کارها از خداوند راست
کنون پیش یعقوب شو تا بمهر   نهد پیش دادار بر خاک چهر
بکار تو خواهد ز یزدان صلاح   تو از همسر خویش یابی فلاح
چنان کرد یوسف که جبریل گفت   که پس مهربان بود و پس پاک جفت

زلیخای فرخ بحکم خدای   ازان حال برگشت وازراه ورای
به پیوست با یوسف پاکدین   بعدل و بحکم جهان آفرین
درین هر که شک آورد کافرست   تن و جانش هردو بدوزخ درست
شنیدم که یوسف بنابر جفت   زشادی چو بستان گل بر شکفت
نگشتی جدا هرگز از کام وی   نبد در زبانش بجز نام وی
ورا مایه و پایگه برفزود   همان بانوی مصر کردش که بود
سرش تا جور چون سر خسروان   بدو دولت قبطیان شد جوان
زلیخا هم اکنون رسیده بکام   ز پیوند یوسف علیه السلام
بهم ساخته مهر و پیوندشان   بداد ایزد ما سه فرزندشان
همی خورده سال ازان کام بر   بخشنودی ایزد دادگر
وزان پس چو یعقوب فرزندرای   نبد زین سپنجی بدیگر سرای
خود و ابن یامین و اسباط پاک   نشسته از انسو که با تیره خاک
همه برگ وی نغز برخواستند   دل و دست ازان پیر در خواستند
که بد گور عیصا همان جایگاه   کجا بود همزاد آن دین پناه
بداندرز کرده که انجا برند   بنیش برادر فرود آورند
چنین بست هرگاه بود مهربان   نه از مهربانی تو چیزی بدان

درکاه بنیامین سعید

چو بگذشت یعقوب فرزانه رای   سپردش روان باز کیهان خدای
وزارت بهفراد خود داد زود   گزین ابن یامین که شایسته بود
بدان ده برادر سپه داد و گنج   وزایشان بیکباره برداشت رنج
همه شاه گشتند و فرمان روای   وزایشان جهان با نوال و نوای
بکام دل خویش با جفت خویش   ورا هر زمان دولت و ملک بیش
ازان پس چو معلوش آمد فراز   سوی فرستن امد مرا ورا نیاز
پس از وی فراهیم فرخ نشست   بعدل و سخاوتش بگشاد دست
همی بود یکچند بر تخت گاه   سرانجام شد هم بخاک سیاه
از آدم در آن تا که نفخ صور   چنین بود خواهد ز حکم غفور
نزاید کس الا که مرده شود   بخاک سیه در سپرده شود
هر آن کس که پیدا شود ز آدمی   نباشد فراوان بروی زمی
اگر پادشاه همه کشورست   دگر پاک شایسته پیغمبرست
اگر تخت سورت بباید همی   غم و رنج کورت بباید همی
بدین گیتی اندر مگر داز خدای   بدین در بنشش تراد ل بجای
به پیغمبر و اهل بیتش گرای   همه راه و رسم وی آور بجای
گرانیها که گفتم بجای آوری   ز داد ار یابی همه داوری



این کتاب مستطاب حسب فرمایش عالیجاه مقرب الخاقان
میرزا محمد تقی سپهر مستوفی دیوان اعلی
کتاب یوسف زلیخای فردوسی طوسی
علیه الرحمه بانجام رسید
۲۰ شهر شوال سنه ۱۲۶۲

هو الله الملک

بعد از آنکه مرحوم مغفور خلد آشیان میرزا محمد تقی لسان الملک
طاب ثراه در ۲۶ شهر ربیع الثانی در دار الخلافه طهران
۱۲۹۷ برحمت خداوند منان واصل و کتب ایشان در میان
ورثه قسمت شد این کتاب مستطاب بسهم حقیر رسید
حرره الجانی الفانی عباسقلی بن المرحوم المذکور اعلی الله
مقامه فی دهم شهر شوال المکرم من شهور سنه
۱۳۰۳

و نیز کتاب [illegible] لسان الملک [illegible] کتاب را [illegible] مرحوم [illegible] عباسقلی
[illegible] و [illegible] کتاب [illegible] با نسخ دیگری [illegible]
تقابل شده [illegible] تصحیح شده [illegible] تصحیح [illegible]
[illegible] ۱۳۱[illegible]

